



داغ ننگ

نوشته نائیل هاتورن

ترجمه
سیمین دانشور

داغ ننگ

نوشتہ فاقانیل ہائورن

ترجمہ سیمین دانشور



شركت سهامی انتشارات خوارزمی

ناثانیل هاثورن

Nathaniel Hawthorne

داغ‌ننگ

THE SCARLET LETTER

چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر

چاپ اول: ۱۳۳۳ ه.ش.

چاپ دوم: ۱۳۴۶ ه.ش.

چاپ سوم: تهران - آبان ماه ۱۳۵۷ ه.ش. - تهران

حق هر گونه چاپ و انتشار مخصوص شرکت سهامی انتشارات خوارزمی است.

فهرست

| | |
|-----|--------------------------|
| ۹ | ناثانيل هائورن و آثار او |
| ۱۵ | ۱. در زندان |
| ۱۷ | ۲. بازار |
| ۲۸ | ۳. شناسائی |
| ۳۸ | ۴. مصاحبه |
| ۴۶ | ۵. هستر در کار خیاطی اش |
| ۵۸ | ۶. مروارید |
| ۷۰ | ۷. تالار خانه حاکم |
| ۷۸ | ۸. بچه شیطان و کشیش |
| ۸۸ | ۹. پزשك |
| ۱۰۰ | ۱۰. پزشك و بیمار او |
| ۱۱۲ | ۱۱. درون يك قلب |
| ۱۲۱ | ۱۲. شب زنده داری کشیش |
| ۱۳۴ | ۱۳. نگاهی دیگر به هستر |
| ۱۴۴ | ۱۴. هستر و پزشك |
| ۱۵۲ | ۱۵. هستر و مروارید |
| ۱۶۱ | ۱۶. گردشی در جنگل |
| ۱۶۹ | ۱۷. مرید و مراد |
| ۱۸۱ | ۱۸. سیل نور |
| ۱۸۹ | ۱۹. طفل در کنار جوی |
| ۱۹۷ | ۲۰. کشیش درس گردانی |
| ۲۱۰ | ۲۱. مراسم جشن نیوانگلند |
| ۲۲۱ | ۲۲. اجرای مراسم |
| ۲۳۴ | ۲۳. برملا شدن داغ ننگ |
| ۲۴۵ | ۲۴. ختام |

حرف آخر

همچون گروه بسیاری از معاصرانم من هم به دام ترجمه افتادم، هر چند خواننده و آموخته بودم که حکایت دیگران بازنگویم و کاری کنم حکایت مرا باز گویند. هرگز غرور نوردیده‌ام و همواره فروتن بوده‌ام، اما آرزو حتی برپیران عیب نیست و همواره این آرزو را داشته‌ام که خود پیش از رفتن شتاب کنم و افسانه سرا و اندوه‌گسار باشم.

امکان دارد به ترجمه پرداختن، بسی نکات به نویسنده بیاموزد و یکنوع مشق و تمرین یا دست کم تفنن باشد. شك نیست که اگر هر دو زبان را خوب بدانی، زبان اثر، و زبانی که اثر را به آن برمی‌گردانی، ترجمه بسی سهلتر است از اثری که خودت خلق خواهی کرد. از نظر اقتصادی هم در کشور ما از مشروطیت تا حال ترجمه خواستار و بازار بهتری داشته است. شاید به علت چشم به دیگران و به ویژه به غرب داشتن و اعتماد کمتر ملت ما به همشهریان خودشان و شاید به این علت که به هر جهت لازم بوده است، تا حدی از دیگران بیاموزیم. اما اگر تو واقعاً نویسنده‌ای و موهبتش را داری و می‌توانی که دنیا و طبیعت و آدمیان را، هم با چشم بصیرت و هم با چشم سربینی و امکان تجربه زیست و زمانه خودت را هم داری و می‌توانی با دفاع از حق و حقیقت و آزادی و عدالت و منطق، زبان نسل خودت باشی، وای بر تو اگر در بست خود را اسیر بازگو کردن حکایت دیگران کنی، بزودی موهبت خلق و آفرینش در تو خواهد مرد، رکود ذهنی ترا از خوب

ودقیق و باریک دیدن بازخواهد داشت، تنبلی جسمی، جنبش و تحرك را از تو خواهد گرفت و تفاله‌ای خواهی شد عاری از هر شیر و عصاره و جوهر سازنده‌ای. بیشتر مترجمان معاصر، دست کم يك زبان خارجی را خوب می‌دانستند، چرا که در غرب یاد در مدارس غربی و غربزده ایران تربیت شده بودند، فارسی هم که زبان مادریشان بود، پس نهضت ترجمه در ایران بارور شد و گسترش یافت و بسیاری آثار غربی از رسا و نارسا، از عالی و دانی، ترجمه و روانه بازار گردید و همشهریان آنها را همچون کاغذ زر خریدند و خواندند و از خود بیگانه و از دار و ندار خویش یعنی از گنجینه غنی ادبیات و معارف ایرانی، منفک شدند. شك نیست که در این میان مترجمان برجسته هم بوجود آمدند و آثار عالی عرضه داشتند که تمام احترام و ستایش من نثار آنان باد، آنچنان که تعداد مترجمان خوب از نویسندگان مشابه در کشورها بسی بیشتر است. کافی است به انتشارات شرکتهای نشر کتاب مراجعه شود و درصد ترجمه و نوشته نویسندگان ایرانی مقایسه گردد.

شخصاً هر دو را یعنی هم ترجمه و هم آفرینش را آزموده‌ام، اما تو که این سطور را می‌خوانی، اگر در خود توان خلق اثر هنری می‌بینی، بهتر است به خواندن ترجمه‌های خوب برای آموزش فنی، مشغولیت و دانش-اندوزی بسنده کنی و آنگاه شخصاً طبیعت و زندگی و مردم را بنگری و با اعتماد به نفس و با توجه به زمان و مکانی که در آن زاده شده‌ای، بگو که بر تو و بر مردم چه گذشته است و چه آشی برای تو و ملتت پختند و آشی که دیگران می‌پزند معمولاً زقوم است. تو خود حلیم خویش را بهم‌زن و تاریخ خود را بساز، دست کم تاریخ ادبیات خود را. آیا می‌نشینی و تماشا خواهی کرد که دیگران تاریخ‌ساز تو باشند و حتی تاریخ ادبیات ترا بنویسند؟

اما داغ ننگ، کتابی که اینک در دست شماست، به خواندنش می‌ارزد. هائورن نویسنده این کتاب

اولین داستانسرایی برجسته آمریکاست و در عداد ادکار
الزپو از سازندگان دیباچه تاریخ ادبیات کشور خویش
است. این فرزند تنهای شب و گورستان و جنگل و مه
وصفه شرمساری، بیش از فریاد بازگوکننده روان
آدمی است، آدمیانی که در این کتاب نمونه هایشان
را می بینیم، آدمیانی که در کشمکش روحی و در اسارت
گناه و رنج، تلاش می کنند و گناه تطهیر می شوند (هستر
براین) گناه خود منتقم گناه خویشند و به اوج انسانیت
عروج می کنند (ارثور دیمسویل) و گناه به صورت شیطان
مجسم به اسفل السافلین انتقام و کینه سقوط می یابند
(راجر چیلینگ ورت).

سیمین دانشور

۱۳۵۷/۷/۲۰

ناثانیل هاثورن و آثار او

طبیعی‌دان سنگها، ماهیها، حشرات، پروانه‌ها، گلها و گیاهان را مورد مطالعه قرار می‌دهد، اما چون با آنها نمی‌تواند سخن گوید، چون زبانشان را نمی‌داند پس راز درون و صفات ضمیر و روح آنها در برابر او گسترده نمی‌شود و او ناگزیر به طبقه‌بندی و بحث در خواص علمی آنها اکتفا می‌کند. اما نویسنده با انسان سروکار دارد و زبان انسان، این موجود پیچیده و سرموز را نیز می‌داند. می‌تواند درون او را بشکافد و رازهای نهان او را بخواند و آنقدر نمونه‌های ناجور و گوناگون از همین انسان در برابر خود ببیند که به هیچ‌گونه طبقه‌بندی علمی کام نیابد. ناثانیل هاثورن نویسنده آمریکائی در قرن نوزدهم (۱۸۰۴ - ۱۸۶۴) هم با انسان و خاصه حالات روحی و درونی این شگفت‌آورترین موجودات طبیعت سروکار دارد.

هاثورن در شهر «سالم» واقع در «نیوانگلند» به دنیا آمد. اسلاف او پیش از دو قرن پیش از تولد او از انگلستان به این سرزمین کناره اقیانوس اطلس مهاجرت کرده بودند. مهاجرنشینان سردی متعصب و سختگیر و به یک کلمه «پوریتان» بودند و این صفات به اخلاف آنها یعنی به معاصران هاثورن هم کمابیش به ارث رسیده بود. اما هاثورن با وجودی که خود سردی مذهبی بود با تعصب میان‌ه‌ای نداشت و در غالب آثار خود با این مسأله است که روبروست و می‌جنگد. در آثار او نه شکل سیاست و نه مسأله اقتصاد و نه مسائل اجتماعی به معنای امروزی آن مطرح است. این نویسنده بیشتر پیامبر اخلاق و نویسنده مذهبی است. زیرا فرزند با وفای محیط خویش است و افکار و عقاید اجتماع خود را در آثارش - نهایت بانظمی انتقادآمیز - منعکس می‌سازد. هاثورن به سوطن اجدادی خود چنان علاقه‌مند بود که غالباً نعمت فردوس را به دیگران

می بخشید و دامن سولد محبوب خود را کمتر رهاسی ساخت. غالب ایام عمر را در دیار خود گذرانید، فقط هفت سال در انگلستان و ایتالیا بسر برد. در انگلستان سمت قنصلگری لیورپول را داشت اما همین سمت را هم رها کرد و ممیزی گمرک «سالم» را به این مقام سیاسی ترجیح داد تا بتواند در وطن باشد، گذشته از آنکه بیشتر میل داشت تماشاچی بیطرف جهان و انسان باشد تا بازیگر و دلال سیاست.

این پایبندی به اجتماع و محیط خود، زندگی آرام و بی هیجان، سیر در انفس، تحقیق در گذشته دیار خود، باعث شناسائی دقیق و معرفی دقیق تر سرزمین «نیوانگلند» در آثار «هائورن» گردید. چنانکه غالب آثار او ارزش تاریخی دارد و آئینه‌ای است که زندگی و اخلاق و آداب و عادات و مشخصات روحی مردم نیوانگلند را در گذشته و حال منعکس می‌سازد. نهایت خود به هموطنانش می‌گفت که: «آئینه را نشکنید، سعی کنید از آن پند بگیرید.»

زندگی ادبی هائورن خیلی زود آغاز شد. حتی از کودکی به ادبیات علاقه داشت و بدقت به داستانهای پیرزنان خانواده گوش می‌داد و نیز هرگاه پدرش که کشتی‌بان بود از سفر دریاها باز می‌گشت، او را واسی داشت که داستانهای دریا را برایش بازگو کند. داستانهای پیرزنان او را از خرافات و تعصبات زمانی آگاه می‌کرد که او هنوز تولد نیافته بود. ترس و اضطراب مردم را نسبت به سحر و جادو و اعتقاد عجیب آنان را به جادوگران از پیرزنان می‌شنید و برای آینده خود سواد لازم را در ذهن ذخیره می‌کرد. اما گفتمی داستان دریاها چندان خاطرش را خوش آیند نبود چه بعدها ترجیح داد که نویسنده ساحلها باشد.

هائورن وابسته به خاندانی قدیمی و بی‌چیز بود. پدرش زود سرد و سادر ناگزیر با خانواده خود - دو دختر و یک پسر - نزد برادرش به Maine رفت و ناائیل در «مین» که بود غالب اوقات خود را در جنگل، به تفکر و گشت می‌گذرانید. خود او می‌گوید که: «همانجا بود که به تنهایی خو گرفتم.»

«ناائیل» در کالج Bowdoin با «لانگ‌فلو» شاعر امریکائی همدرس بود. اما دوستی این دو در محیط مدرسه آغاز نگردید. بلکه بعد از دوران تحصیل بود که باهم صمیمی شدند. ناائیل در کالج بالطبع رشته ادبیات را برگزید و

به آثار اسپنسر، میلتن و والتر اسکات بیحد شایق گردید. تحت تأثیر همین نویسندهٔ اخیر در سال ۱۸۲۸ اولین اثر ادبی خود را به نام Fanshawe منتشر ساخت. اما از آنجا که خود ناقد ادبی آثار خویش بود نسخه‌های این اثر را جمع آورد و آتش زد. ولی نویسندگی را هرگز رها نکرد و طبع خود را آنقدر آزمود تا در سال ۱۸۳۷ «داستانهای از نوگفته شده» او که بچاپ رسید او را نویسنده‌ای لایق معرفی کرد.

هاتورن شخصاً نوشتن افسانه‌های بلند را ترجیح می‌داد اما چون بازار داستانهای کوتاه رواجی بیشتر داشت و مجلات و روزنامه‌ها خریدار این نوع داستانها بودند ناگزیر به داستانهای کوتاه نیز رو آورد. در این باره به مدیرمجله‌ای می‌نویسد: «مجبورم آرزوی شما را برآورم و کوتاه بنویسم.» شاید یکی از علل ترقی و وفور داستانهای کوتاه در آمریکا همین سألۀ بازار و پیروی از قانون تقاضا باشد.

اثری که هاتورن را به اوج شهرت رسانید داستان بلند «داغ ننگ» است که در سال ۱۸۵۰ نوشته شده است. خود او دربارهٔ آثاری که پیش از داغ ننگ نوشته است می‌گوید: «آثار دیگرم رنگ پریده‌گلنایی را دارند که در سایه‌ای تیره شکفته باشند.» بعد از «داغ ننگ» در سال ۱۸۵۱ داستان «خانهٔ هفت شیروانی» و پس از آن «سرگذشت عاشقانه بلیدال» انتشار یافت. این دو داستان جنبهٔ تاریخی داغ ننگ را فاقدند و از تجربیات و مشاهدات شخصی هاتورن الهام گرفته‌اند. در سال ۱۸۶۰ «فان مرمر The Marbel Faun» به قلم هاتورن منتشر شد.

غیر از این پنج افسانهٔ بلند، هاتورن دو مجموعه ششمین بر داستانهای کوتاه دارد. عنوان یکی از این دو مجموعه «خزه‌هایی از یک کاخ قدیمی» و عنوان مجموعهٔ دیگر «تصویر برف» است. از مجموعهٔ اول می‌توان داستان معروف «هنرمند خالق زیبایی» و «خودخواهی یا مار آغوش» را نام برد و از مجموعهٔ دوم می‌توان به «معجزهٔ بچگانه» و «صورت سنگ عظیم» اشاره کرد. داستان اخیر در کتب قرائت مدارس آمریکائی غالباً نقل شده است.

علاوه بر مجموعه داستانهای کوتاه و افسانه‌های بلند، هاتورن یک سلسله داستان با عنوان «داستانهای از نوگفته شده» دارد. مضمون این داستانها

را این نویسنده از قدما گرفته است و به سبک خاص خود تنظیم کرده و نوشته است. معروفترین این داستانها، داستان «پسر نجیب» است که از شاهکارهای هاتورن بشمار می رود.

سبک انشای هاتورن سبکی است رمانتیک، پراز خیال پردازی، ابهام، استعاره، و کنایه. خود او عارفی است مذهبی و در عین حال بیزار از تعصب. می توان آثار او را از آثار عرفانی ادبیات امریکا بشمار آورد، قهرمانهای او از یک نعمت کشف و شهود عرفانی بهره دارند و نویسنده پیش از حد به درون - بینی و تحلیل روح این قهرمانها پرداخته است. تحت تأثیر مذهب مسیح و بیشتر تحت تأثیر جنبه عرفانی این مذهب، در آثار خود نمادها و نشانه هائی بکار برده است. این نمادها که بسیاری از آثار او بر روی آنها در حقیقت بنا می شود، در سرتاسر این آثار درست مثل «لایت موتیو» ها در آثار موسیقی «واگنر» غالباً تکرار می شوند و این تکرار نمادها دائماً قسمت گذشته کتاب را به یاد خواننده می اندازد و ضمناً فکر او را بیش از گوش و چشم او مشغول می دارد. در داغ ننگ، قویترین سمبلها، همان حرف سرخ فام A است که نشان گناه است، در «فان مرمر» کرمی کوچک، در سرگذشت عاشقانه «بلیثدال» گلی و «در خانه هفت شیروانی» کبوترها سمبل قرار داده شده اند.

جنبه عرفانی دیگر آثار «هاتورن» در این است که تمام اشیای طبیعت را از یک نوع الوهیت برخوردار می داند. طبیعت همیشه در آثار او با اعمال و حرکات و سرنوشت قهرمانها همدردی می کند. وزش تند باد، غرش رعد، درخشش خورشید، تیرگی افق، خلاصه کلیه مظاهر طبیعی، گفتمانی از سوهبت ادراکی فوق طبیعی بهره مندند. احتمال هم دارد که در این باره هاتورن تحت تأثیر «میلتون» قرار گرفته باشد. در حماسه «بهشت گمشده» می بینیم آنگاه که فرشته ها سقوط می کنند، آسمان به ناله در می آید و در داستانهای هاتورن وقتی سردی ایمان خود را از دست می دهد یا زنی داستان غم انگیز خود را می گوید، یا قهرمان دیگری از دست خود به عذاب می آید و این عذاب درونی را بازگو می کند، آفتاب از درخشیدن بازمی ایستد، ابر تیره ای آسمان را در می نوردد، جوی، ناله حزن انگیز سر می دهد و درختان کهنسال با اندوه زمزمه می کنند.

داستانهای هاتورن را نمی توان بشتاب و سرسری خواند. زیرا این

نویسنده همیشه ابتدا جو و محیط (آتمسفر) لازم را ایجاد می کند و آنگاه گفتنیهای خود را باز می گوید. راه داستانهای او راهی مه آلود و پرشکوه است و فقط کوره راه روشنی موجود است که خواننده را هدایت کند. انشای هاتورن نمونه انشای متکلف و متصنع و زیبای ادبیات رسانتیک است.

داستان داغ ننگ از کلیه شخصاتی که در بالا گفته شد برخوردار است. هاتورن در مقدمه ای که برای این داستان زیر عنوان «درگمر که خانه» نگاشته است، آنچه را سلهم او به نوشتن این داستان بوده است یاد آور شده است. احتمال دارد آنچه در مقدمه این داستان آمده است از آن نظر بوده که نویسنده خواسته است به داستان خود جنبه واقعی تاریخی ببخشد تا تأثیر بیشتری بر ذهن خواننده بگذارد. شاید هم واقعاً این داستان، حقیقت تاریخی داشته است. به هر جهت داستان داغ ننگ — سرگذشت هستر و کشیش چه واقعی داشته باشد چه نداشته باشد — ارزش تاریخی خود را داراست. این داستان آئینه تمام نمائی است از زندگی و اخلاق مهاجران اولیه سرزمین نیوانگلند. هاتورن دست یافتن به نسخه خطی سرگذشت هستر را اینگونه شرح می دهد: «در زمانی که سمیز گمر که خانه سالم بودم روزی ضمن جستجو در آرشیو اداره، به قطعه پارچه قرمز رنگی برخوردی که روی آن حرف A خاسه دوزی شده بود. البته این پارچه رنگ خود را باخته، بید خورده و خاک آلوده بود. منضم به آن به صفحاتی برخوردی که آقای «پو» سمیز سابق اداره گمرک از شرح حال زنی به نام هستر گرد آورده بود. پیران معاصر آقای پو این زن را که پرستار پیری بوده است در ایام جوانی خود می شناخته اند. داستان آقای پو نقل قول از زبان همان پیران است.»^۱ به هر جهت هاتورن به این نسخه خطی دست می یابد و داستان داغ ننگ را از آن مجموعه مختصر فراهم می آورد.

قهرمانهای اصلی کتاب داغ ننگ چهار نفرند: هستر و دخترش، شوهرش پزشک پیر با نام ساختگی «راجر چیلینگ ورت» و عاشق او عالیجناب دیمسدیل! هستر صاحب روحی قوی و بردبار است، دخترک شیطان بچه ای است، عاشق او بینهایت ضعیف ورنجور است و شوهر او منتقمی است قهار و خبیث. گناه اساس داستان است و کشمکش روحی قهرمانها زمینه اصلی آن. علت اساسی سرگ

۱. خلاصه بینهایت فشرده ای از مقدمه «هاتورن» بر داغ ننگ

دیمسدیل عذاب روحی و ناراحتی وجدان اوست. همین کشمکش روحی نیز هست که هستر را باز به سرزینی که در آن گناه کرده است می کشاند. این جمله از کتاب عصاره تمام داستان است: «شکافی را که گناه یک بار در روح آدمی پدید آورد، در این عالم فانی با هیچ وسیله ای نمی توان پرکرد.» علت تمام نابسامانیها و بدبختیهای قهرمانها، از زبان هستر به کشیش، آنگاه که این دو بعد از سالها جدائی یکدیگر را در جنگل باز می بینند اینگونه گفته می شود: «تو شجاع نبودی، تو راستگو نبودی.» با این ترتیب داستان اخلاقی است و مثل بسیاری از آثار کلاسیک اخلاق و زیبایی دست به دست هم داده اند و این اثر را بوجود آورده اند. ولی اینکه آیا درس او خطاست؟ یا اساساً درس اخلاق در یک اثر هنری دادن جایزست، مبحث جداگانه ای است. قدر مسلم آن است که اگر این نتیجه اخلاقی هم بوضوح در کتاب نیامده بود باز هم «داغ ننگ» تأثیر عمیق خود را بر خواننده می کرد.

نکته جالبی که به نظر نگارنده این سطور در داستان داغ ننگ بنظر می رسد، آرزویی است که نویسنده این داستان برای بهبود وضع زنان و دنیائی بهتر دارد که در آن دنیای بهتر از این مصائب و تعصبا خبری نباشد. هائورن آرزوند زن جدیدی است که پیاسبر آتی این جهان باشد. زنی دانشمند، سنج و شایسته، آیت سرور و شادمانی و سروش خوشبختی و نیکی، زنی که بتواند روابط زن و مرد را بر اساس بهتر و عاقلانه تری بنا نهد و آئینی را که دیگران یعنی زورمندان اجتماع به غلط بر زنان تحمیل کرده اند دگرگون سازد، مترجم این داستان نیز به انتظار ظهور چنین زنی دست به چنین ترجمه ای زد.

در زندان

گروهی از سردان که ریش داشتند با لباسهای تیره و غم‌انگیز و کلاههای نوک‌تیز خاکستری رنگ، با جمعی از زنان درهم آمیخته بودند. بعضی از زنان روسری بر سر داشتند و برخی سر برهنه بودند. این سردان و زنان جلو یک ساختمان چوبی گرد آمده بودند که درش از الوارهای بلوط ساخته شده بود و با گل‌سیخهای بزرگ محکم گشته بود.

هر چند بانیان کلنی جدید، در نقشه‌های اولیه خود، در آرزوی مدینه فاضله‌ای سرشار از تقوا و شادمانی برای زیستن بودند، اما ناگزیر شدند که در اولین قدم، ضمن نیازهای ابتدائی خود، مقداری از زمین بکر و دست نخورده را به گورستان اختصاص بدهند و مقدار دیگری را هم به زندان. طبق این قاعده می‌توان بسهولة دریافت که اسلاف اهالی «بوستون» اولین زندان خود را در نزدیکیهای «کورن‌هیل» بنا نهادند. و در اولین فرصت مناسب زمین گرداگرد سزار «اسحاق جانسن» را هم گورستان کردند؛ یعنی در اطراف قبر او سرده‌های خود را بخاک سپردند، تا آنجا که این سزار مرکز مقابر بیحد و حساب کسانی شد که در حیاط قدیمی کلیسای «کینگ» به‌زیر خاک خفته‌اند. شک نیست که در عرض پانزده تا بیست‌سالی که شهر سر و صورتی بخود گرفت، بنای چوبی زندان ازگزند باد و باران و سایر نشانه‌های گذشت زمان، صورتی لکه‌دار و آلوده یافت و پیشانی سوریانه خورده و مدخل تیره آن چرکین‌تر و تارتر شد. زنگ‌گل‌سیخهای سنگین آهنین، بر روی چوب بلوط در، پخش شده بود و این در— در دنیای جدید— عتیق‌ترین چیزها بود. مانند آنچه باگناه مربوط است، این بنا نیز چنان می‌نمود که هرگز روی خوشی به‌خود ندیده است. جلو این بنای ناهنجار یعنی در

حداصل زندان و قسمت سواره روی کوچه، علفزاری وجود داشت که خرفه و علفهای هرز و ریشه‌های بابا آدم در آن غوغا کرده بودند. این سبزه‌های بدنما بطور وضوح ارتباط با خاکی داشتند که از همان آغاز گل‌های سیاه اجتماع را به آغوش پذیرفته بود. یعنی زندانیان را. اما در یک گوشه، در کنار در بزرگ و در حقیقت در آستانه در، یک بوته گل سرخ وحشی ریشه دوانیده بود و در این ماه «جون» غرق گل‌های لطیف شده بود، انگار که این گل‌ها عطر و زیبایی زودگذر خود را به زندانبان، وقتی داخل زندان می‌شد، تقدیم می‌کردند به این امید که بر زندانیان رحمت آورد. و هم وقتی محکومی از در زندان به سوی تقدیر شوم خویش می‌رفت، عطر و زیبایی خویش را نثارش می‌کردند تا بنمایند که دل عمیق طبیعت می‌تواند نسبت به محکوم سهربان باشد و بر او رحم کند.

بر حسب تصادف عجیبی این بوته گل سرخ در تاریخ زنده مانده است. اما آیا از آن جهت که در یک صحرای سخت و قدیمی روئیده است که دیگر سالهاست نه بلوطی بر آن سایه می‌افکند و نه از کاج‌های عظیمی که روزی بر آن سایه می‌گسترده است نشانی است؟ و یا این بوته از آن نظر قابل تذکار است که می‌توان باور کرد سر از خاکی بدر آورده که روزی «آن هوچینسن» مقدس بر آن گام نهاده است و این گل از برکت قدم او، وقتی که وارد زندان می‌شده است، شکفته است؟ نمی‌توانیم گفت که از چه نظر این بوته روئیده و ناسش در تاریخ مانده است. اما حال که این بوته را در آستان داستان خود می‌یابیم، داستانی که از در مششوم زندان آغاز می‌گردد، بهتر ازین کاری نیست که یکی از گل‌های این بوته را بکنیم و به خواننده تقدیم کنیم. بدین امید که این گل نشانی از شکوفه‌های فضیلت باشد که ضمن راه دراز داستان ما ممکن است بشکفتد. یا باشد که این گل پایان سیاه داستانی از غمها و سستیهای آدمی را جبران کند.

دویست سال پیش در بامداد یک روز تابستان، علفزار جلو محوطه زندان از جمع زیادی از ساکنان بوستون مملو بود. تمام افراد این جمع خیره بر در بلوطی زندان با میخهای آهنینش می‌نگریستند. در میان هر جمعی، یا بعدها در تاریخ همین کشور، وقتی بر صورتهای پر ریش و پشم سردانش تعصب خام و تیره‌ای نقش بندد، می‌توان پیش‌بینی کرد که حوادث و خیمی در آستان وقوع است. و آن روز صبح هم از قیافه‌های آن مردم، نیک می‌شد دریافت که انتظار اعدام مقصرمشهوری می‌رود. مقصری که حکم قانونی محکمه، احساسات عمومی را درباره‌ او تأیید کرده است. اما در آن روزگار که تعصب و خاصی در میان پرستانهای سختگیر بازاری رایج داشت، نمی‌شد چنین استنباطی را از چنان قیافه‌هایی مسلم دانست. شاید هم غلام مزدور بیکاره‌ای را می‌خواستند تنبیه کنند یا شاید والدینی از فرزند ناخلفی بجان آمده بودند و او را به مقامات صلاحیتدار تسلیم کرده بودند تا با شلاق چند او را براه آورند. یا شاید لامذهبی، درویش مسلکی یا کافری را می‌خواستند از شهر تبعید کنند یا شاید سرخ پوست آواره و بیکاره‌ای را که آب تلخ و شش و آتشین سفیدپوستان به عریده‌جوئی در کوی و بیزنش و داشته بود، می‌خواستند با شلاق به سایه‌های تیره جنگل برانند. ممکن هم هست که جادوگری، ساحره‌ای بسان خانم «هی بینز» بیوه پیر و ترشروی حاکم، محکوم شده بود و می‌بایستی بر سر دار جان بدهد. به هر جهت وضع تماشاچیان خشن بود و با ابهت ناشی از اینگونه خبرها هماهنگی داشت. اینها مردمی بودند که نسبت به مذهب و قانون سختگیر بودند و مذهب و قانون دست هم داده خمیره وجود آنها را سرشته بود. چنانکه آنها را در برابر ملایمترین و

سخت‌ترین نظام‌های اجتماع، یکسان به احترام و ترس و اسی داشت. بنابراین محکومی که بر صفت مجازات قرار می‌گرفت از چنین تماشاچیبانی توقع همدردی زیاد و گرم‌کننده‌ای نمی‌توانست داشته باشد. از طرف دیگر مجازاتی که در روزگار ما مرسوم است مضحک بنظر آید در چشم آنها به قوت و صلابت سرگ بود. در همان صبح تابستانی که داستان ما آغاز می‌شود، این نکته قابل توجه است که زنهایی که در جمع دیده می‌شدند مخصوصاً علاقه زیادی نسبت به مجازاتی که برای محکوم پیش‌بینی می‌شد نشان می‌دادند. در آن روزگار هنوز تمدن آنقدر به جلو نرفته بود که لچک به سرها را از بعضی اعمال ناشایسته باز دارد. و بنابراین زنها، حتی زنهای بقاعده هم هر جا و بیجا پیدا می‌شدند؛ به جمعیت زور می‌دادند و خاصه اگر هنگام مجازاتی بود، با فشار جمع را می‌شکافتند و خود را به نزدیک صفت اعدام می‌رسانیدند. زنهای آن روزگار، هم اخلاقاً و هم جسماً نسبت به نواده‌های کنونی‌شان از قماش خشن‌تری بودند. زیرا شش تا هفت نسل فاصله درین میان، خشونت نسل کنونی را تعدیل کرده است. در سلسله این نسل بعد از نسل، هر مادری به نوبه خود خوی ملایمتری، زیبایی لطیف‌تر و مختصرتری، بدن نازک‌تر و لاغرتری به دختر خویش داده است؛ اگر از شخصیت نرم‌تر و ملایم‌تر سخنی نگوئیم. زنهایی که اینک در حول و حوش درزندان ایستاده بودند، کمتر از نیم‌قرن، از حیث زمان، با هنگام سلطنت الیزابت که اخلاق سردانه داشت فاصله داشتند. این زنها همشهریه‌های الیزابت بودند و شراب و کباب همان سرزمین بودند. الیزابت نموداری از شخصیت و نماینده‌ای از جنس آنها بود و بنابراین همان خو و خلق، بی‌اینکه سرسوزنی از لطف و مدارا چاشنی یابد، در رگ و بی آنها ریشه دوانیده بود. بنابراین آن روز صبح، آفتاب درخشان باسدادی روی شانه‌های پهن و سینه‌های برجسته آن زنهای هم‌نژاد الیزابت می‌تافت و گونه قرمز و گردشان را روشن می‌کرد. گونه‌هایی که بسان سیبهای سرخ در آن جزیره دور دست رسیده بود و اکنون در این سرزمین جدید «نیوانگلند» هم نه بیرنگ‌تر و نه پژمرده‌تر شده بود. در آهنگ صدای این والدین‌ها و مخدرات نوعی گستاخی و بیچشم‌روئی گوش را می‌آزرد که ما امروزه اگر با چنان بیحیائی، چه در آهنگ کلام و چه در مفهوم و معنای بیان، مواجه بشویم یکه می‌خوریم.

یک زن پنجاه ساله قلچماق گفت: «همشیره‌های خوب، عقیده خودم را بهتان می‌گویم. اگر ما زنها که همه‌مان ماشاءالله بالغ و کامل و خوش اسم و رسم هستیم و عضو کلیسا هم هستیم به حساب این زنکه نانجیب جانی، این «هسترپراین»، می‌رسیدیم خیلی بیشتر به نفع جامعه بود. یاوه‌گوها، عقیده شما چیست؟ اگر این زنکه شلخته جلو ما پنج تا می‌ایستاد و ما که مثل نگین انگشتر دور هم هستیم می‌خواستیم به مجازاتش رأی بدهیم آیا اینطور رأی می‌دادیم؟ آیا اینطور که قضات محترم حکم داده‌اند محکومش می‌کردیم؟ یا حضرت سریم! من که باور نمی‌کنم!»

یک زن دیگر گفت: «سردم می‌گویند که عالیجناب «دیمسدیل» پدر مقدس و کشیش کلیسای هستر، خیلی دلش بدرد آمده است که یکی از سریده‌های او چنین اقتضاحی بار آورده است.»

زن سومی که مثل پائیز پژمرده بود اظهار عقیده کرد: «قاضیها از خدا بترس هستند اما ضمناً خیلی هم رثوفند. بایستی روی پیشانی «هسترپراین» با آهن تفته داغ ننگ بگذارند.» هستر خانم در آن صورت حساب کار خود را می‌کرد. من به خودم می‌گویم که او، این زنکه از خودراضی، که انگار از دماغ فیل افتاده است، چه اعتنائی به علامتی که آنها روی پیش سینه قبایش می‌گذارند دارد؟ عجب حکایتی است! نگاه کنید او می‌تواند با یک سنجاق سینه، با همین زلم زیمبوهائی که کافرها به خودشان آویزان می‌کنند روی علامت را بپوشانند. و مثل همیشه شجاع و از خودراضی در کوچه‌های ما راه برود!»

زن جوانی که دست بچه‌ای را در دست کمی سلاچتر افزود: «بگذار نشان ننگ را هر طور که دلش می‌خواهد بپوشاند، اما خاطره دردناک آن همیشه در قلبش می‌ماند.»

سخره دیگری که زشت‌ترین و بیرحم‌ترین این قاضی سرخودها بود فریاد کرد: «این حرفها چیست که ما از نشانه و داغ روی پیش سینه قبای او و یا برگشت پیشانی اومی‌زیمیم؟ این زن اسباب خجالت همه ما شده است و باید بمیرد. آیا قانونی نیست که او را به سرگ محکوم کند؟ حتماً هست. هم در کتاب مقدس و هم در کتاب قانون. پس حالا که قضات و حکام اعتنائی به این قوانین نمی‌کنند اگر زنها و دخترهایشان ولو بشوند ناز شست خودشان!»

سردی از میان جمع فریاد کرد: «همشیره این حرفها را نزن، آیا تقوا در زن وجود ندارد و پرهیزگاری زن فقط از ترس طناب دار می شکفتد؟ به هر جهت این حرفها بر ما گران است! اکنون ای یاوه سراها ساکت شوید زیرا قفل در زندان دارد گشوده می شود و خود «هسترپراین» بیرون خواهد آمد.»

در زندان از داخل گشوده گشت و ابتدا بسان سایه ای سیاه، هیکل مهیب و تیره فراش حکومتی در نور آفتاب قدم پیش نهاد. فراش شمشیری به کمر آویخته بود و چوب قانون بدست داشت. این هیکل نماینده و مظهر خشونت بدفرجام شریعت پرتستانهای متعصب (پوریتان) بود. شغل این مرد ایجاب می کرد که تا قدم آخر قانون را مطابق النعل بالنعل درباره محکوم اجرا نماید. چوب قانون را که در دست چپ داشت بلند کرد و دست راستش را بر شانه زنی جوان گذاشت و او را اینگونه بجلو راند. در آستانه زندان، زن با حرکتی حاکی از غرور ذاتی و نیروی شخصیت، خود را از دست او رها کرد و انگار از روی اراده شخصی قدم به هوای آزاد گذاشت. زن، کودکی در آغوش داشت که گفتی بیش از سه ماه از تولدش نگذشته است. کودک از نور سرشار روز چشمانش را بهم زد و روی بگردانید زیرا تا آن روز دنیای وجودش تنها به هوای نیمه تاریک دخمه زندان یا قسمتهای تیره و تاریک دیگر آن خو گرفته بود.

وقتی زن جوان، مادر این کودک، در برابر جمعیت بتمام و کمال ظاهر گشت اولین میلی که در وی انگیزه شد این بود که کودکش را محکم بر سینه بفشارد. اما این فشار بیشتر از روی مهر مادری نبود بلکه محتمل بود که زن می خواست نشان معینی را که بر لباسش نقش شده بود، یا دوخته شده بود فرو بپوشاند. اما در یک چشم بهم زدن، زن با خود اندیشه کرد که با یک نشان ننگ، نشان دیگر ننگ را نمی توان پوشید. پس کودک را در بازوان خود جا داد و با گونه ای سوزان، و در عین حال با تبسمی تحقیرآمیز و با نگاهی عاری از شرمندگی، گرداگرد خود، به همشهریها و همسایگانش نظر افکند. روی پیش سینه پیراهنش با پارچه ای لطیف و سرخ فام حرف A نقش شده بود. گرداگرد پارچه با ظرافت خاص خامه دوزی شده بود و با گلابتون، این خامه دوزی دقیق، رنگین تر و خیال انگیزتر شده بود. اینکار چنان به مهارت انجام شده بود و چنان اسراف و هنرخیال پروری صرف این تجمل زیبا شده بود که انگار این حرف

تنها زینت و شایسته‌ترین زیور لباسی است که آن زن پوشیده. و چنین زیوری در برابر سلیقه آن زمان شکوهی بی‌نهایت داشت و در عین حال از نظر موازین اقتصادی آن سرزمین از دسترس همگان فرسنگها بدور بود.

زن جوان بلند بالا بود و هیكلی بیحد طنناز داشت. موهایش سیاه و پرپرشت و چنان براق بود که طعنه بر نور آفتاب می‌زد. صورتی داشت که گذشته از زیبایی ناشی از خط و خال مناسب و بقاعده، و رنگ پرطراوت حالتی خاص داشت و این حالت از ابروان ممتاز و چشمان سیاه و عمیق زن ناشی بود. ضمناً رفتار زن مثل رفتار زنهای متشخص آن روزگار با وقار بود. غرور و مناعت خاصی که علامت تشخیص آن روزها بود در او دیده می‌شد. مناعتی که از طننازی و صف‌ناپذیر و محو و لطیف زنهای روزگار ما که رساننده همان تشخیص است متفاوت است. «هستری این» هیچ‌گاه در تمام عمرش اینگونه با ابهت و وقار، به معنای قدیم کلمه، مثل آن روز که از در زندان قدم برون نهاد در برابر جمع ظاهر نشده بود. آنها که او را قبلاً می‌شناختند و متوقع بودند که او را درهم و آشفته و قیافه‌اش را از ابر بدبختی، تیره بینند متحیر شدند و حتی از درخشش زیبایی او یکه خوردند. زیبایی او که بسان هاله‌ای، تیره‌روزی و بدناسی او را تحت الشعاع قرار داده بود. ممکن است راست باشد که برای یک تماشاگر حساس چیزی بی‌اندازه دردناک در آن زیبایی و آن وضع احساس می‌شد. وضعی که او در حقیقت برای این موقع خاص بخود گرفته بود و در زندان بارها آن را تمرین کرده بود؛ وضعی که در خیال خود بارها مجسم کرده، اطوار خود را از روی آن مدل میزان کرده بود؛ بنظر می‌آمد که نموداری از حالت روحی اوست. بی‌پروائی نومیدانه رفتارش با طبع عجیب و پیر تب و تاب و رام ناشدنی او پیوندی داشت. اما نشانی که تمام نظرها را به خود جلب کرد، «داغ ننگ» یا آن حرف سرخ فام بود که حتی هیكل صاحب آن را هم تحت الشعاع خود قرار داد؛ چنانکه زنان و مردانی که سابقاً «هستری این» را می‌شناختند چنان تحت تأثیر قرار گرفتند که گوئی او را بار اول است که می‌بینند. این حرف که با آن زیبایی خاصه دوزی شده بود و بر سینه هستر می‌درخشید، تأثیر طلسم را داشت و رشته علائق عادی آن زن را با بشریت می‌گسیخت و او را در عالمی منحصر به خود او می‌کشانید. یکی از تماشاچیان مؤنث اظهار عقیده کرد: «در خاصه دوزی مهارت

زیادی دارد. این یقین است. اما آیا هرگز زنی پیش از این هرزه‌درای بی‌بند و بار کوشش کرده است که مهارت خود را در چنین موقعی به چشم همه بکشد؟ ای زنهای یاوه‌گو، آیا غیر از این است که می‌خواهد به ریش‌آب‌آء دین ما بخندد و آنچه را که این آقایان لایق برای مجازات او تعیین کرده‌اند وسیله افتخار خود قرار بدهد؟»

پیرزنی که گوئی شکلکی از آهن بر چهره نهاده بود زمزمه کرد: «خیلی خوب می‌شد اگر لباس زیبای «هسترخانم» را از تن آلوده‌اش بدر می‌آوردیم و شرحه شرحه می‌کردیم. من در عوض آن نشان قرمز رنگ که این زن با آن مهارت خامه‌دوزی کرده است، یک تکه پاره از ضماد روی پای رماتیسم گرفته‌ام را تقدیم می‌کنم. این ضماد بیشتر به درد آن کار می‌خورد!»

همراه آنها که جوانتر از همه بود آهسته گفت: «آه آرام باشید، همسایه‌ها آرام باشید، نگذارید صدای شما را بشنود. هر کله‌ای که با سوزن به روی این حرف زده، انگار که روی قلبش زده است و آن را از ته دل احساس کرده است.»
فراش ترشرو به چوب قانونش حرکتی داد و فریاد زد:

«راه بدهید! مردم خوب. به نام شاه راه را باز کنید. راهی باز کنید و من قول می‌دهم که خانم «پراین» جایی قرار بگیرد تا زن و مرد و بچه بتوانند جامه گستاخ او را تمام و کمال از حالا تا یک ساعت از ظهر گذشته تماشا کنند. این برای مردم با تقوای کلنی «ماساچوست» برکتی است که در آن خطای خطا کاران در روشنی آفتاب نشان داده می‌شود! خانم هستر جلو بیایید و داغ ننگ خود را در بازار به همه نشان بدهید!»

راهی از میان جمعیت تماشاچیان باز شد و «هسترپراین» از عقب فراش به سمت جایی که برای مجازاتش تعیین شده بود براه افتاد در حالی که گروه درهم و برهمی از سردان عبوس و زنان ناسهربان از دنبال او بحرکت در آمدند. جمعی از پسر بچه‌های مشتاق و کنجکاو هم، که از آنچه روی می‌داد اطلاع سبهمی داشتند، و فقط به این دلخوش بودند که این حادثه آنها را از تعطیل نیمه‌روژه مدرسه برخوردار می‌کند، پیشاپیش هستر می‌دویدند. و سد ام سر خود را بر می‌گرداندند و به صورت او و کودکی که در آغوش داشت و چشمهایش را دائم بهم می‌زد و به داغ ننگی که بر سینه داشت خیره می‌نگریستند. آن روزها

از در زندان تا بازار فاصله زیادی نبود. اما از نظر زندانی، به هر جهت این راه طولانی می‌نمود. زیرا هر چند که زندانی وضعی غرورآمیز داشت اما انگار هر قدمی که بر می‌داشت از دیدار آنهایی که برای تماشایش هجوم آورده بودند دردش افزون می‌گشت. گوئی که قلبش را در کوچه انداخته‌اند و این مردان و زنان هر دم قلب او را لگد می‌کنند و بر روی آن پا می‌گذارند. طبیعت ما به هر جهت دارای خاصه‌ای است که آن خاصه حیرت‌آور و در عین حال ترحم-انگیز است. آنکه در رنجی عظیم دست و پا می‌زند در عین رنج بردن از شدت و عمق رنج خویش بی‌خبر است اما درد عمیقی را که آن رنج در خاطر او باقی می‌گذارد بعدها بشدت حس می‌کند. دست‌خوش این احساسات و با عزمی راسخ، هسترپراین این قسمت از درد و عذاب مجازاتش را تحمل کرد و به صفا رسید که در قسمت غربی بازار تعبیه شده بود. این صفا زیر طاقنمای اولین کلیسای «بوستون» قرار داشت و مدت‌ها بود که برای مجازات تبه‌کاران اختصاص یافته بود.

در حقیقت یک قسمت این صفا، مختص ماشین عذاب بود که اکنون بعد از گذشت دو یا سه نسل به نظر ما تاریخی و جزء سنن باستانی است. در حالی که در زمان قدیم برای تنبیه تبه‌کاران و عبرت مردم بسیار مؤثر بود و همان مقامی را داشت که گیوتین در کشور فرانسه داشت. بطور خلاصه این صفا از سکو و چهار-چوبی تشکیل شده بود که در قسمت فوقانی آن آلت شکنجه دست و گردن محکوم را محکم می‌بست و سر محکوم را چنانکه سرسوم بود استوار و محکم نگامی داشت و در معرض تماشای عموم قرار می‌داد. در این اختراع مرکب از چوب و آهن، بدنامی و انگشت‌نمایی تجسم می‌یافت و به نمایش گذاشته می‌گشت. به گمان من وحشیانه‌تر از این نمی‌شود که محکومی را حتی از اینکه بخواهد روی خود را از شرم پنهان نماید باز داریم. چنین انتقامی برخلاف اصول انسانیت است اما اساس این اسباب عذاب بر این عقیده استوار بود: آشکارا کردن رسوائی. اما در مورد «هسترپراین» چنانکه در غالب موارد هم اتفاق می‌افتاد تنبیه او این بود که مدت معینی روی صفا مزبور و بی‌اینکه سر و گردنش در آلت شکنجه قرار گیرد، در معرض نظاره عموم قرار گیرد. خوشبختانه این عذاب آخری که شیطان‌ترین خاصیت این ابزار ناهنجار بود درباره او اجرا نمی‌شد. «هستر» که

سی دانست چه بایدش کرد از یک رشته پلکان چوبی بالا رفت و روی صفا در معرض نگاه خیره جمع قرار گرفت در حالی که یک سرو گردن از نظارگیان مذکور نیز بلندتر ایستاده بود.

اگر در میان آن گروه پرتستانهای متعصب، کاتولیکی وجود داشت، از دیدار این زن زیبا با آن قیافه دلکش و حالت جالب و کودکی که در آغوش داشت به یاد تصویر سریم مقدس می افتاد، تصویری که نقاشان زبردست در تجسم آن، با یکدیگر رقابتها کرده بودند. نهایت با یک تفاوت عظیم و آن اینکه کودک آن ماسدر بیگناه، جهانی را با شهادت خویش، نجات بخشیده بود و این جا لکه عمیق ترین گناهان، پیشانی مقدس ترین عضو خاندان انسانی یعنی مادر را تیره کرده بود و این لکه چنان هیاهو و تأثیری برانگیخته بود که دنیا را با وجود زیبایی این زن تاریکتر کرده بود و زندگی را برای کودک که این زن زاده بود تباہتر ساخته بود.

صحنه ای که در برابر تماشاگران قرار داشت از ترس و حیرت عاری نبود. همچنانکه تماشای گناه و شرمساری در ممنوع، همیشه چنین حالتی را در بیننده برمی انگیزد. مگر اینکه افراد جامعه آنقدر به فسادگرائیده باشند که از دیدن گناه و شرم ممنوعان خویش به جای آنکه پشتشان بلرزه در افتد لبخند زنند و تماشاگران رسوائی «هسترپراین» هنوز به آن مرحله نرسیده بودند. آنها حتی اگر هستر به مرگ محکوم شده بود با خشونت به مجازات اعداش می نگریستند و از شدت چنان مجازاتی زبان به اعتراض نمی گشودند و بنابراین مثل افراد بعضی از ایالات آنقدر بی بند و بار نبودند که چنین صحنه ای را مورد ریشخند و موضوع خنده و شوخی قرار بدهند. حتی اگر قصد بر این بود که موضوع به مسخره برگزار شود، باز حضور این مردان جدی و ترشرو مانع مسخرگی و شوخی می شد؛ مردانی که در ابهت و وقار از حاکم و مشاورانش و قاضی و رئیس قشون و کشیشهای شهر، دست کمی نداشتند و تمام این رؤسا و روحانیان روی ایوان دیوانخانه ایستاده بودند و از بالا به صفا مجازات می نگریستند. وقتی چنین اشخاص مهمی در یک قسمت از صحنه دیده می شوند بی اینکه به جاه و جلال درجه و سرتبه آنها کوچکترین لطمه ای وارد آید می توان به نتایج مؤثر یک مجازات قانونی کاملاً امیدوار بود. جمعیت با این ترتیب جدی و عبوس بود.

محکوم بدبخت با بهترین وضعی که یک زن قادر است خود را نگاهدارد، زیر سنگینی نگاه بیرحم هزاران چشم که بر او و بر پیش سینه قبایش دوخته شده بود، برپا ایستاده بود. به نظر او زاده شدن و به این دنیا پا نهادن تحمل ناپذیر می نمود. چون طبعی حساس و آتشین داشت قبلا خود را آماده ساخته بود که نیشها و زخم زبانهای معاندان را تحمل کند و با تبسمی تحقیرآمیز به آنها جواب گوید. اما در وضع جدی آن اجتماع چیزی وحشتناکتر نهفته بود. ای کاش آن قیافه های سخت و خشن دگرگون می شد و بر او و رسوائیش خنده تحقیرآمیز می زد. این خیلی بهتر بود اگر یکی از میان جمع زیر خنده می زد؛ و هر مردی، هر زنی، هر بچه کوچکی با صدای زیرش همه به سهم خود نقشی را که برعهده داشتند ایفا می کردند و او را دعوت به سکوت می کردند تا هسترپر این همه آنها را با تبسم توهین آمیزی جواب می گفت. اما زیر فشار آهنینی که تقدیرش بر تحمل آن رفته بود احساس می کرد که همین الآن است که با تمام قوا فریاد خواهد زد، خود را از روی صفا به زمین خواهد انداخت و یا شاید دیوانه خواهد شد.

با همه اینها گاه می شد که تمام این صحنه، که خود او بارزترین موضوع آن بود، از نظرش محو می شد، یا لاقلا بطور مبهمی جلو چشمانش ظاهر می گشت و مردم به نظرش توده ای از اشباح خیالی یا هیاکل بی شکل می آمدند. فکر او، خاصه خاطرات او، بطور خارق العاده ای بکار افتاده بود. و مناظر دیگری سوای این کوی سخراب یک شهر کوچک، این حاشیه خرابه صحرای غربی، در ذهنش جان می گرفتند. قیافه های دیگری غیر از قیافه های این مردانی که از زیر لبه های کلاه های نک تیزشان به او خیره شده بودند به نظرش می آمدند. یادگارهای دور دست، از جزئی ترین و روحی ترین خواطر گرفته، خاطره های زمان کودکی، ایام تحصیلش، بازیها و ورزشهایش، دعوای کود کانه اش گرفته تا یادبودهای کوچک زمان دختریش، همه آنها به مغزش هجوم می آوردند و با مهمترین خاطرات زندگی بعدیش درهم می آمیختند. هر کدام از این یادگارها به اندازه هم زنده و جاندار بودند. مثل اینکه همه آنها به یک اندازه اهمیت داشتند، و یا همه آنها بسان یک بازی بودند. ممکن است که این بازی نقشه آشکار روح او بود که می خواست خود را از شر حال حاضر

راحت کند و با نمایش این اشکال خیالی از سنگینی ظالمانه و خشونت واقعیت نجات یابد.

هرگونه که باشد، صفت مجازات نقطه عطفی بود که تمام راه زندگی «هستر» را از کودکی مسرت بخشش گرفته، تا به آن روز را بخوبی نشان می داد. روی آن بلندی بدفرجام ایستاده بود و دهی را که در آن بدنیا آمده بود، بیاد می آورد. خانه پدری، آن خانه ویرانه که از سنگ خاکستری بنا شده بود، با آن منظره محقرش در نظرش زنده می شد. آن خانه که با ظاهر فقیرانه اش سپرهای فرسوده را بر پیشانی در ورودش جای داده بودند که نشانی از عتیقه دوستی صاحبانش باشد. قیافه پدرش را با سر بیموی و ریش سفید احترام انگیزش بیاد آورد. ریشی که بر یقه چین دار لباس او که به مد قدیم زمان الیزابت بود افتاده بود. و مادرش را هم با آن نگاه تیزبین و عشق شتاقانه مادری بنظر آورد. خاطره این نگاه همیشه با یاد مادرش توأم بود. نگاهی که حتی بعد از مرگ راهی را که دخترش در زندگی می پیمود بدرقه می کرد و با تعرض ملایمی او را از غالب اعمال برحذر می داشت. قیافه خویش را می دید که با زیبایی یک دوشیزه می درخشد و آئینه خاک گرفته ای را که می بایست به آن بنگرد روشن می کند. در آن آئینه قیافه دیگری را نیز می دید. قیافه مردی را که گذشت زمان فرسوده بود. صورت رنگ پریده و لاغر مردی را که بیشتر به محققان علوم می برد؛ با چشمان تار و چرکین می دید که زیر نور چراغی که بر کتابهای کسل کننده و سنگین افتاده است خم شده است. اما همان چشمان تار نیروی نافذی داشتند و وقتی قصد صاحبشان این بود که روح آدمی را بخواند تا اعماق روح بشر نفوذ می کردند. این هیكل ریاضت کش و اهل مطالعه که خیال «هسترپراین» نتوانست از آن غافل بماند از نقص بدنی نیز بی بهره نبود و شانۀ چپ او از شانۀ راستش کمی بلندتر می نمود. و بعد در ذهن او، در تالار نمایش خاطرات او، راه باریک و پرپیچ و خمی نمودار شد؛ خانه های بلند، تیره رنگ، کلیساهای عظیم و ساختمانهای عمومی، بناهای قدیمی با سبک معماری عجیب یک شهر اروپائی ظاهر شد. شهری که زندگی تازه ای، مربوط و وابسته به آن محقق بدهیكل، انتظار او را داشت. زندگی تازه ای که از سواد فرسوده باید تغذیه کند، درست بسان یک دسته پیچک سبز که بر دیوار ویرانه ای استوار شده

باشد. و سرانجام در پایان این مناظر زودگذر بازار گستاخ کلنی جدید پرتستانهای متعصب به ذهنش باز آمد و مردمش را که جمع شده بودند و نگاههای سخت و سرد خود را به «هستر پراین» متوجه کرده بودند باز دید. بلی، به او، به هستر پراین که روی صفت مجازات ایستاده بود و کودکی در آغوش داشت. و حرف A به رنگ خون روی پیش سینه پیراهنش به زیبایی خامه دوزی شده بود و نخهای گلابتون آن را زینت داده بود!

آیا حقیقت داشت؟ کودک را چنان وحشیانه به سینه فشرد که فریادش بلند شد. چشمانش را بزیر انداخت و بداغ ننگ نگریست و حتی آن را با انگشتش لمس کرد. میخواست اطمینان یابد که کودک و رسوائی او واقعیت دارد. آری! اینها واقعیت محض بودند و بقیه، آنچه در خیال بافته بود از ذهنش محو شده بود!

صاحب داغ ننگ عاقبت از شر این وقوف دردناک، وقوف به اینکه انگشت نمای خاص و عام است، راحت شد و تمامی فکرش در لابلای جمعیت متوجه سردی شد که تمام حواس او را بیچون و چرا به خود متوجه ساخت. سردی سرخپوست با لباس بسوی اش در آنجا ایستاده بود. اما سرخپوستان در آن روزها در کلنی نیوانگلند آنقدر کم نبودند که در چنان موقعیتی ذهن «هسترپراین» را تا آن حد به خویش مشغول دارند. بنابراین احتمال اینکه سرخپوستی بتواند آنهمه موضوع و خاطره را از ذهن او بزدايد بعید است. کنار سرخپوست، مرد سفیدپوستی ایستاده بود که آشکارا همراه سرد سرخپوست بود و این مرد لباس عجیبی، آمیخته از لباس وحشیان و مردم متمدن، بر تن داشت.

این مرد خرد و کوچک بود و صورت پرچین و چروکی داشت اما با این حال نمی‌شد او را پیرسرد دانست. در قیافه اش هوش متمایزی می‌درخشید. قیافه سردی را داشت که آنقدر در پرورش قوای عقلی خویش کوشیده است که قوای سزبور خط و خال چهره او را تحت تأثیر خود قرار داده و نشان بارز و آشکار خویش را بر قیافه او باقی نهاده است. هر چند با لباس نامتناسبی که از سر بیدقتی پوشیده بود کوشیده بود که خصوصیات اندام خویش را از انظار مخفی کند. اما «هسترپراین» بزودی دریافت که یکی از شانه‌های این مرد از شانه دیگرش بلندتر است. برای بار سوم به مجرد دیدار آن صورت باریک و آن هیكل ناسوزون، هسترکودک خود را با چنان نیروئی به سینه فشرد که طفلک فریاد دردناک دیگری برکشید. اما انگار که مادر صدای کودک را نشنید.

مرد بیگانه به مجردی که پا به بازار نهاد، پیش از اینکه «هسترپراین»

او را ببیند چشمان خویش را به زن دوخت و از او دیده بر نگرفت. ابتدا نگاه او بی توجه و بی اعتنا بود؛ مثل کسی که عادت دارد چشم خود را بجائی بدوزد. مثل کسی که ظواهر اشیا در نظر او، مادامی که با فکر شخصی اش ارتباطی نیابد، دارای ارزش و اهمیتی نیست. اما خیلی زود نگاهش تیز و متفکر شد. وحشت پریچ وتایی در صورتش دوید و خطوط قیافه اش را دگرگون ساخت. انگار ماری بسرعت در خطوط قیافه اش خزید و لحظه ای درهم پیچید و چنبره زد و بعد ساکت شد. صورت مرد ابتدا با احساسی قوی درهم رفت و تیره شد اما او با نیروی اراده، این احساس قوی را در اختیار گرفت و یک دقیقه طول نکشید که این احساس جای خویش را به آراش داد. در واقع بعد از مدت کوتاهی این وحشت و پیچ وتاب رو به محو شدن گذاشت و سرانجام در عمق روح او ناپدید گشت. وقتی چشمان هسترپراین را متوجه خویش دید و نگاهش با نگاه او تلاقی کرد و دریافت که هستر او را شناخته است آرام و آهسته انگشتش را بلند کرد. با آن در هوا اشاره ای نمود و آن را بر لب نهاد.

بعد دست به شانه یکی از اهالی شهر که نزدیک او ایستاده بود گذاشت، او را مخاطب قرار داد و با آهنگی مؤدب و رفتاری رسمی پرسید: «آقای محترم تمنا می کنم به من بگوئید این زن کیست و چرا در اینجا انگشت نمای عام شده است؟»

مرد با کنجکاوی — پرسش کننده و همراه وحشی اش را برانداز کرد و پاسخ داد: «دوست محترم، شما حتماً در این شهر غریب هستید و گرنه خانم «هستر پراین» را می شناختید و داستان بی آبرویش را می دانستید. به شما قول می دهم که باعث افتضاح بزرگی در کلیسای پدر روحانی جناب «دیمسدیل» شده است.» و آن دیگری جواب داد: «حق با شماست. من در این شهر غریبم و متأسفانه برخلاف میل قلبی خویش مدتهاست که آواره دشت ویابانم. در دریا و خشکی با مصائب گوناگون دست به گریبان بوده ام. مدتها اسیر دست کفار جنوب بوده ام و اکنون به وسیله این سرد سرخپوست به اینجا آمده ام تا از اسارت نجات یابم و آزادیم باز خریده شود. اکنون آیا میل دارید که داستان «هسترپراین» را برابم بازگوئید؟ آیا نامش را درست تلفظ می کنم؟ از رنجهای این زن و آنچه او را به این صفت مجازات کشانده است برابم تعریف کنید.»

مرد شهری گفت: «بچشم، دوست من. و به گمانم که این داستان بعد از آنهمه رنجها و آوارگیها که در صحرا و بیابان کشیده‌ای، دل ترا شاد خواهد کرد. زیرا الحمدلله سرانجام به سرزمین نیوانگلند یعنی جایی رسیده‌ای که در آن تبهکاری برملاء می‌شود و تبهکار در برابر قانون و مردم به جزای اعمال خویش می‌رسد. آن زن، آقا، باید بدانی که زن مرد دانشمندی بوده است. این مرد اصلاً انگلیسی بوده اما مدتهای مدیدی در آمستردام زیسته است و از آنجا چندی پیش تصمیم می‌گیرد که از دریاها بگذرد و در سرزمین ماساچوست رحل اقامت بيفکند. برای انجام این منظور ابتدا زنش را فرستاده و خودش در آمستردام مانده تا کارهایش را سر و صورتی دهد. یا حضرت مریم! ای آقا دو سال گذشت و زن در اینجا در بوستون زندگی کرد اما خبری از این مرد دانشمند یعنی آقای «پراین» نشد و اختیار زن جوان به دست خودش افتاد.»

مرد بیگانه تبسمی تلخ کرد و گفت: «آه! سردی چنین دانشمند که شما می‌گوئید باید از کتابهایش این دانش را هم فرا گرفته باشد. اما آقا به نظر شما پدر آن کودک کیست؟ به نظر من کودک کی که خانم «پراین» در آغوش دارد سه یا چهار ماهه است.»

مخاطب مرد غریب جواب داد: «راستش را بخواهی دوست عزیز این مسأله معمائی شده است و پیاسبری که بتواند این معما را حل کند هنوز بوجود نیامده است. خانم هستر از بردن نام پدر کودک کاملاً ابا دارد و هرچه قضات در این باره کوشیده‌اند بیفایده بوده است. شاید مرد زانی همین الآن اینجا ایستاده باشد و به این منظره حزن‌انگیز نگاه می‌کند، و نمی‌داند که اگر از چشم بشر پنهان بماند خدا او را می‌بیند.»

مرد بیگانه تبسم دیگری کرد و گفت: «آن مرد دانشمند باید به پای خود بیاید و از این سر پرده بردارد.»

مرد شهری گفت: «اگر آن مرد دانشمند زنانه باشد این کار اوست. اکنون ای آقا قضات شهر ما به جوانی و زیبایی این زن رحم کرده‌اند و چون می‌دانسته‌اند که سقوط او از وسوسه قوی دیگری بوده است و بعلاوه به اغلب احتمال شوهر این زن ممکن است که در قعر دریا باشد، جرأت نکرده‌اند حداکثر قانون برحق سرزمین ما را در حق او اجرا نمایند. مجازات چنین عملی سرگ است. اما آنها

دل‌های رئوف و ترحم بسیار دارند و بنابراین خانم «پراین» را محکوم کرده‌اند که سه ساعت تمام روی صفت مجازات بایستد و از این به بعد هم تا آخر عمر طبیعی خویش داغ ننگ را بر روی سینه پیراهنش داشته باشد.»

مرد بیگانه سرش را خم کرد و اظهار عقیده نمود: «حکم عاقلانه‌ای است. زیرا بدینگونه این زن سوعظه زنده‌ای علیه‌گناه خواهد بود؛ تا روزی که بمیرد و این لکه بدنامی بر روی سنگ قبرش حک شود. اما آنچه مرا رنج می‌دهد این است که چرا نبایست شریک رسوائی این زن دست‌کم در کنار او روی این صفت بایستد. اما او هم روزی شناخته خواهد شد. شناخته خواهد شد! شناخته خواهد شد!»

بیگانه سری به احترام مردی که اطلاعات لازم را به او داده بود فرود آورد. چند کلمه درگوش همراه سرخپوست خویش زمزمه کرد و هردو راهی از میان جمعیت یافتند.

وقتی که این اطلاعات داده می‌شد «هستر پراین» روی صفت مجازات ایستاده بود و با نگاهی خیره، مرد بیگانه را می‌نگریست. نگاهش چنان خیره بود که گاه غرق این نگاه می‌شد و تمام دیدنیهای این جهان از نظرش محو می‌گشت و غیر از مرد بیگانه و خود چیزی را نمی‌دید. اگر مجبور می‌شد که با او مواجه شود و حرف بزند، از وضع حاضر که او را در میان جمعیت می‌دید وحشتناک‌تر بود. وضع حاضر، با آفتاب داغ نیمه‌روز که برچهره او می‌تابت و رسوائیش را روشن می‌کرد، با آن نشان سرخ بدنامی بر روی پیش سینه پیراهنش، با کودکی که ثمره گناه بود و در آغوش داشت، با ازدحام مردمی که همه مثل روز یک جشن بزرگ سرپیش آورده بودند و به قیافه اومی‌نگریستند، به قیافه‌ای که باید فقط در گرما و روشنی ملایم اجاق خانواده‌ای دیده شود، قیافه‌ای که باید در سایه مسرت بخش خانه یا زیر نقاب مادرانه، در کلیسا سورد نظاره واقع‌گردد. وضع حاضر وحشتناک بود اما او در حضور هزارها شاهد انگار که پناهی داشت و با وجود اینهمه مردم، که میان او و مرد غریبه حایل بودند، ایستادن در آن صفت رسوائی آسانتر بود تا اینکه ناگزیر شود با آن مرد روبرو گردد، با او سلام و علیک کند و با او تنها بماند. پس به ازدحام جمعیت پناه برد و به لحظه‌ای اندیشید که این پناه را از دست می‌داد

و از وحشت آن لحظه بخود لرزید. غرق در این افکار، صدائی را که از بالای سرش می‌آمد نشنید تا اینکه آن صدا با آهنگی جدی و بلند نام او را دوباره بر زبان راند. صدا چنان بلند بود که تمام افراد جمع آن را می‌شنیدند.

صدا می‌گفت: «به من گوش بده هستر پراین!»

چنانکه گفته شد درست بر بالای صفت مجازات که «هستر پراین» روی آن ایستاده بود ایوانی قرار داشت. این ایوان یا تالار وصل به دیوانخانه بود. در آن روزها هیأت قضات در این ایوان گرد می‌آمدند و در برابر جمع مردم تشریفات آخرین بازجوئی یا ابلاغ حکم به محکومان را اجرا می‌کردند. در آن روز شهود صحنه مجازاتی که مورد بحث ماست، عبارت بودند از نخست آقای حاکم که «بلینگ‌هام» نام داشت. گرداگرد صندلی او چهار افسر تبرزین به دست، به عنوان گارد احترام ایستاده بودند. حاکم پرسیاهی به کلاه خویش نصب کرده بود. حاشیه شل او خاسه دوزی شده بود و زیر شل، فرنجی از مخمل سیاه پوشیده بود. حاکم مردی پایه‌سن گذاشته بود و در چروکهای صورتش تجارب تلخ نوشته شده بود. برای شغلی که داشت یعنی فرمانروا و نماینده اجتماعی مردم بی‌تناسب نبود. و آن اجتماع اساس و پیشرفته و وضع حاضر خود را مدیون دانش عمیق پیران و جدیت و نیروی معقول مردان بود نه احساسات جوانان و راه و رسم آنان. و پیران با امیدواری کم و تصور و تخیل کمتر، کارهای بزرگ را به انجام می‌رسانیدند. اشخاص مهم دیگری که در اطراف حاکم قرار داشتند همه صاحب قیافه‌های با ابهت و وقار بودند زیرا آنها متعلق به زمانی بودند که اعتقاد بر این بود که مردان با ابهت بایستی مالک ساحت قدس خانه‌های خدا باشند. بیشک این مردان مردانی نید و، عادل و دانشمند بودند. اما در عین حال که در میان تمام افراد خانواده انسانی، انتخاب چنین عده اشخاص دانشمند و متقی کار آسانی نبود، هیچ کس هم ناشایسته‌تر از این اشخاص متقی و پرهیزگار برای رسیدگی به خطای قلب زنی وجود نداشت. این دانشمندان با ظاهر پرمهابت که می‌خواستند بد و خوب روح زنی را نادیده انگارند و تنها به گناه او برسند. «هستر پراین» اکنون صورتش را برگردانید و چون می‌دانست که انتظار همدردی، اگر کوچکترین همدردی نیز وجود داشته باشد، فقط در دل گرمتر و مهربانتر اجتماع است، از دیدار ایوان و اشخاص روی آن رنگش

پرید و بلرزه درآمد.

صدائی که نام او را بر زبان راند و توجه او را خواست، صدای پدر روحانی محترم و معروفی به نام «جان ویلسون» بود. او مسن‌ترین کشیشهای بوستون بود و مثل غالب همکاران معاصرش دانشمند بزرگی نیز بشمار می‌آمد و ضمناً روحی سهربان و قلبی نیک هم داشت. اما این صفت اخیر کمتر از قوای عقلی و مواهب فکری در او رشد و نمو کرده بود و بعلاوه خود نیز از خوش قلبی خویش خجالت می‌کشید و آن را قابل تحسین نمی‌دانست. آنجا روی ایوان ایستاده، یک حاشیه از طره خاکستری رنگ سو، از زیر عرق چین او بیرون زده بود و صورتش را زینت داده بود. چشمان خاکستری رنگش که به روشنائی سایه‌وار اتاق مطالعه خوگرفته بود در نور بی‌آلایش خورشید ناراحت شده بود و مثل چشمان کودک «هستر پراین» بهم می‌خورد. به نظر، مثل تصاویر سیاه قلمی می‌آمد که در کتابهای کهن و قدیمی موعظه می‌بینیم و از آن تصاویر نیز حق بیشتری درباره کاری که می‌کرد نداشت. اما قدم پیش نهاد تا درباره گناه بشر، عشق و درد آدمی، دخالت بیجا بنماید.

کشیش معروف گفت: «سن کوشیده‌ام که برادرجوانم را که در اینجا ایستاده است متقاعد کنم. برادری که توافق‌خارشیدن موعظش را داشته‌ای...» در اینجا آقای ویلسون دست بر شانه مرد جوان رنگ‌پریده‌ای که در کنارش بود گذاشت و ادامه داد: «چنانکه گفتم سن کوشیده‌ام که این روحانی جوان را متقاعد کنم که به گناه تو رسیدگی کند. در اینجا در برابر خدا و در پیش این فرمانروایان برحق و دانشمند و چنانکه تمام این مردم بشنوند، به حساب سیاهی گناه و بدکاری تو برسد. چون برادر روحانی سن بیش از من به خوی طبیعی تو آشنائی دارد بهتر می‌تواند ترا بحرف آورد و می‌داند که با تهدید و ارعاب و یا بانرسی و ملایمت می‌تواند بر سختی طبیعت تو غلبه نماید. تا جایی که تو دیگر نتوانی نام کسی را که ترا وسوسه کرده و به این سقوط حزن‌انگیز کشانده است از ما مخفی بداری. اما او با من موافقت نمی‌کند — و با نرمی بیش از اندازه‌ای که از یک مرد جوان انتظار می‌رود و با دانشی که از چنین سن کمی بعید است — عقیده دارد که این برخلاف طبع زن است که او را واداریم اسرار قلب و خویش را در روشنائی روز و در ملاء عام بر ما آشکار کند.

اما در واقع چنانکه من کوشیده‌ام تا او را متقاعد سازم شرم در انجام گناه است نه در نشان دادن باعث و بانی آن. یک‌بار دیگر می‌پرسم، دیمسدیل برادر روحانی من، عقیده تو چیست؟ آیا تو یاسن، کدام یک از ما بایستی به روح بدبخت و گناهکار این زن رسیدگی کنیم؟»

میان اشخاص محترم و با ابهت روی ایوان زمزمه افتاد. و آقای «بلینگ‌هام» حاکم، مفهوم این زمزمه‌ها را با صدای آمرانه، هرچند می‌کوشید نسبت به کشیش جوان با احترام سخن بگوید، به او ابلاغ کرد و گفت: «آقای دیمسدیل عزیز. شما به مقدار زیاد مسؤول روح این زن می‌باشید. بنابراین شایسته است که شما او را به اعتراف و توبه ترغیب نمائید. اقرار بگیرید و در نتیجه به توبه‌اش وادارید.»

این خطاب مستقیم باعث شد که چشمان جمع به عالیجناب «دیمسدیل» متوجه شود. او کشیش جوانی بود که از یکی از دانشگاه‌های بزرگ انگلیس فارغ التحصیل شده بود و تماسی دانش زسان خود را با خود به این یشه وحشی آورده بود. دانش و تقوای مذهبی او مقامات عالی‌ای را در رشته‌ای که در پیش گرفته بود به او نوید می‌داد. ظاهری ممتاز داشت. ابروان پرپشت و کمرنگ او آدمی را به ترس و احترام می‌انگیخت. چشمان درشت، قهوه‌ای رنگ و اندوغباری داشت. لبانش می‌لرزید، مگر اینکه او خود آنها را برهم بفشارد. و این حالت‌گاه لرزان و گاه بهم فشرده لبانش، حساسیت عصبی، و خودداری عظیم او را می‌رسانید. این کشیش جوان در عین برخورداری از مواهب عالی طبیعت و داشتن وضعی دانشمندانه، حالت خاصی داشت. نگاهی نیمه ترسیده و رسیده داشت. مثل آدمی بود که احساس سرگردانی می‌کند و در راه زندگی بشری تنهاست و چیزی از دست داده است و تنها وقتی با خویشتن است و بی‌دیگران، احساس راحت و آرامش می‌کند. بنابراین تا آنجا که وظایف او ایجاب می‌کرد غالباً تنها در گذرگاه‌های سایه‌دار قدم می‌زد و سادگی و جوانی خویش را حفظ می‌کرد و در موقع لزوم با طراوت و سرخوشی و بافکری به پاکی ژاله قدم پیش می‌نهاد و چنانکه غالب مردم می‌گفتند با کلامی همچون کلام فرشتگان آنها را تحت تأثیر قرار می‌داد.

مرد جوانی را که عالیجناب ویلسون و حاکم، واضح و آشکار به جمعیت

معرفی کردند این چنین آدسی بود. این دو بزرگوار به او امر دادند که صدای خود را به گوش همگان برساند و به روح یک زن که در عین آلودگی مقدس است چنگ بزند و اسرار آن را آشکار بسازد. کوششی که کشیش جوان در آن وضع خاص کرد خون را از گونه های او راند و باعث شد که لبانش بلرزد.

آقای ویلسون گفت: «برادر من، با این زن حرف بزن. این مهمترین لحظات روح اوست و همانطور که حاکم عالیقدر فرسودند مهمترین لحظات روح تو نیز اینک فرا رسیده است. زیرا مسؤولیت روح این زن به دست تو سپرده شده بوده است. او را تشویق کن تا به حقیقت اعتراف کند.»

عالیجناب دیسمدیل سرش را خم کرد و آرام دعا خواند و بعد قدم پیش نهاد. به ایوان تکیه داد و به پائین، راست در چشمان زن نگریست: «تو سخنان این مرد نیک را شنیدی و می بینی که من در چه محظوری گرفتارم. اگر احساس می کنی که با ذکر نام کسی که در گناه و رنج باتو شریک بوده، روح آرامش می یابد و این مجازات زمینی باگفتن نام او شدیدتر می شود و در نتیجه باعث آرزوش و رستگاری روح تو می گردد، من از تو می خواهم که نام او را بر زبان آری. از راه رحم ناروا و لطف و مدارای به او سکوت مکن. زیرا «هستر» باور کن که اگر او ناگزیر شود از اوج اعتلای مقامی بزیار آید و اینجا کنار تو بر روی این صفت مجازات بایستد و رسوا شود برای او بسی بهتر است تا اینکه تمام عمر دلی گناهکار را از چشم خلق پنهان کند. سکوت تو او را چه سودی دارد غیر از اینکه او را وسوسه کند؟ بلی او را وادارد که به گناه خویش تلبیس و دورویی را نیز بیفزاید. خداوند به تو رسوائی را ارزانی داشته است و این جزای آشکارا به تو کمک خواهد کرد که با تمام قوا با دیو نفس بجنگی و بر آن پیروز شوی و از اندوه برهی. متوجه باش که تو با انکار نام او بر او ظلم می کنی زیرا چه بسا که او خود این شجاعت را ندارد که خویشتن را رسوا سازد. این نوشداروی سلامت بخش ولی تلخ را که به لبان تو تقدیم شده است در کام او نیز بریز!»

صدای کشیش جوان شیرین، غنی، عمیق و درعین حال شکسته و لرزان بود. احساسی که این صدا آشکارا در همه برانگیخت از مفهوم مستقیم کلمات بیشتر بود. این صدا در دل تمامی شنوندگان نشست و همه آنها را با هم دردی به

سکوت واداشت. حتی کودک بیچاره‌ای که در آغوش «هستر» بود از این تأثیر برکنار نماند. زیرا حتی کودک نیز نگاه آرام خود را به «دیمسدیل» متوجه کرده بود، دست کوچکش را به سمت او دراز کرده بود و با زمزمه‌ای نیمه مفهوم و نیمه‌شاگرد انگار که اظهار عقیده می‌کرد. سخنان کشیش چنان مؤثر بود که تمام مردم یقین کردند «هسترپراین» نام گناهکار را افشا خواهد کرد. یا اینکه خودگناهکار اگر بر صدر نشسته است و یا درکنار جمعیت ایستاده، یک نیروی درونی او را پیش خواهد راند و یک نیاز باطنی او را واخواهد داشت که از پلکان صفت بدنامی بالا رود.

اما هستر سر تکان داد و چیزی نگفت.

عالیجناب ویلسون با لحنی خشن‌تر از پیش فریاد کرد: «بیش از حدود عفو الهی گناه مکن. آن کودک کوچک را خداوند صدائی بخشیده است که گفتی با صدای خود اوامری را که شنیدی تأیید می‌کند. نام را افشا کن و بعد توبه کن. باشد که این دوکار موجب شود تا داغ ننگ را از سینه‌ات بزدائیم.»

«هسترپراین» به آقای ویلسون نگاه نکرد بلکه به دیدگان عمیق و دردناک کشیش جوان نگریست و گفت: «هرگز! این نام در سینه من مدفون است، و نمی‌توانید آن را از من بستانید. من درد او را توأم با رنج خویش تحمل خواهم کرد.»

صدای دیگری سرد و خشک از میان جمعی که در حول و حوش صفت مجازات بودند بگوش رسید: «حرف بز، ای زن! حرف بز و به فرزندت پدري عطا کن!»

هستر صدا را بطور قطع شناخت و رنگش بسان رنگ مرده پرید. اما جواب داد: «نخواهم گفت و خداوند پدر بی‌پدران است و فرزند من پدر زمینی خود را هرگز نخواهد جست و نخواهد شناخت.»

آقای دیمسدیل که همچنان بر ایوان تکیه زده بود و دستش را بر روی قلبش گذاشته بود و به انتظار تأثیر سخن خویش ایستاده؛ زمزمه کرد: «او سخن نخواهد گفت!» و بعد نفس عمیقی کشید و عقب رفت و گفت: «نیروی حیرت‌آور و بخشندگی قلب زن را بنگر! او سخن نخواهد گفت!»

کشیش سن که این وضع را پیش بینی کرده بود و از حال روحی مقصر

نیز آگاه بود و خود را برای چنان موردی از پیش آماده کرده بود خطاب به جمعیت خطبه بلندی ایراد کرد. البته از اقسام گناه سخن می‌گفت اما دائماً به داغ ننگ اشاره می‌کرد. در عرض یک ساعت یا بیشتر که سخن راند چنان با تأکید و اصرار از این نشان سخن گفت که این نشان وحشتهای تازه‌ای در خیال مردم برانگیخت. و بنظر می‌آمد که این حرف آتشین، رنگ خود را درست از شعله‌های قعر جهنم گرفته است. «هستری این» ضمن خطابه همچنان برسکوی رسوائی ایستاده بود. چشمانش برافروخته بود، اما در عین خستگی بی‌اعتنا می‌نمود. او آن روز صبح به اندازه توانائی آدسی تحمل کرده بود و چون طبعاً از آدسهای نبود که برای فرار از یک رنج فوق‌طیقت، غش می‌کنند و از حال می‌روند، روح او زیر قشر سنگین بی‌حسی و بی‌اعتنائی پناهگاهی یافت؛ اما قوای بدنی او کاسل، برپا ایستاد. در این حال صدای واعظ مثل رعد بیرحمانه اما بیفایده در گوش او می‌غرید. اما کودک در قسمت آخر مجازات فضا را با گریه‌ها و فریادهای خود پر کرد. زن بیچاره کوشید که او را آرام کند، این کار را خود بخود می‌کرد، انگار که همدردی زیادی با رنج کودک نداشت. عاقبت با همان خشونت که ابتدا او را آورده بودند به زندان بازگردانیدند. در زندان که با میخهای آهنین پیوند یافته بود روی او بسته شد و او را از انظار مردم مخفی کرد. آنها که پشت سر او بودند و به داخل زندان سرکشیده بودند می‌گفتند که داغ ننگ با شعاع شومی راه تاریک داخل زندان او را روشن کرده بود.

«هسترپراین» پس از بازگشت به زندان به یک هیجان واضطراب عصبی گرفتار گردید چنانکه اولیاء زندان ناگزیر از مراقبت مدام او بودند زیرا بیم آن می‌رفت که در آن حالت قصد جان خود کند یا به کودک بیچاره آزار ناروایی برساند. همینکه شب فرا رسید و زندانبان آقای، «براکت» دید که زن بیچاره به هیچ قیمتی، نه با تهدید به مجازات و نه با سرزنش و سوعظه، آراش نمی‌یابد، ناگزیر شد که به سراغ پزشک برود. طبیبی را که زندانبان به زندان راهنمایی کرد اینگونه وصف نمود. مردی که هم از راه و رسم طب مسیحی آگاه است و هم از خواص گیاهان و ریشه‌هایی که در جنگل می‌روید و مردم عاسی و وحشیان سرخپوست در سداوا بکار می‌برند اطلاع دارد. در واقع احتیاج به یک پزشک مجرب در دخمه «هستر» زیاد بود زیرا نه فقط خود آن زن بیمار می‌نمود بلکه طفل او نیز بیش از پیش در رنج و عذاب بود. انگار که کودک بینوا آشوب واضطراب مادر را با شیر از پستان او نوشیده است و درد ونومیدی را که تا سغز استخوان زن بیچاره نفوذ یافته بود سکیده است. طفلک از درد متشنج بود و دست و پا می‌زد، گوئی که تمام رنجی که مادر آن روز کشیده بود در وجود او تجسم یافته است.

به دنبال زندانبان، پزشک پا به زندان مشغوم گذاشت. پزشک قیافه مشخصی داشت، این همان مردی بود که حضورش در جمعیت تمام هوش و حواس صاحب داغ‌ننگ را به خود مشغول داشته بود. و اینک به زندان آمده بود بی‌اینکه کوچکترین ظن سوءقصدی از طرف او نسبت به زن برود. بعکس وجود او در زندان بسان مناسب‌ترین و لازم‌ترین اشخاص تلقی می‌شد. قضات

خواسته بودند عجالاً کاری به او رجوع کنند تا سر فرصت با رؤسای قبایل سرخپوست مشاوره و مذاکره نمایند و آزادی او را بازخرند. زندانبان او را به نام «راجرچیلینگورث» معرفی کرد و از سکوت و آرامشی که هنگام ورود او به دخمه «هستر»، به زن بیچاره دست داد غرق در شگفتی شد. زن ناگهان چنان ساکت شد که انگار با مرگ روبرو شده است اما طفلک همچنان ناله می کرد. پزشک رو به زندانبان کرد و گفت: «دوست من، تمنا دارم مرا با بیمارم تنها بگذارید. مطمئن باشید که بزودی آرامش بر زندان مسلط خواهد شد و قول می دهم که خانم «پراین» از این به بعد آرام گردد و اسباب ناراحتی اولیاء زندان را دیگر فراهم نیاورد.»

آقای «براکت» جواب داد که «اگر جناب شما از عهده این سهم برآئید من به مهارت شما اعتراف خواهم کرد! در حقیقت شیطان به روح این زن حلول کرده است و چیزی نمانده که خودم شلاق بدست گیرم و شیطان را از روح او برانم.» مرد بیگانه با سکوت خاصی که لازمه شغلش بود داخل اتاق شده بود و حتی وقتی زندانبان او را ترک گفت و او و زن با هم مواجه شدند کوچکترین تغییری در وضعیتش روی نداد. هر چند توجه بیش از حد زن، وقتی در میان جمعیت چشمش به او افتاده بود، نشان نزدیکترین رابطه ها میان آن دو بود. مرد ابتدا به سراغ کودک رفت. کودک روی گهواره از درد به خود می پیچید و زاری می کرد. بنابراین مسلم بود که قبل از هر اقدام دیگر می بایستی براحتم کردن طفل بکوشد. کودک را بدقت معاینه کرد و سپس شروع به گشودن در کیف چرمیش نمود که از زیر لباس بدر آورده بود. کیف محتوی داروهای طبی بود. یکی از داروها را برداشت و کمی از آن را در فنجان آبی ریخت. گفت: «مطالعات گذشته من در شیمی و زندگی من در بیش از یک سال اخیر در میان مردمی که از خواص گیاهان آگاهند مرا از فنون پزشکی آگاه کرده است و من از پزشکان بسیاری که به درجه دکتری خود می بالند، برترم. بیا ای زن. بچه مال توست. بچه من که نیست. او نه صدای مرا می شناسد و نه به من به چشم پدر می نگرد. بنابراین این دارو را با دست خود به او بده.»

«هستر» دارو را نگرفت و ضمناً بشدت در صورت او خیره نگریست انگار که می خواست قصد او را از قیافه اش بخواند.

آرام گفت: «آیا می‌خواهی انتقام خود را از این طفل بیگناه بگیری؟»
پزشک با لحنی نیمه‌سرد و نیمه ملاحظه‌آمیز گفت: «زن احمق. آزار این
بچه بیچاره و حرامزاده چه دردی از مرا دوا می‌کند؟ دارو برای بهبود اوست
و اگر او کودک من بود... بله اگر فرزند خودم بود از این دارو دوا می‌بهرتری
برای بهبود او سراغ نداشتم.»

اما چون زن هنوز تأمل می‌کرد و در واقع حال روحیش قدرت اجرای
هرگونه اقدامی را از او سلب کرده بود، سرد خود کودک را در آغوش گرفت
و دارو را به او خوراند. اثر دارو بزودی ظاهر گشت و مدعای سرد را اثبات نمود.
ناله‌های بیمار کوچک از میان رفت و دست و پا زدن‌ها و تشنجات دردناک او
کم کم ساقط گشت و در عرض چند دقیقه چنانکه عادت بچه‌های کوچک
است که وقتی از درد آزاد می‌شوند به خواب فرو می‌روند، بسان قطره‌ شب‌نم به
خوابی عمیق فرو رفت. پس از آن پزشک که حق بود او را چنان نامید توجه
خود را به مادر معطوف داشت. با سعاینه دقیق و در سکوت محض نبض او را
گرفت و در چشم او نگریست، نگاهی که دل‌زن را بتپش انداخت. این نگاه چنان
آشنا و در ضمن چنان بیگانه و سرد بود که سر تا پای زن را بلرزه در آورد.
پزشک که از تحقیقات و معاینات خود راضی می‌نمود شروع به تهیه داروئی دیگر
کرد و اظهار عقیده نمود:

«من از نوشداری^۱ فراموشی و گیاه ضدانده^۲ اطلاعی ندارم اما در صحرا
خیلی از اسرار تازه را آموخته‌ام و این دارو یکی از آموخته‌های من است.
سرخپوستی این دارو را به من یاد داد و در عوض، من اطلاعاتی چند، اطلاعاتی
از طب قدیم را، به قدمت زبان «پاراسلسوس» به او آموختم. بگیر و بنوش. شاید
این دارو آراسش یک وجدان بیگناه را به تو ندهد. چنان آراسش را من به تو
نمی‌توانم بخشید. اما به هر جهت غلیان احساسات و هیجان ترا فرو خواهد
نشانید، درست بسان روغنی که بر روی اسواج یک دریای توفانی بریزند.»

پس جام دارو را به هستر داد و هستر آن را گرفت. بعد آهسته سر بلند

۱. ترجمه کلمه *Lethe* که یکی از رودهای جهنم است که هر که از آن بنوشد گفشت خود را از یاد می‌برد. مترجم.

۲. ترجمه کلمه *nepenthe* که گیاهی است و حقه‌ای به آن وصل است و این حقه سرشار از مایع شیرینی است. اصل لغت در زبان آلمانی به معنای ضد غم است. مترجم.

کرد و به قیافه او با نگاهی مشتاق نگریست. در این نگاه هیچ گونه ترسی خواننده نمی‌شد اما نگاهی شکوکه و پرسش‌کننده بود. گوئی که زن می‌خواست از کنه مقاصد مرد آگاه شود. به کودکش که در گهواره بخواب رفته بود نیز نگاهی کرد و گفت:

«من به فکر مرگ بوده‌ام، حتی آرزوی آن را هم کرده‌ام، حتی دعا کرده‌ام که خدا مرا مرگ دهد، اگر بتوان برای مرگ نیز همچون چیزهای دیگر دعا کرد. اما با همه اینها اگر این جام سرگبار است از تومی خواهم که باز کمی فکر کنی، پیش از اینکه دیر شود و من جام مرگ را سرکشیده باشم. بین الان لب برجام نهاده‌ام.»

مرد با همان وضع خشکی که بخود گرفته بود پاسخ داد: «پس بنوش. ای هستر آیا تو مرا هنوز نشناخته‌ای؟ آیا من آنقدر سطحی‌ام و مقاصدم به این حد سبک است؟ تازه اگر من به فکر انتقام هم باشم چه بهتر از اینکه بگذارم تو زنده بمانی. به جای اینکه به تو دارویی دهم و با آن دارو از شر آزارها و متاعب زندگی رهاییت بخشم. نه، من می‌خواهم که این شرم سوزان بر روی سینۀ تو همچنان بدرخشد.» همانطور که حرف می‌زد انگشت بلندش را روی داغ ننگ گذاشت و هستر خود را عقب کشید انگار که انگشت او آهن تفته است و قلب او را سوراخ خواهد کرد. مرد این حرکت غیرارادی زن را دریافت و تبسم کرد و گفت: «پس زنده بمان و در چشم مردان و زنان، لکه ننگی را که تقدیرت بر آن رفته است، همواره با خود داشته باش. چشمان مردی که روزی او را شوهر خود خطاب می‌کردی و چشمان کودکی که آنجا خوابیده است این لکه را خواهند دید. و حال که بایست زنده بمانی پس این دارو را بنوش.»

«هستر پر این» بی‌درنگی یا تعرضی جام دارو را نوشید. و به اشاره مرد پرمهارت کنار تخت نزدیک گهواره کودکش نشست. مرد تنها صندلی اتاق را برداشت، آن را نزدیک تخت گذاشت و خود به رویش نشست. زن نتوانست از این مقدمات نلرزد. زیرا احساس می‌کرد که مرد اکنون که وظایف انسانی خود را به انجام رسانده است و اصول اخلاقی و یا در حقیقت خوی ظالمانه اما ظریفش او را واداشته است که زن را از درد جسمانی آزاد نماید، آماده برای مرحله حساس دیگری است و آیا این مرد یعنی کسی که از ته دل رنجی برده است، که قابل ترمیم نیست، با او چگونه رفتار خواهد کرد؟

مرد گفت «هستر از تو باز نخواهم پرسید که چگونه و به چه جهت به چنین گودالی فرو رفتی، یا بهتر بگویم، چه شد که از سکوی بدناسی، آنجا که ترا یافتم بالا رفتی؟ یافتن دلیل این امر مشکل نیست. تقصیر از حق من و ضعف تو بود. من، مرد اندیشه، کرم کتاب کتابخانه‌های بزرگ، مردی تقریباً فرسوده، مردی که بهترین سالهای عمرش را داده است تا تشنگی دانش را فرو بنشانند، چنین مردی را با جوانی وزبانی تو چه تناسب؟ من از روز اول عمرم ناقص دنیا آمدم و با چنین هیكلی چرا باید خود را به این خیال بفریبم که سواهب فکری و عقلی من می‌تواند بر عیوب جسمانیم پرده افکند و لاجرم دل دختری جوان را بدست آورد. همه مرا دانشمند می‌دانند. اگر دانش دانشمندان دردی از خودشان راهم دوامی کرد من می‌بایستی تمام آنچه را که روی داده است پیش‌بینی کرده بودم. من باید می‌دانستم که روزی که از جنگل نامیمون و انبوه پا بیرون می‌نهم و به مهاجرنشین مسیحیان پا می‌گذارم، اولین چیزی را که خواهم دید تو هستی ای «هسترپراین» که بسان آیت بدناسی بر بالا ایستاده‌ای و انگشت‌نمای مردسی. نه! از همان لحظه‌ای که ما از پلکان کلیسای قدیمی پا بر زمین نهادیم و بسان زن وشوهر دست در دست هم افکندیم من می‌بایستی شعله آتش این داغ تنگ را ببینم که در انتهای راه زندگی ما درخشش سشومی خواهد داشت!»

هستریا وجود نهایت نومیدی نتوانست این زخم زبان آخری، یعنی این اشاره به تنگ و شرساری را تحمل کند. پس گفت: «تو می‌دانی که من با تو صریح بودم، نه با تو عشقی ورزیدم و نه تزویز و خدعه‌ای بکار بستم.»

مرد جواب داد: «راست است. خطا از من بود. من که خودگفتم، اما تا آن لحظه‌ای که ترا یافتم ایام عمر من به بیهودگی و بطالت گذشته بود. زندگی من بی‌لطف و خشک و خالی بود. دل من خانه ویرانی بود اما بزرگ بود و مهمانان زیادی را می‌پذیرفت. ولی چه سود! این خانه سرد و بی‌یار بود و آتشی آن را روشن نمی‌کرد. من می‌خواستم شمعی در آن برافروزم. اینکه آرزوی چندان بیجائی نبود! درست است که من پیر و دل‌گران و نیز بدهیكل بودم اما چنین سعادت ساده‌ای که اینهمه مردم از آن برخوردارند و هر مردی می‌تواند آن را فراهم بیاورد در خورد من نیز بود. و بنابراین «هستر» ترا در قلب خود

جای دادم. ترا در درونی‌ترین خلوت دلم خانه دادم و خواستم که خود را با گرمائی که وجود و حضور تو در آن خلوت افروخته بود گرم کنم!»

هستر زبزه کرد: «با تو بیش از حد خطا کرده‌ام.»

برد جواب داد: «هر دو خطا کرده‌ایم. من اول خطا کردم. غنچه شکفته جوانی ترا با فرسودگی من رابطه‌ای نبود و ایجاد این رابطه غیرطبیعی و ناروا خطای محض بود. بنابراین بسان سردی که بیهوده فلسفه نمی‌بافد و اندیشه نمی‌کند من به فکر انتقام از تو نیستم و نقشه شومی علیه تو طرح نکرده‌ام. زیرا ترازوی اعمال من و تو متعادل است. اما «هستر» سردی که هم تو و هم مرا به روز سیاه نشانیده است زنده است. آن مرد کیست؟»

هستر راست در دیدگان او نگریست و گفت: «از من نپرس. نام او را تو هرگز نخواهی دانست.» برد با نهایت اطمینان به زیرکی خود تبسم کرد و گفت: «دم از هرگز بی‌زنی و بی‌گوئی که هیچ‌گاه او را نخواهم شناخت. باور کن هستر، در جهان برون و به حد معینی در قلمرو ناسرئی جهان درون کمتر چیزی است که از نظر برد تیزبینی که زندگی خود را مشتاقانه و بی‌باکانه وقف دانستن و کشف حقایق می‌کند مخفی بماند. تو می‌توانی راز خود را از دیده مردم عادی پپوشانی. حتی می‌توانی آن را از کشیشها و قضات هم مخفی داری. چنانکه امروز وقتی آنها خواستند که این راز را از سینه تو بدر آورند و شریک گناهت را بر صفت بدناسی همراهت نمایند همین کار را کردی. اما من برای کشف این سر از حواسی برخوردارم که آنها ندارند. من همانگونه که حقایق را در کتابها جستجو می‌کنم، همانگونه که طلا را در کیمیاگری جستجو کرده‌ام، این سرد را خواهم جست. در من یک حس همدردی موجود است که مرا از وجودش آگاه خواهد کرد. من او را لرزان خواهم دید. خودم نیز از دیدن او ناگهان و نادانسته خواهم لرزید. دیر یا زود او به چنگ من خواهد افتاد!»

چشمان دانشمند فرسوده چنان برقی زد که هستر پیر این دست بر قلبش گذاشت مثل اینکه بیم داشت که او راز قلبش را فوراً برخواند.

برد با نگاهی اطمینان‌بخش مثل کسی که تقدیر همدمت اوست گفت: «تو نام او را به من نخواهی گفت؟ با این حال او مال من است. درست است که بر لباس او مانند تو داغ ننگی نیست ولی این داغ ننگ را در قلب او خواهم

خواند. برای او بیم نداشته باش! فکر نکن که من در کار خدا و انتقام الهی دخالت می‌کنم و یا اینکه به علت ناکامی خود او را به چنگ قانون می‌اندازم. و همچنین اندیشه نکن که من یک سرسوزن علیه او سوء قصدی بورزم. نه! حتی به شهرت او، اگر چنانکه من تصور می‌کنم مرد مشهوری باشد، کوچکترین لطمه‌ای نخواهم زد. بگذار او زنده بماند! بگذار خود را در احترام و عزت ظاهری مخفی کند. هر طور میل اوست. اما با همه اینها او از آن من است!»

هستر آشفته و ترسان گفت: «اعمال تو به نظر ترحم‌آمیز می‌آید. اما آنچه می‌گوئی وحشت مجسم است.» سرد دانشمند ادامه داد: «فقط یک چیز از تو که روزگاری زن من بوده‌ای توقع دارم. تو اسرار شریک عشقت را حفظ کرده‌ای. پس سر مرا هم نگاهدار! در این سرزمین کسی مرا نمی‌شناسد. به هیچ جانداري دم نزن که روزی مرا شوهر خود خطاب می‌کرده‌ای! اینجا در این دامن وحشی زمین خدا من خیمه خود را برخواهم افراشت. زیرا در جایی غیر از اینجا من سردی سرگردان، سردی مهجور و دور از کلیه علائق انسانی بیش نیستم. من اینجا زنی و سردی و بچه‌ای را یافته‌ام. میان من و آنها نزدیکترین روابط موجود است. چه اهمیت دارد که این رابطه عشق باشد یا نفرت، روا باشد یا ناروا. تو و آنچه به تو تعلق دارد «هستر» از آن من است. وطن من جایی است که تو زندگی می‌کنی و هم جایی است که اوست. اما به من خیانت مکن!»

پشت هستر از این شرط سرموز بلرزه در آمد، پرسید: «چرا اینگونه می‌خواهی؟ چرا واضح و آشکار خود را معرفی نمی‌کنی و مرا فوراً طلاق نمی‌گوئی؟»

سرد جواب داد: «شاید نمی‌خواهم این ننگ را که شوهر زن بدناسی هستم بر خود هموار کنم. شاید هم دلایل دیگری دارم. دیگر بس است. من می‌خواهم که ناشناس زندگی کنم و گمنام بمیرم. پس بگذار شوهر تو به چشم عالمیان مرده باشد، مرده‌ای که هیچ نشانی از او نمانده است و هیچ خبری از او نرسیده است. مرا شناس. نه با نگاه، نه با اشاره و نه با سخن! از این راز دم نزن و بالاتر از همه به آن سرد که می‌دانی چیزی نگوی. اگر به من خیانت کنی آگاه باش! بدان که شهرت او، مقام او و جان او همه در دست من است.

از من بترس!»

هستر گفت: «من راز ترا مثل راز او مخفی نگاه خواهم داشت.»

مرد گفت: «سوگند یاد کن.»

وزن قسم خورد.

«راجرچیلینگ ورث» که از این به بعد او را چنین خواهیم نامید گفت:

«و اکنون خانم پر این ترا تنها خواهم گذاشت. تنها! با کودکت و با

داغ ننگ! هستر جریان از چه قرار است! آیا حکم محکمه ترا ملزم می کند که

داغ ننگ را هنگام خواب هم بر سینه داشته باشی؟ آیا از خوابهای آشفته و

کابوسهای وحشتناک نمی هراسی؟»

هستر از حالت چشمان مرد ناراحت شد و پرسید: «چرا به من می خندی؟

آیا تو هم مثل «مرد سیاهپوشی» که در جنگل مجاور ما به سحر و جادو مشغول

است هستی؟ آیا مرا فریفتی و به یاد کردن سوگندی اغوا کردی که نتیجه آن

تباهی روح من است؟»

مرد تبسم دیگری کرد و گفت: «روح تونه! نه. از آن تونه!»

۵

هستر در کار خیاطی اش

ایام زندان «هسترپراین» اینک سر آمده بود. در زندان گشوده شد و او بدر آمد و در نور آفتاب قدم به خارج نهاد. این نور بر همگان یکسان می تافت. اما قلب غمزده و بیمار او گواهی می داد که خورشید برای آنکه داغ ننگ او را آشکار سازد این چنین بی محابا می تابد. شاید در اولین قدمی که بی همراهی زندانبان از آستانه زندان برداشت رنجی واقعی تر از آن روز برد. آن روز که آن تشریفات و نمایشها که گفتیم برگزار شد. آن روز که کوس رسوائی او را بر سر بازار زدند و همه خلایق گرد آمده بودند که او را با انگشت بنمایانند. آن روز «هستر» خود را با نیروی خارق العاده عصبی و با تمام قوای ذخیره ای که شخصیتش برای مبارزه گرد آورده بود، حفظ کرد و بر صحنه مجازات فائق آمد و یک نوع پیروزی بی آب و رنگی به هر جهت نصیبش شد. آن واقعه، حادثه ای مشخص و منحصر بود که در تمامی عمر او فقط یک بار می توانست اتفاق افتد و برای مواجهه با آن حادثه، بی صرفه جوئی و خست، او قادر بود که تمام نیروی فعاله خود را که سالهای متمادی زندگی آرام را کفایت می کند یکجا بکار اندازد. همان قانونی که او را محکوم کرده بود، هر چند دیوی بود که قیافه خشن و جدی داشت، اما این دیو هم نیروی محافظت داشت و هم می توانست که نابود کند. همین قانون او را در بازوان آهنین خود گرفته بود... و هم او را بر بام ننگ به جزای وحشتناک رسوائی جای داده بود. اما اینک در این قدمهایی که بدون همراهی دیگران در خارج از زندان بر می داشت، زندگی عادی و عادات روزانه او آغاز می شد. و او ناگزیر بود که از قوای طبیعی خود مدد جوید و به زندگی ادامه دهد یا زیر بار آن خم شود. او در زندگی

امروزش که به غم آلوده بود، دیگر نمی توانست از آینده کمک گیرد. یا چشم امیدى به آینده دوزد. فردای عمر او غمها و رنجهای خود را با خود داشت و هم چنین روز بعد از فردا و نیز روزهای دیگر هر کدام اگر هم غم تازه ای با خود بیار نمی آوردند باز این غم ناگفتنی که او ناگزیر به تحملش بود، از آن آنها بود و همچنان ادامه می یافت. حتی آینده دور دست او همچنان به غم آلوده می نمود. زیرا باری که او بر دوش داشت به زمین نهادنی نبود و او باید که این بار سنگین را تا پایان به دوش بکشد. و ضمن آنکه هر روزی که به روز دیگر می پیوست و هر سالی که از روزها بوجود می آمد بدبختیها و رنجها را بر روی هم می انباشت، این توده بدبختیها بر بار سنگین رسوائی و بدناسی هم انباشته می شد. در این روزها و سالها فردیت و شخصیت خود را از دست می داد و به صورت مثالی در می آمد که کشیشان بر منبر، و طرفداران اخلاق در هر برزن و کوی به او اشارت می کردند و وقتی می خواستند که نمونه زنده ای از ضعف زن و میل او به گناه بدست دهند او را مورد مثال قرار می دادند. به این ترتیب به پیر و جوان می آسوخند که به او بنگرند و از داغ ننگی که بر سینه اش می درخشد عبرت گیرند. او که روزی فرزند والدین محترمی بود، او که اینک مادر کودکى شده بود و این کودک روزی بزرگ می شد و خود زنی می گردید، او که روزی بیگناه بود؛ اما امروز او مجسمه گناه است، بدنش خانه گناه است، یعنی خود، گناه مجسم است. و بعد روی سنگ گور او این بدناسی که در این جهان با خود دارد تنها بنای یادگارش خواهد بود.

با چنین دنیا و زندگی که در پیش داشت حیرت آور است که نمی گریخت. در حکم محکومیت او قید و شرطی گنجاینده نشده بود که او را ملزم به زندگی در آن مهاجرنشین پرستانهای متعصب، آن شهر دور افتاده و پر از خاطرات تیره و تار کند. بنابراین او آزاد بود که به سرزمین آباء و اجدادش بازگردد. یا به هر شهری در قاره اروپا که میل دارد برود و در آنجا شخصیت و نام خود را عوض کند. زندگی جدیدی در پیش گیرد و درست آدم دیگری بشود. بعلاوه جنگل انبوه و پر از ابهاسی در برابر او قرار داشت و تحصیل اجازه ورود به این جنگل برای او آسان بود. طبیعت رام ناشدنی او با سردمی که در این جنگل می زیستند و راه و رسم زندگی آنها مخالف زندگی مردمی بود که قوانینشان او را محکوم

کرده بود، اخت و هماهنگ بود. حیرت‌آور است که این زن تنها سرزمینی را وطن خود می‌دانست که در آن مثال زنده رسوائی بود. این یک نوع تقدیر است، یک احساس نامرئی و مقاوت‌ناپذیر است که به نیروی تقدیر و قسمت است. همین نیرو آدمی را واسی دارد که در نقطه‌ای که واقعه بزرگ و مشخصی زندگی او را رنگین کرده است بماند. و مثل اینکه او را جادو کرده باشند، بسان اشباح از آن نقطه دور نشود. و هر چه این رنگ که زندگی آدمی را به غم می‌آلاید تیره‌تر باشد مقاوت آدمی کمتر خواهد بود. گناه این زن و بدناسی او ریشه‌هائی بود که او را در خاک آن سرزمین فرو کرده بود و انگار که محکوم بود بر آن ریشه‌ها استوار بماند. مثل اینکه «هسترپراین» از نو بدنیا آمده بود و توافقی بیش از پیش با این وطن وحشتناک و وحشیانه یافته بود. چنانکه آن را سوطن همیشگی خود خواسته بود. این جنگل مولائی که حتی زائران و مردمان بی‌وطن آن را ناسازگار می‌یافتند و رحل اقامت در آن نمی‌افکندند. تمام صحنه‌ها و مناظر روی زمین حتی آن ده انگلیسی به نظر او پیراهنی می‌آمدند که مدت‌هاست از تن بدرآورده است. آن ده روستائی که اوقات خوش زمان کودکیش در آن سپری شده بود، آن دهی که در آن در پناه مادرش زندگی پاک‌دوشیزگی را گذرانیده بود، حتی آن ده در مقام مقایسه با این وطن جدید به نظرش بیگانه و اجنبی می‌نمود. زنجیری که او را پای بند این سرزمین می‌داشت حلقه‌های آهنینی داشت که به عمق روح او پیوسته بود و بنابراین درهم شکستن آنها امکان‌ناپذیر بود.

ممکن هم بود... و بی‌شک هم چنین بود که احساس دیگری او را در حول و حوش گذرگاه و منظری که تقدیرش بر آن رفته بود، نگاه می‌داشت. اما او این راز را حتی از خود نیز مخفی می‌داشت. هرگاه که این احساس دست و پائی می‌زد و می‌کوشید که از خلوتگاه قلبش بیرون آید، مثل ماری که بخواهد از چال خود بیرون خزد، رنگ از رخ او پرواز می‌کرد. در این سرزمین کسی می‌زیست، شخصی بر خاک این سرزمین گام می‌نهاد که «هستر» می‌پنداشت دست اتحاد به او داده است. و هر چند این شخص در این دنیا ناشناس بماند اما در آن جهان در برابر محکمه عدل الهی هستر و او دست بدست هم خواهند داد و آنجا برابر خداوند، محراب ازدواج آنها خواهد بود و آنها با هم جزای

بی انتهای عقبی را تحمل خواهند کرد. وسوسه کننده ارواح این فکر را دائم به مغز «هستر» می انداخت و به سرور آتشین و نویدانه‌ای که او را در بر می گرفت خنده می زد و بعد این فکر دلکش را از او باز می ستانید. او با سرخوشی با این فکر روبرو می شد، آن را آبیاری می کرد و بعد بشتاب آن را در زندان روحش مخفی می نمود. سرانجام سعی کرد به خود بقبولاند و به این استدلال برسد که محرک ماندن او در مهاجرنشین نیوانگلند عقیده دیگری است. اما با این عقیده هر چند از حقیقت عاری نبود، در واقع خود را گول می زد. با خود گفت که اینجا، این سرزمین، شاهد صحنه گناه من بوده است و در اینجا است که به مجازات دنیوی خود می رسم و بنابراین شاید رنج مدام این رسوائی روح مرا سرانجام پاک و از آلائش بری سازد و در این محک آنقدر بگذارد تا زر ناب گردم و به صفائی برسم که از پاکمی و صفائی که در آغاز داشتم و از دست دادم برتر باشد و در نتیجه این شهادت به مقام پاکان و طاهران سرافراز گردم. با این مقدمات و استدلالها بود که «هستربراین» نگریخت. در دامنه شهر، در آخرین حد شبه جزیره، کلبه کاهگلی محقری قرار داشت، که از خانه های شهری دور بود. یکی از مهاجران اولیه، این خانه را بنا نهاده بود. اما چون خاک اطراف آن بایر بود و به درد کشت و کار نمی خورد آن را ترک گفته بود. این خانه دور افتاده کاری به جنب و جوشها و فعالیت های اجتماعی که عادت شاخص مهاجران بود نداشت. این خانه در کناره قرار داشت و مشرف بر دریائی بود که در قسمت غربی آن تپه های پوشیده از جنگل قرار داشت. چند درخت بی بار و کوتاه، از آن جنس که در شبه جزیره ها می روید، نمی توانست آنطور که باید کلبه را از نظرها مخفی نگه دارد. اما همین درختها نشان آن بودند که در این کلبه موجودی خواهد زیست که می خواهد و یا دست کم می بایستی از نظرها پنهان بماند. در این کلبه محقر و مهجور «هستر» با وسایل مختصری که داشت و به اجازه قضات، که هنوز تحت نظرشان بود، زندگی خود و کودکش را بنا نهاد. بزودی سایه اسرار آسبز بدگمانی بر آن خانه افکنده شد. بچه ها بی اینکه بفهمند چرا این زن باید از عواطف و الطاف انسانی بی بهره باشد و اینگونه دور و بریده از اجتماع بماند، نزدیک کلبه او می خزیدند و او را با سوزن و نخش مشغول می دیدند. گاهی زن را می دیدند که کنار پنجره خامه دوزی می کند

گاه او را دم در خانه ایستاده می‌یافتند و گاهی در باغ کوچکش به کارشغول می‌دیدند. برخی از اوقات هم زن در جاده‌ای که به شهر منتهی می‌شد براه می‌افتاد. با ترس و لرز عجیبی، در حالی که به داغ ننگش می‌نگریست، در حقیقت در کوچه‌ها می‌دوید.

«هستر» در این عوالم تنهایی و بی‌کسی، بی‌اینکه در روی زمین دوستی داشته باشد که جرأت‌کنندگانه به سراغ او بیاید می‌زیست و خود هم علاقه‌ای نشان نمی‌داد که شهرت یک دوست را به خطر اندازد و او را به کلبه بکشاند. او هنری داشت که می‌توانست با این هنر زندگی خود را براه اندازد. هر چند در آن سرزمین مشتری زیادی برای هنر او وجود نداشت اما با این حال او می‌توانست به وسیله هنرش شکم خود و طفلش را که پا به رشد نهاده بود سیر کند. این هنری بود که حتی در زمان ما نیز اختصاص به زنان دارد و آن هنر خامه‌دوزی و برودری دوزی بود. روی پیش‌سینه پیراهنش هم آن حرف شوم را خودش برودری دوزی کرده بود و به این طریق مهارت خیال‌انگیز و ظرافت خود را نشان داده بود. خامه‌دوزی‌های او چنان استادانه و ظریف بود که برای لباس خانمهای دربار پادشاهان مناسب بود تا آنها لباسهای ابریشمی و زری خود را با کاردست او زینت دهند و زیبایی خود را با زیوری روحانی‌تر که ثمره مهارت و استادی آدمی است، غنی‌تر جلوه‌گر سازند. در این سرزمین بالباسهای ساده و تیره رنگی که پرتستانهای خشکه مقدس می‌پوشیدند و در واقع مد روز بود، خواهان زیادی برای محصولات ظریف‌تر کارهای دستی او نمی‌شد پیش‌بینی کرد. اما با این حال ذوق زمانه ایجاب می‌کرد که مردم کم‌کم به این قبیل هنرمندیهای دقیق توجه نمایند و چنین ذوقی در میان نیاکان سنگین دل و خشن ما روز بروز وسعت بیشتری می‌گرفت. نیاکان ما که تا به آن روز از مدهای گوناگون صرف‌نظر کرده بودند که دل‌کنند از آنها بسی مشکل‌تر می‌نمود تا دل‌کنند از لباسهای تیره رنگ ساده. در موقع اجرای تشریفات اجتماعی از قبیل مراسم نصب و ارتقاء روحانیان و قضات یا در مراسمی که حکومت جدید می‌خواست قیافه خود را به مردم بنمایاند این یک مسأله سیاسی بود که این مراسم حتی الامکان باشکوه و جلال اجرا گردد، و این مراسم هر چند غالباً خشک و جدی می‌نمود اما در عین حال خوب اداره می‌شد

و با دقت و مطالعه وسایلی که شکوه و جلال آن را افزون کند بسکار برده می‌شد. یقه‌های چین‌دار، حاشیه‌ها و نوآرهای آنی که دوخت آنها بسی مشکل می‌نمود، دستکشهای خامه‌دوزی شده برای مردانی که لجام قانون به‌دست آنها سپرده شده بود و صاحب مقامات عالی دولتی بودند امر لازمی بشمار می‌آمد. همچنین مردان سرشناس یا ثروتمندان هم اجازه داشتند که از این زرق و برقها استفاده کنند. هرچند قانون تحدید مخارج این تجملات را به‌طبقه رنجبر اجازه نمی‌داد. در مراسم عزاداری هم گاهی کفن و لباسهای مرده را تزئین می‌کردند و گاهی هم صاحبان عزا برای نشان دادن درجه غم و اندوهشان علمهائی از پارچه سیاه و کتان سفید تعبیه می‌کردند و روی آنها نشانهای گوناگون و نقشه‌های جوراجور خامه‌دوزی می‌کردند. و در همه این موارد کار «هسترپراین» بود که رونقی بسزا داشت. رختک بچه‌ها یکی دیگر از منابع عایدی و یکی از کارهای پردرآمد او بود. زیرا در آن زمان برای بچه‌ها لباسهای گرانبهائی تهیه می‌کردند.

بزودی کارهای دستی «هستر پراین» به اصطلاح امروز مد شد. شاید این توجه عامه از سر رحم و شفقت به زن بیچاره‌ای بود که تقدیری چنان شوم داشت. یا شاید حس کنجکاوی که به همه چیز، حتی به اشیاء عادی و بی‌ارزش رنگ افسانه می‌زند، مردم را به طرف هنر «هستر» می‌کشاند. یا شاید به دلایلی بود که اکنون ما نمی‌توانیم به آنها پی ببریم و کوشش ما در درک آن جهات نامحسوس بیهوده است. یا شاید توجه عامه به هنر هستر از این نظر بود که «هستر» با هنرش شکافی را پر می‌کرد که در غیر آن صورت آن شکاف خالی می‌ماند. در اینکه «هستر» برای خود شغلی آماده یافته بود که هرچند ساعت که لازم می‌دانست سرش را با آن گرم می‌کرد و سربار کسی هم نبود، حرفی نیست. اما آیا غیر از ضعف و غرور بیجا چه ناسمی می‌توان برپوشیدن این تجملات گذاشت؟ آیا در آن مراسم باشکوه و رسمی پوشیدن لباسی که با دستهای گناهکار زنی تزئین شده و دوخته شده بود کار صحیحی بود؟ کار دست او روی یقه چین‌دار حاکم، روی شال‌گردنهای افسران، روی حاشیه قبا‌ی کشیشها و به لچک کوچک نوزادان دیده می‌شد. حتی کار دست او به صورت کفن باسرده به گور می‌رفت و در آنجا فرسوده می‌شد و ذره ذره خاك می‌گشت. اما این را باید

گفت که هیچ سوردی سراغ نداریم که از هنر او در تنزین تور سفیدی که نوعروسان برچهره می‌افکندند و سرخی بی‌آلایش‌گونه‌هایشان را پنهان می‌کردند استفاده شده باشد. این استثنا می‌رساند که هنوز اجتماع با تعصب بیرحمانه‌ای برگناه او ابرو در هم می‌کشید.

«هستر» بیش از زندگی بخور و نمیری برای خود توقعی نداشت. ساده - ترین و زاهدانه‌ترین زندگیها را برای خود فراهم آورده بود. اما برای کودکش از هیچ چیز دریغ نداشت. لباس خود را از خشن‌ترین پارچه‌ها و از تیره‌ترین رنگها انتخاب می‌کرد و تنها زینت لباسش همان داغ ننگ بود که پوشیدن آن تقدیر او بود. اما برعکس، ظاهر کودکش از هر جهت ممتاز و خیال‌انگیز بود. «هستر» با مهارت بی‌نظیری لباسهای او را تهیه می‌کرد و این لباسهای زیبا هزاران بار بر لطف و ملاحظتی که در دختر کوچک، از همان اوان طفولیت دیده می‌شد و روز بروز آشکارتر می‌گردید، می‌افزود. اما در عین حال در این کار «هستر» معنای عمیقی نیز نهفته بود، که ما از آن معنا بعداً یاد خواهیم کرد. غیر از مقدار کمی از عایدات هستر که به‌صرف سرو وضع کودکش می‌رسید، هستر بقیه را به فقرا ایتار می‌کرد. فقرائی که از خود او تیره روزتر نبودند. فقرائی که کمتر اتفاق می‌افتاد که بردست دهنده او که رو به آنها دراز می‌شد طعنه توهین آمیز نزنند. ساعت‌های درازی را که این زن می‌بایستی به هنرش پردازد صرف دوختن لباسهای خشن برای فقرا کرد. شاید این نوع اشتغال وسیله توبه و انابه «هستر» بود و شاید با فدا کردن خوشی واقعی‌اش و صرف کردن ساعت‌های گرانبها برای کارهای خشن و ناخوشایند، لذتی روحانی می‌یافت و به تهذیب نفس خود می‌پرداخت. در طبع هستر یک خصوصیت غنی شرقی و یک میل تند موجود بود. این خاصه عبارت بود از داشتن ذوق به بینهایت زیبا و او این ذوق را با سوزن و ابریشم خود ارضاء می‌کرد و غیر از این هنر در تمام زندگی‌اش چیز قابلی نمی‌یافت که خود را با آن مشغول کند. بطور کلی زنها از ظرافت‌کاریهایی که با نخ و سوزن انجام می‌دهند لذت می‌برند و این لذت به نظر جنس مخالف آنها غیر قابل ادراک است. شاید هستر با سوزن و نخش احساسات خود را بیان می‌کرد و بنابراین اشتیاق و میلی را که به زندگی داشت با هنرش آراش می‌بخشید. مثل دیگر

لذات، او از این لذت هم بسان گناهی روی بر می گردانید. وجدانش نسبت به این لذت مشکوک بود و در آن دخالت ناروا می کرد از بیم آنکه مبدا این لذت در باطن خطای محض باشد و کوچکترین نشانی از پشیمانی واقعی و اصیل در آن نهفته نباشد.

اما با همین هنر لذت بخش «هستر پراین» در این دنیا نقشی را برعهده می گرفت. فعالیت ذاتی که از صفات او بود و لیاقت کم نظیری که داشت نگذاشت او وایماند. هرچند همین لیاقت نیز بود که باعث شد داغی بر سینه اش نقش گردد که برای قلب یک زن غیر قابل تحمل تر از داغی بود که بر پیشانی قابیل خورده بود. در تماسی آمد و رفتی که با اجتماع داشت هیچ نشانی وجود نداشت که او خود را متعلق به آن اجتماع بداند. در هر حرکت او، در هر کلمه ای که بر زبان می راند، حتی در سکوت آنهایی که با او سروکار داشتند، بخوبی نمایان بود که این زنی است که از جمع تبعید شده است. و چنان تنهاست که گوئی در جو دیگری زندگی می کند؛ اهل اقلیم دیگری است یا دارای حساس و اعضای دیگری غیر از سایر افراد بشر است. او از کلیه علائق اخلاقی و اجتماعی مهجور مانده بود و در عین حال درست در کنار این علائق بود. همچون روحی بود که به زیارت اجاق خانواده خود برود اما نتواند خود را به آنها بشناساند یا احساس وجود خود را به آنها بدهد. نه بتواند بر مسرتهای خانواده لبخند زند و نه قادر باشد بر غم آنها بگرید و اگر بتواند همدردی منع شده خود را ظاهر سازد با ترس و تنفر وحشت انگیز آنها مواجه بشود. در حقیقت این احساسات و تحقیرهای تلخ توأم با آنها تنها بهره ای بود که هستر از قلب اجتماع گرفته بود. آن زمان، عهد ظرافت نبود. و موقعیت او، هرچند خود بخوبی آن را درک می کرد - و آن موقعیت کمتر در خطر نسیان بود - اما با بیحیاتی ترین اشاراتی که به آن نقطه حساس می شد غالباً این موقعیت به روشن ترین وضعی به چشم او کشیده می شد و از نو درد تازه ای به سراغ او می آمد. همانطور که گفتیم حتی فقرا که او می کوشید آنها را سورد خیرات و دستگیری خود قرار بدهد غالباً به دستی که برای کمک به آنها دراز می شد دشنام می دادند و زنها ی عالی مقامی نیز که هستر از نظر کسب و معامله پا بخانه هایشان می گذاشت دیگر عادتشان شده بود که تلخیهای نفرت را

قطره قطره در کاشش بریزند. گاهی این نفرت را با اشاره و کنایه آشکاری کردند و از این اشارات جزئی و معمولی ظریفترین زهرها را بهم می‌آمیختند و به کام زن بیچاره فرو می‌ریختند. گاهی نیز با طعنه خشونت‌آمیزی آنچه را در دل داشتند بر زبان می‌آوردند و این طعنه‌ها چون تیری به قلب بی‌دفاع زن درد کشیده می‌نشست و انگار ضربه سختی بود که بر زخم عمیق او زده باشند. هستر مدت‌ها بود که به این خشونت خو گرفته و خود را عادت داده بود. به این طعنه‌ها هیچ گاه جوابی نمی‌گفت. فقط سرخی به گونه رنگ پریده‌اش می‌دوید و بعد این سرخی شرم از میان می‌رفت و ته قلبش مدفون می‌شد. او شکیبای بود. واقعاً مثل شهدا شده بود... اما به دشمنانش دعا نمی‌کرد زیرا می‌ترسید که برخلاف میل قلبیش کلمات پربرکت دعا بر سرزبان‌ش خود بخود و با سرسختی به نفرین مبدل شوند.

او دائماً و از راه‌های گوناگون، به هزار طریق اضطراب‌های بیشمار درد را حس می‌کرد. دردی که حکم محکمه بر آستانهای خشکه مقدس با آن سهارت برایش تعبیه کرده بود. دردی که هیچگاه نمی‌مرد و همیشه کاری بود. کشیشها، او را که در کوی و بازار می‌دیدند می‌ایستادند و به پند و اندرز می‌پرداختند و این پند و اندرز - عده‌ای را با لبخندها و روی درهم کشیدنهایشان بگردن بیچاره گناهکار جمع می‌آورد. اگر او به امید بهره بردن از برکات قلمی پدر مقدس روز یکشنبه‌ای پا به کلیسا می‌گذاشت، از بخت بدگناه خود را موضوع موعظه می‌یافت. کم کم بچه‌ها برایش آیه وحشت شده بودند. زیرا بچه‌ها از والدینشان چیزهایی شنیده بودند و عقیده مبهم و وحشتناکی نسبت به این زن رمنده پیدا کرده بودند. او را می‌دیدند که آرام در شهر می‌خرامد و هیچ گاه یاری و همراهی غیر از کودکی ندارد. پس ابتدا می‌گذاشتند که بگذرد و بعد با فاصله معینی پا بدنبالش می‌گذاشتند و با جیغهای زننده و با کلمه‌ای که خودشان معنای آن را نمی‌دانستند بدرقه‌اش می‌کردند. اما این کلمه معنای وحشتناک خود را برای خود هستر داشت؛ حتی وقتی این کلمه از دهان کسانی که لاعن شعور آن را بر زبان می‌آوردند خارج می‌شد، معلوم بود که داستان رسوائی او انتشار و گسترش یافته و موضوع بحث همه قرار گرفته است. همه دنیا از آن آگاهند. اگر برگهای درختان هم این داستان سیاه را میان خود زمزمه می‌کردند؛ اگر نسیم تابستانی این قصه رسوائی

را با خود می آورد، اگر تند باد زمستانی آن را با فریاد بگوش همه می رسانید جای عجب نبود و باعث اندوه بیشتر او نمی شد! و هنوز شکنجه شدیدتری در انتظار او بود. نگاه خیره چشم تازه واردی نیز سربار غمهای دیگری شده بود. وقتی غریبه ها با کنجکاوی به نشان ننگ هستر می نگرستند... و همیشه هم این کار را می کردند؛ داغ هستر تازه می شد؛ هر چند نمی توانست تحمل کند و از پوشاندن داغ ننگ خودداری نماید. باز به هر سختی تن در می داد و آن نشان ننگ را با دستهایش نمی پوشانید. اما آن چشم آزموده نگاه دیگری داشت و درد دیگری را نیز در دل او می انگیخت. سردی این نگاه آشنا، تحمل ناپذیر بود. بطور خلاصه هستر پیر این از اول تا به آخر از این احساس که آن چشم انسانی به نشان ننگش دوخته خواهد شد رنج می برد و بهمین جهت نیز بود که داغ او هیچ گاه از تب و تاب نیفتاد، بی حس و بیرنگ نشد، برعکس با این شکنجه های هر روزی، رنگین تر و حساس تر گردید.

گاهی نیز، چندین روز یک بار، یا شاید ماهها یک بار، چشم دیگری، نگاه انسانی دیگری، به نشان رسوائی او می افتاد. اما این نگاه لحظه ای به او آراش می بخشید و انگار که با غم و اندوهش شرکت می کرد. اما لحظه دیگر، همه چیز از سر آغاز می شد و حتی رنج او افزون می گشت زیرا هستر در آن لحظه کوتاه آراش گوئی، از نوگناهی کرده بود. آیا تنها هستر بود که گناه کرده بود؟ ایسن سؤال خیال او را بسه خسود مشغول داشته بود و اگر هستر اخلاقی ملایمتر داشت و از قماش هوشمندتری بود، این تنهایی و درد عجیبی که می کشید تأثیر عمیق تری در خیال او می کرد. با قدسهای تنهایی که در آن جهان کوچک برمی داشت، جهانی که او فقط ظاهراً با آن رابطه داشت، گاهی احساس می کرد، یا شاید هم خیال می کرد اما هر چه بود—خیال یا احساس آنقدر قوی بود که مقاومت ناپذیر می نمود؛ خیال می کرد یا احساس می کرد که داغ ننگ او را از نعمت یک حس تازه بهره مند کرده است. از این تصور برخوردار می لرزید اما نمی توانست خود را از این تصور باز دارد... تصور می کرد که داغ ننگ به او نیروئی بخشیده است که او را از رازگناه دلهای مردم دیگر آگاه می سازد. او از معرفت به این گناهها وحشت می کرد. آیا این حالت عرفان و بینش چه بود؟ آیا شیطان بود که در دل او گناه دیگران را به خیانت افشامی کرد؟ و قصد داشت

که زن را که باگناه در کشمکش بود اغوا کند؟ زیرا زن هنوز تمام و کمال قربانی وسوسه او نشده بود؟ آیا شیطان می خواست به زن بفهماند که لباس ظاهری تقوا و پرهیزکاری فریبی بیش نیست و اگر روزی حقیقت آشکار بشود، بر سینه افراد زیادی داغ ننگی خواهد درخشید و آنها را در کنار هسترپراین جا خواهد داد؟ و یا آیا «هستر» باید این حالت شهود و عرفان را که در عین ابهام، آشکارا او را از حقایق آگاه می سازد، حقیقتی بشمارد؟ در تمام تجارب تلخ او، تجربه ای وحشتناکتر از این یکی وجود نداشت. در مواقع نامناسبی که این تجربه آشکارا بکار می افتاد و با حرمت ترین اشخاص را به بیحرمتی نشان می داد هستر را حیران می کرد و به همان اندازه می ترسانید. گاهی آن داغ سرخ فام که بر سینه داشت تپش آشنائی می زد، اما چه بیموقع؟ زیرا هستر از کنار کشیش یا قاضی محترمی گذشته بود. کشیش وقاضی یعنی نمونه پرهیزکاری و عدالت! یعنی کسانی که امید آن زمان عقیق به ایشان بود و به احترام به آنها می نگریست و او خود آن مردان فانی را همدم فرشتگان می شمرد. اما گاه می شد که هستر در برخورد با چنین مردانی با خود می گفت «چه سکری به زیر این ردا نهان است!» و وقتی چشمهای ناراضی خود را بلند می کرد، غیر از هیکل این فرشته های خاکی نشان دیگری از آدمیت نمی دید. و باز هم وقتی به سادری برسی خورد و مادر به مقدس سایی روی درهم می کشید یک نوع مشابهت اسرارآمیز میان خود و آن مادر می یافت. هر چند تقوای آن مادر زبانه زد عام بود و همه می گفتند که دل او در تمام عمر بسان برف سفید و سرد مانده است. اما آیا برف آفتاب ندیده دل آن خانم و رسوائی داغ کننده هسترپراین چه ارتباطی با هم داشتند که هستر با دیدن او دلش اینگونه می تپید؟ و باز... برخورد دیگری روی می داد. جریانی مثل برق از بدنش می گذشت و به او خبر می داد «هستر نگاه کن این هم یک همکار دیگر!» و هستر نگاه می کرد و چشمش به زن جوانی می افتاد که دزدکی و محجوب بداغ ننگ او می نگرد و سرخی محوی بسرعت به گونه اش می دود. مثل اینکه از این نگاه، تقوای او آلوده شده است. آه ای روح خبیث، این نشان مقدر طلسم کیست؟ آیا به هیچ چیز ابقاء نخواهی کرد و پیر یا جوانی را باقی نخواهی گذاشت که این زن گناهکار را به پشیمانی تحریک کند؟ چنین بی ایمانی یکی از غم انگیزترین نتایج گناه

است. اما با تمام اینها قبول این دلیل که هیچ کس دیگر به مرحله او نرسیده و بسان آن بدبخت قربانی ضعف خود و قوانین سخت بشری نگشته است، باعث می‌شد که هستر پراین با نفس خود بجنگد و اعتقاد یابد که هیچ ممنوعی بشدت او گناهکار نیست.

سردم عامی که در آن زمان تعصب و خاسی، افسانه‌های وحشت‌انگیزی درباره آنچه خیالشان را به خود جلب می‌کرد، می‌باقتند؛ قصه خاصی هم برای داغ ننگ «هستر» ساخته بودند. آنها می‌گفتند که این نشان فقط پارچه رنگینی نیست که در خم رنگریزی این دنیا رنگ شده باشد، بلکه سرخی آتشین خود را از آتش جهنم گرفته است و به همین دلیل است که در شب تاریک هستر پا از خانه برون می‌نهد اینگونه به روشنی تمام می‌درخشد. در اینجا لازم است بگوئیم که این داغ چنان در سینه هستر ریشه دوانیده و بر آن نقش بسته بود که حقیقت این شایعات را بیشتر تأیید می‌کرد تا آنچه فکر دیر باور کنونی ما بتواند باور کند یا میل به اعتراف آن داشته باشد.

تا کنون بسختی فرصت یافته ایم که از کودک سخن گوئیم؛ این موجود کوچکی که بنا بر مشیت سبهم الهی زندگی بیگناهِش تازه شکفته بود و بسان گل زیبا و دیرپائی از طغیان یک سیل آلوده بوجود آمده بود. مادر متوجه رشد این موجود بود، زیبائی او را که روز بروز درخشانتر می شد و هوشی که شعاع لرزانش را بر خطوط ظریف قیافه کودک می گسترد، می دید و چقدر همه اینها به نظرش عجیب می آمد. این کودک یعنی «پرل» او چقدر به نظرش حیرت آور بود زیرا هستر کودک خود را «پرل» یعنی مروارید نام داده بود. و این نام از جهت صفات ظاهری به کودک داده نشده بود زیرا درحقیقت در مقام مقایسه، کودک هیچ یک از صفات مروارید را، نه جلای بیحال و خالی از جذبه و نه بیرنگی و آرامش آن را دارا نبود. اما مادر، کودک خود را مروارید نام داد زیرا کودکش برای او بینهایت گرانبها بود؛ زیرا همه چیز خود را داده بود و آن را خریده بود و این تنها گنجینه ای بود که در این دنیا مانک بود. چقدر حیرت آور بود! بشرگناه این زن را با حرف خونینی نشان کرده بود و این نشان چنان تأثیر قوی و شومی داشت که هیچگونه همدردی بشری نمی توانست از بار غم زن بکاهد، مگر اینکه این همدردی از طرف کسی باشد که به حد هسترگناه کرده باشد. و خدا در نتیجه مستقیم این گناه که بشر اینگونه جزایش داده بود، طفل زیبائی بخشیده بود؛ و این طفل هم بر همان سینه ای جای داشت که جای داغ گناه بود. و این طفل نیز به نوبه خویش پدر و مادر خود را با نسل و اعقاب فانی خود برای همیشه بهم می پیوست و سرانجام بسان روح آمرزیده ای در آسمانها جایگزین می شد! اما با این حال این افکار کمتر روزنه امیدی به روی هستر پیر این می گشود

و او با تفاهم و ادراک شخصی خود می دانست که بد کرده و بنابراین چه جای امیدى بود که از کشت بد، خوب بدرود. هر روزى بعد از روز دیگر با ترس بیشتری به طبیعت رشد کننده کودک خود می نگرست و از آن بیم داشت که بساا یک خصوصیت وحشی و تیره در طبع کودک بیابد؛ خاصه ای که باگناهی که وجود طفل از آن سرچشمه گرفته بود، ارتباط داشته باشد.

بطور قطع کودک، هیچگونه نقص جسمانی نداشت. با ترکیب کاسلی که داشت، با نیرومندی و مهارت طبیعی که در بکار بردن اعضای بدنش نشان می داد، لایق آن بود که در بهشت عدن بوجود آمده باشد. لایق آن بود که همانجا بماند و عروسک و بازیچه فرشتگان گردد، با وجود اینکه اولین پدر و مادر آدبیان از همان بهشت رانده شده بودند. بچه یک طنازی ذاتی داشت که معمولا با زیبایی عاری از عیب یکجا جمع نمی آید. لباس و سرو وضع او اگر هم ساده بود اما همیشه بیننده را تحت تأثیر قرار می داد چنانکه اعتراف می کرد که این تنها لباسی است که برازنده اوست. البته مروارید کوچک لباس دهاتی بر تن نداشت زیرا مادرش از روی قصد خاصی که بعداً روشن خواهد شد گرانبها ترین پارچه هائی را که می شد بدست آورد، برای او می خرید و به خیال خود فرصت ابراز هنرنمائی در زینت و ترتیب لباسهائی که کودکش جلو مردم می پوشید می داد. این هیکل کوچک وقتی با این وصف لباس می پوشید چنان عالی جلوه می کرد و نیز شکوه زیبایی خاص خود او چنان در این لباسهای زیبا می درخشید که انگار هاله ای از نور گرد او را فرا گرفته است و کلبه تاریک و محقر به نور او روشن می شود. اما همین لباسها شاید اگر به صاحب زیبایی مختصرتری پوشانده می شدند جلوه ای نداشتند. و در عین حال لباس روستائی نیز که بر تن می کرد و حتی اگر با بازیهای بچگانه و گستاخانه اش آن را پاره و آلوده می کرد باز در همان لباس هم زیبا می نمود. منظر مروارید مظهر تنوع بی انتهائی بود. در این یک بچه می شد بچه های بیشماری را مشاهده کرد. زیبایی یک بچه روستائی را که بسا یک گل وحشی است عیان دید و در عین حال غرور یک شاهزاده کوچک را نیز آشکارا ملاحظه نمود. و در تمام اینها و در مراحل میان این دو با همه تغییر و تلونی که در شخصیت خود ظاهر می ساخت باز می شد نشانی از هوس را، رنگ معین و عمیق از میلی را که او هرگز از دست نمی داد، دید.

و اگر در این تغییرها و تلونها، این رنگ محوتر و یا پرینه رنگتر می‌شد، صاحب چنین شخصیتی دیگر او نبود، دیگر چنین بچه‌ای سروراید نبود.

این تلون ظاهری خصوصیات مختلف روح سروراید را منصفانه بیان می‌کرد و نشان می‌داد. بنظر می‌آمد که طبع سروراید همانگونه که متلون است عمیق هم هست. اما... یا شاید ترسهای هستر او را فریب داده بود و به این اعتقاد انداخته بود— که طبع کودکش قابلیت انطباق با دنیائی که در آن متولد شده است ندارد. بچه را نمی‌شد با هیچ قانونی رام کرد و زندگی او را تحت قاعده‌ای در آورد. برای بوجود آوردن او بزرگترین قانونها شکسته شده بود و در نتیجه این بوجود بوجود آمده بود. ممکن است تمام عوامل وجود او زیبا و درخشان باشند اما همه این عوامل در بی‌ترتیبی خاصی بودند. یا شاید ترتیبی خاص خود داشتند که در آن ترتیب بخصوص کشف تلون و نظم مشکل بود حتی امکان ناپذیر می‌نمود. تنها اسید هستر بشخصیت طفلش بود و تازه در این مورد نیز بصورتی مبهم و ناقص شخصیت خود را در آن موقع بخصوص بیاد می‌آورد. موقعی که سروراید در حال تکوین بود و روح خود را از دنیای روحانی اخذ می‌کرد و هیكل جسمانی‌اش از مادیات تغذیه می‌نمود. حالت پر تب و تاب روحی مادر در آن روزها واسطه‌ای بود که اشعه زندگی اخلاقی کودک که هنوز پا به دنیا نگذاشته بود از آن کسب می‌شد. و این واسطه هر چقدر هم که در ابتدا پاک و بی‌آلایش بود، در آن روزها با لکه‌های عمیق سرخ و طلائی آلوده شده بود و جلای آتشین و سایه سیاه و روشنائی بی بند و بار آن نشان خاص، بر آن راه یافته بود؛ بالاتر از همه، آن کشمکش روحی که هستر در آن روزها گرفتار آن بود در سروراید استقرار یافته بود. مادر در فرزند خود آثار این کشمکش روحی را باز می‌شناخت. رسندگی، نومیدی، سرسختی و عناد، تلون و تغییر و حتی ابرغم و افسردگی که در دل خود او ریشه دوانیده بود همه اینها را در کودک باز می‌دید. این حالات روحی اینک بانور صبحگاهی خوی دختر بچه‌ای روشن شده بودند منتها هنوز کم‌رنگ می‌نمودند. اما روزی که بر می‌آمد در دنیای وجود او همین حالات امکان داشت که چنان بارور شوند که توفان و گردباد برانگیزند.

انضباط و تربیت فاسیلی در آن روزگار از راه و رسم کنونی بسیار سخت‌تر

بود. احم، اعتراضهای خشن و شدید و غالباً تنبیه بدنی آمیخته با پیروی از نصی صریح کفاب مقدس، از اصول تربیت قدیم بود و این اصول نه تنها در سوارد مجازات نافرمانیها اعمال می شد بلکه وسایل سالمی بشمار می رفت که برای رشد روحی و پرورش تقوا در کسودکان لازم شمرده می شد. اما هستر پراین مادر تنهای این تنها فرزند، خشونت کمتری در سوارد غیر لازم بکار می برد و از این اشتباه حتی الامکان خودداری می کرد و هر چند خطاها و بدبختیهای خود را بیاد داشت، اما از همان ابتدا کوشید که تسلط ملایم ولی محکمی بر طفلی که مسؤول تربیتش بود بیاید و او را بنرسمی و سختی اداره نماید. اما این کار از عهده او خارج می نمود. بعد از اینکه مدارا و خشونت هر دو را بکار بست و به این نتیجه رسید که هیچ کدام از این دو رفتار تأثیری حساسی بر کودک ندارند، مجبور شد که کنار بایستد و اجازه دهد که سرشت کودک او را هدایت کند. تنبیه بدنی یا سختگیری و زندان البته تأثیر داشت اما تا مدتی که این دو به طول می انجامیدند، و در برابر هرگونه انضباط دیگری اعم از اینکه فکر یا قلب او به سد گرفته می شد، مروارید کوچک بر حسب حالت روحی که در آن لحظه او را دربر گرفته بود رفتار می کرد، آن را می پذیرفت و یا نمی پذیرفت. مادر از همان وقت که مروارید کودک کی بیش نبود با نگاه مخصوص و معین او آشنا شده بود و این نگاه او را آگاه می کرد که اصرار، ترغیب، یا التماس، رنج بیهوده بردن است و فایده ای ندارد. این نگاهی بود بسیار باهوش اما وصف ناشدنی، خودسر و گاه شیطنت بار و معمولاً انگار که با یکدسته ارواح وحشی در ارتباط بود. در اینگونه سوارد هستر نمی توانست از خود نپرسد که آیا مروارید کودک آدمی است؟ در حقیقت این بچه بیشتر شبیه یک پری آسمانی بود که بعد از اینکه مدت کوتاهی بر زمین خانه، بازیهای خیالی خود را به انجام می رسانید بال می زد و با تبسم تمسخر آسیری پرواز در می آمد. هرگاه که این نگاه در چشمان عمیق میاهش که رسنده و درخشان بود ظاهر می شد مثل این بود که او را از این دنیا می برید و به یک تنهایی و غربت عجیب می کشانید. مثل اینکه او در هوا پرواز در می آمد و امکان هم داشت که از نظر ناپدید شود. مثل نور تابانی که آدم نمی داند از کجا آمده است و بکجا خواهد رفت. وقتی هستر چنین حالتی را در طفل خود می دید مجبور می شد که به طرف او بشتابد

و به دنبال این شیطان کوچک که پرواز خود را آغاز کرده بود بگذارد و او را در آغوش خود بفشارد، بر سینه فشارش دهد و غرق بوسه اشتیاقش سازد. این بوسه‌ها و فشارها تنها از محبت مادری نبود بلکه هستر می‌خواست مطمئن شود که این بچه از گوشت و خون ساخته شده است و موجودی فریبنده و خیالی نیست اما وقتی به او دست می‌یافت خنده‌های سروراید هر چند سرشار از خوشی و موسیقی بود اما مادر را مشکو‌کتر از پیش می‌کرد.

با این طلسم گیج‌کننده و حیرت‌آور که غالباً بیان او و طفلش حائل می‌شد، طفلی که تنها گنجینه او در این جهان بود و آن را به بهای گزافی خریداری کرده بود، چنانکه برای او به جهانی می‌ارزید؛ قلب مادر از جا کنده می‌شد و هستر گاهی از این حالات شگفت‌انگیز کودک که به گریه‌ای عصبی می‌افتاد. و بعد شاید... زیرا هیچ‌گاه نمی‌شد پیش‌بینی عکس‌العمل‌های سروراید را نمود، شاید سروراید از گریه مادر ابرو درهم می‌کشید؛ مشت‌های کوچکش را گره می‌کرد و خطوط ظریف قیافه‌اش سخت می‌شد و نگاهی حاکی از عدم رضایت و بی‌هیچ‌گونه همدردی از صورتش برمی‌آمد. و غالباً بزودی خنده‌ای می‌زد و بلندتر از پیش می‌خندید و خود را مثل موجودی که هوش و لیاقت درک اندوه‌آدسی را ندارد نشان می‌داد. یا اینکه... و این مورد کمتر روی می‌داد... یا اینکه حمله شدید غم بر وجود او مستولی می‌شد و به گریه می‌افتاد و علاقه خود را به مادرش با کلمات بریده‌بریده ابراز می‌داشت و بنظر می‌آمد قصد دارد ثابت کند که صاحب دلی است و اکنون آن دل شکسته است. اما باز هستر نمی‌توانست به این احساسات توفانی اعتماد کند زیرا این توفان احساسات همانطور که ناگهانی می‌آمد همانطور از میان می‌رفت. مادر هر چه بیشتر درباره این سوارد می‌اندیشید بیشتر احساس می‌کرد که مثل کسی است که روحی را برانگیخته است اما به واسطه یک بی‌نظمی در مرحله عمل طلسم، نتوانسته است به آن اسم اعظم دست یابد و بنابراین از تسلط بر این روح تازه و این هوش زبان‌نافهم عاجز است... تنها آسایش واقعی مادر زمانی بود که طفل به آراسش خواب تسلیم می‌شد. در این موقع مادر از او اطمینان داشت و مزه سعادت‌گوارا و آسودگی را می‌چشید، تا اینکه آن حالت لجاج زیر پلک‌های سروراید که در حال باز شدن بود می‌درخشید و دختر کوچک بیدار می‌شد.

واقعاً چه زود و با چه سرعت عجیبی مروارید پا به سنی گذاشت که فوق تبسمهای مادر که همیشه برای او آماده داشت و کلمات بیمعنای خودش، قابل معاشرت با مردم نیز گردید. و با این حال چه خوشبختی بزرگی بود اگر هستر می توانست صدای واضح او را که بسان پرندگان چهچه می زد بشنود و از میان صداهای دیگر کودکان، میان هزاران فریاد گره دار کودک کان همبازی او، این آهنگ عزیز را باز بشناسد و سهولت تشخیص بدهد. اما چنین چیزی هرگز اسکان نداشت. مروارید بچه ای بود که از دنیای بچگان دیگر دور افتاده و مهجور مانده بود. بچه ای از شیطان، ثمره ای از گناه بود و حق نداشت که به جمع کودکان مسیحی تعمید یافته بپیوندد. هیچ چیز جالب تر از غریزه ای نبود که این بچه را به درک تنهایی و غربت خود واسی داشت. تقدیر را که گفتی دایره ای بر دور او کشیده بود، و او را از کودکان دیگر جدا کرده بود و بطور خلاصه تمام خصوصیتها و وضع خاص زندگی خود را با مقایسه با کودکان دیگر در می یافت. هستر از هنگامی که از زندان آزادگشته بود هیچ گاه نگاه خیره جمع را تنها و بدون کودک کش تحمل نکرده بود. در تمام پیاده رویهایی که در شهر انجام می داد مروارید با او بود. ابتدا او را در آغوش داشت و بعداً که دخترکی شد این همراه خردسال انگشت چهارم مادرش را محکم می چسبید و با او براه می افتاد و با هر قدمی که هستر برمی داشت دخترک ناگزیر سه یا چهار قدم برمی داشت. مروارید بچه های مهاجر نشین راسی دید که روی علفزار کنار کوچه ها یا در آستانه در خانه ها تا آنجا که تربیت پرستانهای خشکه مقدس اجازه می داد و رسم تیره زمان بود به تفریح مشغولند. یا گاهی بچه ها را در موقع رفتن به کلیسا، یا وقتی مراسم شلاق زدن لامذهبان انجام می گرفت آنها را سرگرم بازی می دید. یا می دید که ادای جنگ با سرخ-پوستان را در می آوردند و کاکل یکدیگر را می گرفتند، یا به تقلید جادوگران خود را به صورتهای عجیبی در می آوردند و یکدیگر را می ترسانیدند. مروارید این همه را می دید و بدقت آنها را می نگریست اما هرگز کوشش نمی کرد که با آنها آشنا بشود. و اگر بچه ها او را مخاطب قرار می دادند هرگز در جوابشان سخن نمی گفت. اگر بچه ها دور او جمع می شدند، چنانکه گاهی اینکار را می کردند، مروارید صورت واقعاً وحشتناکی بخود می گرفت و به اندازه ای که

جثه کوچکش اجازه می داد غضبناک می شد و سنگهایی از روی زمین برمی داشت که به آنها بیندازد. و با جیغهای زننده و ناسفهوم فریاد می کشید. این فریادها مادرش را می لرزاند زیرا شباهت زیاد به نفرینهای جادوگری داشت که زبان ناشناسی بکار برده باشد.

حقیقت این بود که بچه پرتسکانهای سخت گیر غیرقابل تحمل ترین موجوداتی بودند که دنیا به خود دیده بود. آنها نسبت به این مادر و فرزند، نسبت به غربت و دوری گزیدن آنها، نسبت به بیگانگی آنها، نسبت به عدم هماهنگی آنها با راه و رسم معمول، عقیده سبهمی داشتند و به این جهت هر دو را در دل تحقیر می کردند و غالباً آنها را با زبان می آزرده بودند. سروراید این احساس را درک می کرد و آن را با تلخترین نفرتهائی که می شود تصور کرد در قلب کودکمی بتواند جای گیرد، پاسخ می داد. عکس العملهای این خوی بی آرام، ارزش خاصی برای مادر داشت و حتی او را تسلی می داد زیرا دست کم نشان علاقه هوشیارانه ای بود. در عوض هوسهای آتشینی که گاه و بیگاه در طفل ظاهر می شد او را نومید می ساخت. و حتی از موشکافی این مطلب بیم داشت؛ زیرا می ترسید که باز این هوسها انعکاس مایه مانند آن روح شیطانی باشد که روزی هم خود او را و سوسه کسره بود. سروراید هم خصومت و هم هوس را بحق جگرگوشگی از قلب مادر به ارث برده بود. مادر و دختر با هم در دایردای جدا و دور مانده از جامعه بشری قرار داشتند. آن عوامل اضطراب آوری که هستر پراین را پیش از تولد سروراید آشفته بود در طبع طفل بطور دائم مستقر شده بود. اما در مادر بعد از تولد او تحت تأثیر عواطف مادری کم کم به آرامش گرائیده بود.

سروراید در خانه، داخل گلبه مادر یا در حوالی آن احتیاجی به همبازیهای متنوع و فراوان نداشت. از روح خلاق او سحر زندگی تراوش می کرد، و با هزاران ماده بیجان طرح آشنائی می ریخت. روحش بسان مشعلی بود که هر جا که به کارش برند شعله ای برمی افروزد. دوست نداشتنی ترین مواد مثل یک تکه چوب یا مقداری کهنه پاره یا یک گل، عروسکهایش بودند و در بازیهای خیالی او بی اینکه تغییری در وضع ظاهر خود بدهند هر کدام نقشهای مختلف نمایشنامه ای را که ذهن دخترک صحنه آن بود ایفا می کردند. تنها صدای

بچگانه او هزاران شخصیت خیالی را، چه جوان و چه پیر، تقلید می کرد. درختهای کهن سال کاج که سیاه و عبوس، ناله ها و زمزمه های حزن انگیز خود را به نسیم می سپردند، در نظر مروارید احتیاج کمی به تغییر ظاهر داشتند تا پرتستانهای سختگیر را نشان بدهند. زشت ترین نی های باغ بچه های آنها بودند و سروارید به همین خیال بر سرشان پا می نهاد و بیرحمانه آنها را از بیخ و بن برمی آورد. اشکال گوناگونی که سروارید با بکار بردن هوش خود به اشیا مخلف می داد حیرت آور بود. اما فعالیت ذهنش چندان دوام نمی یافت. بزودی از آنها روی می گرداند و به رقص می پرداخت. همیشه در حین فعالیت خارق العاده ای بود، اما زود هم منصرف می شد. انگار که موج تند و آتشین حیات او را در برمی گرفت و فرسوده اش می ساخت و با نیروئی بهمان اندازه وحشیانه دنبال فعالیت دیگری می رفت. کارهای او شباهت به بازی خیال انگیز پرتوهای قطبی داشت. این بازیگریهای خیال و این فعالیت تصور در مغزی که روبه رشد نهاده است، حتی در کودکان بسیار باهوش نیز کمتر دیده می شود. اما مورد سروارید موردی استثنائی بود و او که از همبازیهای بشری به دور مانده بود، بیش از پیش به سمت موجودات خیالی که خود خلق کرده بود، کشانده می شد. یک وجه تمایز دیگر سروارید این بود که با نظر خصوصت آمیزی به محصولات فکر و قلب خود می نگریست و هم آنها را بسان خصمی می آفرید. بنظر می آمد که همیشه به عنوان تخم، دندان اژدها بر زمین می افشاند و از این بذر خرمی از دشمنان سر تا پا مسلح سر از خاک بذر می آوردند و این بچه برای جنگ با آنها می شتافت. هرگز در مخیله خود دوست نمی آفرید. این تصورات، غمی ناگفتنی ببار می آورد و اندوه مادری که در دل احساس می کرد مقصر خود اوست چقدر عمیق بود! شاهد این مطلب بودن، که مغز موجودی به این حد خردسال یک دنیا دشمن می شناسد و او ناگزیر است که دائماً با نیروئی وحشیانه با این همه دشمن بجنگد، دنیا را بچشم مادر تیره و تار می کرد.

هستبراین غالباً کار نیمه تماسش را روی زانوان رها می کرد و به سروارید خیره می شد و با رنجی که آرزو داشت بتواند پنهان نماید — اما آن رنج خود به صورت کلمات و ناله ها از دهانش خارج می شد — فریاد بر می آورد که: «ای پدر آسمانی من، اگر هنوز پدر من هستی به من بگو این موجودی که من

به این دنیا آورده‌ام کیست؟» و سروراید که این ندا را می‌شنید، یا دلش به مفهوم این ناله‌های غم‌گواهی می‌داد، صورت زیبای کوچک و سرشار از حیاتش را به سمت مادر می‌گردانید و پری‌وار تبسمی از روی نهایت فطانت می‌کرد و باز به بازی سرگرم می‌شد.

یکی دیگر از خصوصیات اخلاقی این بچه هنوز ناگفته مانده است. اولین چیزی که در زندگی نظر او را جلب کرد... چه بود؟ چیزی نبود که مادر به آن تبسم کند و به او پاسخ بدهد. مانند همه بچه‌ها که اولین چیزی را که در زندگی نظرشان را به خود جلب می‌کند از مادر می‌پرسند و تبسم محوی بر دهان کوچک آنها شکل می‌گیرد و بعدها آن را بطور سبهمی بیاد می‌آورند و شاید مشتاقانه بحث می‌کنند که آیا آن لبخند محو، تبسمی واقعی بوده است! نه در مورد سروراید اینگونه نبود! بلکه اولین چیزی که توجه او را بخود خواند... آیا بگوئیم؟ اولین چیز، داغ ننگ بر سینه هستر بود! روزی مادرش برگه‌واره او خم شده بود. چشمان کودک به گلابتون آن حرف رنگین که بر سینه مادر می‌درخشید دوخته شد. دستهای کوچکش را دراز کرد و آن را محکم گرفت. تبسمی کرد، اما نه تبسم مشکوکی، تبسمی که مصمم بود و به قیافه او حالت طفلی را داده بود که از سروراید خیلی بزرگتر بود. نفس هستر پراین به تنگی افتاد، بر آن نشان تقدیر چنگ انداخت. گوئی غریزه او، او را واداشته بود که نشان را پاره کند. دردی که از لمس هوشیارانه دستهای کود کانه سروراید حس کرد بی انتها بود. و باز، سروراید مثل بچه‌ای که خیال کند این حرکت دردناک مادر برای بازی دادن اوست در چشمان مادر نگاه کرد و خندید! از آن وقت به بعد، غیر از مواقعی که سروراید خواب بود «هستر» یک لحظه تأمین ولذت آسایش بخش بخود ندید. راست است که گاهی هفته‌ها سپری می‌شد و نگاه سروراید حتی یک بار هم به داغ ننگ نمی‌افتاد. اما باز ناگهان بی اینکه خود متوجه باشد چه می‌کند بسان حمله یک سرگ نابهنگام، به سرعت نشان رنگین می‌رفت و همیشه همان حالت قدیم را در چشم، و همان تبسم مخصوص را بر لب داشت.

روزی هستر تصویر خود را در گوی سیاه چشمان کودک خود می‌نگریست. یعنی همان کاری را می‌کرد که مادران به انجام دادن آن مشتاقند. باز

همان نگاه جادوئی و شیطننت بار به چشم کودک آمده بود. و ناگهان... زنهای تنها، زنهایی که قلبشان داغدار است غالباً خیالات بیشماری مثل طاعون به مغزشان هجوم می آورد. ناگهان زن خیال کرد که نه تنها تصویر خود را، بلکه تصویر دیگری را هم در آینه کوچک و سیاه چشمان مروارید می بیند. این صورت دیگر، نشان روح خبیثی بود، و به موزیگری تبسم می کرد. اما شباهت به قیافه ای داشت که هستر بخوبی می شناخت، هر چند آن قیافه کمتر تبسم می کرد و هرگز خبیث نبود. به نظرش آمد که یک روح شیطانی سالک جسم کودک شده است و همین روح است که از صورت او خنده تمسخرآمیز خود را بیرون می فرستد. هستر بعد از آن روز، بارها از چنین خیالی هر چند شدت روز اول را فاقد بود، رنج برد.

مروارید دیگر آنقدر بزرگ شده بود که می توانست بدود. بعد از ظهر یک روز تابستانی سستی گل وحشی جمع آورده بود و مشغول بازی بود. گلها را تک تک به سمت مادرش می انداخت و جست و خیز می کرد. هر وقت گلها نشان رنگین سینه مادر را می پوشانید، مثل بچه شیطان به رقص درمی آمد. اولین حرکت مادر این بود که سینه خود را با دو دست بپوشاند. اما بعد... آیا از غرور یا تسلیم و رضا بود؟ آیا احساس کرد که اگر این درد ناگفتنی را تحمل کند توبه او مقبول خواهد شد؟ به هر جهت بعد با میل قلبی خود که پوشاندن داغ بود مخالفت ورزید. راست نشست، بسان مرده ای رنگ از رویش پرواز کرد و نگاه اندوهبار خود را به چشمان وحشی مروارید کوچک انداخت. هنوز گلها به سمت او می آمد و دیگر همه آنها بیچون و چرا به نشان می خورد و آغوش مادر را می پوشانید. اما دردی که مادر از ضربه گلها می کشید به وصف در نمی آمد و او در این جهان سرهمی سراغ نداشت که بر آن زخم بنهد و در جهان دیگر هم نمی دانست چگونه چنان سرهمی را باید بجوید! سرانجام تمام تیرهای مروارید به نشانه رسید و گلها تمام شد. طفل ساکت ایستاد و به مادرش چشم دوخت. انگار که باز تصویر کوچک و خندان آن روح خبیث از چشم او نگاهی دزدکی کرد، شاید هم نه چنین نگاهی وجود داشت و نه چنان تصویری، و اینها همه سولود خیال مادر بود. اما به نظرش آمد که آن روح خبیث از قعر چشمان سیاه مروارید نگاه می کند.

مادر فریاد زد: «بچه، تو کیستی؟»
 و بچه جواب داد: «آه من سروارید کوچک توأم!»
 سروارید این را گفت و خندید و شروع به جست و خیز کرد. و با حرکات
 طبیعت‌آساز جادوگر کوچکی به رقص پرداخت، جادوگری که شعبده‌ثانویش
 ممکن است چنین باشد که از دود کش بالا رود و پرواز درآید.
 هستر پرسید: «آیا تو واقعاً بچه من هستی؟»
 این سؤال را روی هم رفته از سر بیفکری نکرد. بلکه در آن لحظه سؤالش
 به اشتیاق درک واقعیت آساخته بود. زیرا هوش و زیرکی سروارید چنان حیرت-
 آور بود که مادرش تا حدی به شک افتاده بود. تصویری کرد که این بچه از
 راز پنهان وجود خود آگاه است و ممکن است که این راز را براو هم آشکار
 کند.

بچه همانطور که سرگرم شعبده بازیهایش بود تکرار کرد: «بله من
 سروارید کوچک هستم.» مادر گفت: «تو بچه من نیستی. تو سروارید من نیستی.»
 و این بار لحنش به شوخی آساخته بود زیرا مادر در غالب موارد در عین
 عمیق‌ترین رنج‌هایش که می‌برد، میل به شوخی و بازی دادن طفلش نیز
 سراغش می‌آمد. پس گفت: «به من بگو که تو کیستی و که ترا به اینجا
 فرستاده است؟»

بچه به طرف مادر آمد، زانوان او را در بغل گرفت و خود را به او نزدیکتر
 کرد و گفت: «مادر تو بگو. تو به من بگو!»
 هستر پراین جواب داد: «پدر آسمانی تو ترا به اینجا فرستاده است!»
 اما این جمله را با تأمل گفت و این تأمل باعث تحریک سروارید شد. آیا
 شیطنت ذاتی او، او را برانگیخت؟ یا همان روح شیطانی در او حلول کرد که
 با انگشت کوچکش حرف خونین را لمس کرد؟ و به اطمینان گفت: «او مرا
 به اینجا فرستاده است. من پدر روحانی ندارم!»

مادر ناله خود را در سینه خاسوش کرد و گفت: «سروارید ساکت باش!
 ساکت باش، تو نباید اینگونه سخن گوئی. همه ما را پدر آسمانی به این جهان
 فرستاده است. او حتی مرا، مادر ترا به این دنیا فرستاده و از این گذشته... ترا هم.
 و اگر چنین نیست تو ای طفل عجیب و شیطانی از کجا آمده‌ای؟»

مروارید تکرار کرد: «به من بگو! به من بگو!» اما دیگر جدی نبود بلکه می‌خندید و روی زمین جست می‌زد. گفت: «این تو هستی که باید به من بگوئی!»

اما هستر پاسخی برای این پرسش نمی‌توانست بیابد. خود در تردید پیچ در پیچ و هولناکی گرفتار بود، خندید و بلرزه درآمد. و میان لبخند و لرزش صحبت‌های همشهریها و همسایه‌ها را بیاد آورد. این همسایگان بیهوده کوشیده بودند که پدر مروارید را باز شناسند و چون نوید شده بودند با مشاهده صفات عجیب کودک او را ثمره و نتیجه شیطان دانسته بودند. و عقیده داشتند که از زمان کاتولیک‌های قدیم تا کنون چنین سواردی بر روی زمین دیده شده است که شیطان به وسیله مادران گناهکار، در روح کودکان آنها حلول کرده باشد، به این قصد که به وسیله آنها مقاصد تباه و شیطانی خود را به انجام برساند. دشمنان زاهد نمای «لوتر» نیز سروصدائی درباره اصل و منشأ او راه انداخته بودند و او را بچه‌ای از نژاد جهنمی شیطان می‌دانستند. تنها مروارید در میان پرتستانهای متعصب نیوانگلند نبود که چنین اصل مشئومی به او بسته شده بود.

۷

تالار خانه حاکم

روزی «هستر پراین» به اقامتگاه «بلینگک هام» حاکم رفت. برحسب سفارش او یک جفت دستکش را حاشیه داده بود و خامه دوزی کرده بود و حاکم قصد داشت که این دستکش را دو یکی از مراسم سهم حکومتی بردست کند. زیرا هرچند احتمال انتخاب عمومی باعث شده بود که این حکمران یکی دو پله از عالیترین درجات پائین آید؛ اما باز در میان رؤسای عالیرتبه مهاجرنشین قدر و منزلتی عظیم داشت و از اشخاص متنفذ و قابل احترام بشمار می آمد.

یک دلیل دیگر، دلیلی بسیار مهمتر از رساندن یک جفت دستکش خامه دوزی شده، هستر را ناگزیر کرده بود که در این موقع با شخصیت مقتدر و فعالی که عهده دار اداره اسور مهاجرنشین است ملاقات نماید. بگوش هستر رسیده بود که نقشه ای از طرف چندتن از ساکنان برجسته شهر طرح شده است که او را از کودکش محروم نمایند و این طرح برای استحکام مبانی مذهب و حکومت لازم شمرده شده است. این اشخاص خوش طینت به این احتمال که سروارید از نسل شیطان است به خود حق می دادند که برای دفاع از علایق روحی مادر به آئین مسیح، چنین تخته سنگ و سوسه انگیزی را از سر راه او بردارند تا باز به سر در نیاید. حال اگر بعکس طفل قابلیت رشد مذهبی و اخلاقی را داشته باشد، و سواد می که رستگاری کامل را ضمانت کند در خمیره وجود او سرشته شده باشد، اگر او را از هستر پراین بگیرند و به سرب می شایسته - تری بسپارند، خصایل روحی او زودتر و بهتر بروز خواهد کرد. و آتیه ای درخشانتر در انتظار او خواهد بود. از میان اشخاصی که طرفدار این طرح بودند جوش و خروش حاکم بیش از همه بود. ممکن است این مورد، منحصر بفرد و

حتی مضحک بنظر آید. زیرا بعدها چنین مواردی که پیش می آمد فضاوت آن موارد برعهده عالیترین هیأتی که به دست مردم انتخاب شده بودند محول می شد. اما در مورد هستر، تمام مردم درباره طرح مربوط به او بحث می کردند و مأموران عالیرتبه دولتی هم بعضی له و گروهی علیه او اظهار عقیده می نمودند. در عین حال در آن روزگار سادگی و صداقت زاهدانه، موارد کم اهمیتتر و بی وزن تر از قضیه هستر پراین و کودکش، فکر قانونگذاران و عمال حکومت را به خود مشغول می داشت. زمانی که داستان ما جریان داشت اگر زودتر از آن زمان نبود، مقارن همان عهدی بود که برسر مالکیت خوکی بحث و مشاجره تلخ و وحشیانه ای میان اعضای هیأت قانونگذاران مهاجر نشین درگرفته بود و این مشاجره منتهی به تغییرات مهم در هیأت مزبور گردیده بود.

بنابراین هستر با دلی پردرد و ضمناً آگاه از حق مادری خود از کلبه دور افتاده خود قدم بیرون نهاد. حق مادری، حقی که اجتماع می خواست از او بگیرد. و او آن زن تنها که طبیعت به او پشت کرده و همدردی خود را از او دریغ کرده بود، یارای برابری با اجتماع را نداشت. البته سروراید کوچکک همراه او بود. سروراید اکنون پا به سنی گذاشته بود که می توانست در کنار مادرش بدود و این موجودی که از بام تا شام دائماً در حرکت و جنب و جوش بود می توانست سفری طولانی تر از این راه دراز را هم پ پایان برد. با وجود این غالباً نه از زور خستگی، بلکه از روی هوس از مادرش می خواست که او را در بغل گیرد. اما همینکه در آغوش مادر جا می گرفت ناشکیبا می شد و می خواست که دوباره او را بر زمین نهد و در جلو هستر روی باریکه راهی که غرق در علف بود پا به دو می گذاشت، می افتاد و بی اینکه صدمه ای ببیند باز بر می خاست و به چابکی می دوید. از زیبایی غنی و سرشار سروراید پیش از این سخن گفته ایم. زیبایی او با رنگ آمیزی عمیق و زنده ای متلاطم بود. رنگ روی درخشان و روشن، چشمانی که از برق هوش می درخشید و نگاه عمیق و پر معنا داشت، موهای قهوه ای تیره و براق، موهائی که بعدها ممکن است به سیاهی گراید، زیبایی رنگین او را بوجود آورده بودند. در وجود او آتشی روشن بود و اطراف او را هم روشن می داشت. بنظر می آمد که ثمره یک لحظه هوس آتشین است که بی هیچ اندیشه و فکر قبلی شکفته شده است. مادرش در تعبیه لباس او،

به تمام ایصال زیبای خیالش فرصت تظاهر بخشیده بود. لباسی از مخمل آتشی، با برش خاصی برای او تهیه کرده بود و همه جای آن را با گلابتون خامه دوزی کسرده بود و از نقشهای خیالی و زیبا پر کرده بود. اینهمه رنگ، رنگهائی به این تندی، برتن بچه‌ای که زیبایی محوتتری از سروارید داشت، ممکن بود زنده بنظر آید و گونه‌های او را رنگ پریده جلوه دهد اما همه این رنگهای تند، برتن سروارید نمودی عجیب داشت و او را به صورت روشن‌ترین شعله‌هائی که بر روی این زمین خراسیده و لغزیده است درآورده بود.

در این لباس و سرو وضع سروارید بطور کلی خاصیتی بود که بیچون و چرا بیننده را به یاد داغ ننگی می‌انداخت که هستر برسینه داشت. این بچه با این لباس، داغ ننگ بصورتی دیگر... داغ ننگ زنده و مجسم بود. شاید آن نشان رنگین چنان در مغز مادر ریشه دوانیده بود و در فکرش نقش بسته بود که گوئی آن زن در آنچه می‌ساخت، از آن الهام می‌گرفت. اما این بار سادر بعمد ودقت این تشابه را بوجود آورده بود. ساعتها رنج برده، نبوغ خود را به مدد گرفته بود تا شباهتی میان آن موجودی که عاشقانه دوست می‌داشت، بانسان‌گناه و شکنجه‌اش بوجود آورده باشد. در حقیقت سروارید یک نشان ننگ بود و آن حرف سرخ‌فام هم نشان دیگری. و فقط در نتیجه این فکر بود که هستر کوشیده بود نشان ننگ را در ظاهر کودکش به آن خوبی مجسم سازد.

وقتی که این دو راه‌نوردان به حومه شهر رسیدند، بچه پرتستانهای سخنگیر سر از بازی خود، یا آنچه آن کوچولوهای خشن را به نام بازی سرگرم کرده بود، برداشتند و با یکدیگر مثل آدمهای بزرگ به صحبت پرداختند: «نگاه کن، زنی که نشان سرخ دارد، می‌آید و راستش را بخواهی شبیه داغ - ننگ در کنارش دارد می‌دود! بیائید تا گل بیندازیم!»

اما سروارید که طفلی بیباک بود، ابرو درهم کشید، پا بر زمین کوفت و دست کوچکش را با حرکت تهدید آمیزی به سمت آنها نکان داد و بعد ناگهان به گروه دشمنانش حمله برد و همه آنها گریختند. چنان وحشیانه به دنبال آنها دوید که انگار طاعون کوچک یا سرخک یا مرض مسری دیگری است. یا شاید به فرشته نیمه پرویال گشوده قضاات دادگستری شباهت داشت، فرشته‌ای که وظیفه دارد گناهان نسل بشر را جزا دهد. در عین حال فریاد می‌زد و جیغ می‌کشید.

صدایش چنان وحشیانه بود که بیشک قلب فراریان را به لرزه درآورد. مروارید پیروزی را در آغوش گرفت و آرام به سمت مادرش برگشت و به او نگرست و تبسم صورت او را در برگرفت.

بدون حادثه دیگری به اقامتگاه حاکم رسیدند. خانه حاکم خانه چوبی بزرگی بود. سبک ساختمان به سبک خانه هائی بود که هنوز هم از آن خانه ها می توان نمونه هائی در کوچه های شهرهای قدیمی تر یافت. خانه هائی که اکنون دیگر ویرانه شاه، موریانه خورده و غم انگیز سی نماید. خانه هائی که در دل، هزاران خاطره شاد یا ناخوش از وقایعی که بر آن گذشته و فراموش شده، یا هنوز بیاد مانده، وقایعی که در اتاقهای تیره آن رخ داده است، دارد. اما در عهد هستر این خانه تازه ساخته شده بود و تازگی سال جاری از ظاهر آن آشکار بود. از پنجره های روبه آفتاب آن، که سی درخشید و سرور از آن می بارید معلوم بود که این خانه اقامتگاه کسی است که هرگز سرگ در خانه اش را نکوفته و به سراغ خانه اش نرفته است. خانه واقعا منظره بسیار شادی داشت. دیوارها با گچ کاری خاصی سفید شده بودند. در این گچ کاری، به مقدار زیادی خرده شیشه با گچ بهم آمیخته بودند چنانکه وقتی آفتاب بطور اریب بر مدخل بنا می تافت دیوارها سی درخشیدند و برق می زدند مثل اینکه کسی سستی الماس بر آنها پاشیده باشد. این تلالو بیشتر شایسته قصر علاءالدین بود تا خانه حاکم متعصب و سخنگیری بسان آقای بلینگ هام. دیوارها زینتهای دیگری هم داشتند. طبق ذوق عجیب آن زمان با هیاکل روحانی و اشکال اسرارآمیز هم تزئین شده بودند. این اشکال بر روی گچ تازه کشیده شده بودند و بعد سخت و قابل دوام گشته بودند تا پایدار بمانند و مورد تحسین نسلهای بعد واقع شوند.

مروارید به این خانه شگفت انگیز درخشان نگاهی انداخت و شروع به جست و خیز و رقص کرد و آسرانه درخواست کرد که تمام پهنای این نور تابناک درهم شکافته شود و نوارهای نور به او داده شود تا با آنها سرگرم بازی گردد.

مادرش به او گفت: «نه مروارید کوچکم، تو باید آفتاب خود را خودت بوجود آوری. من خورشیدی ندارم که به تو بخشم!»

به در نزدیک شدند. در هلالی شکل بود. و در دو طرف آن دو برج باریک برای حفاظت بنا تعبیه شده بود. هر دو برج، پنجره‌های مشبک داشتند و کرکره‌های چوبی هم به پنجره‌ها الصاق شده بود تا در مورد لزوم بسته شوند. هسترپراین چکش آهنینی را که بر در بود بصدا درآورد و دق الباب او را یکی از نوکران اجیر حاکم جواب گفت. این نوکر سردی بود انگلیسی که آزاد بدنیا آمده بود و اینک هفت سال اجیر شده بود. در این هفت سال او ملک طلق ارباب بود و درست مثل یک گاو و یا یک چهارپایه می‌شد مورد معامله قرار گیرد. غلام کتی آبی رنگ بر تن داشت. این لباس، لباس معمولی غلامان آن عهد بود و سالها قبل از آن زمان در تالارهای کاخهای قدیمی انگلیس متداول بود.

هستر پرسید: «آیا عالیجناب حاکم تشریف دارند؟»

غلام با چشمان گشوده به داغ ننگ نگریست، زیرا چون تازه به این کشور وارد گشته بود قبلاً آن را ندیده بود پس گفت «بله البته که تشریف دارند. عالیجناب محترم منزل هستند اما یکی یا دو پدر روحانی خدمت ایشان هستند ضمناً پزشکی هم در خدمت ایشان است. تو نمی‌توانی اکنون به خدمت جناب ایشان برسی.»

هسترپراین پاسخ داد: «با این حال من داخل خانه خواهم شد.» و نوکر اجیر شاید از تصمیم قاطع زن و یا شاید از نشان درخشانی که بر سینه داشت قضاوت کرد که باید یکی از خانمهای بزرگ شهر باشد پس مخالفتی نکرد.

بنابراین مادر و سروارید کوچک اجازه یافتند که پا به تالار خانه بگذارند. حاکم خانه جدید خود را از روی نقشه خانه‌های نجبای ثروتمند سرزمین آباء و اجدادی خود ساخته بود. نهایت به واسطه اختلاف جنس مصالح ساختمانی و آب و هوای سوتن جدید، و هم به واسطه راه و رسم متفاوت زندگی اجتماعی اینجا، تغییرات زیادی در آن نقشه داده بود. اینجا، بنابراین تالار وسیع و با ابهتی بود که تا انتهای خانه استداد می‌یافت و مرکزیت خاصی، کم‌وبیش مستقیم به تمام اتاقهای خانه می‌بخشید. از یک طرف این اتاق مخصوص، نور خود را از پنجره‌های دو برجی که بر دو طرف در خانه تعبیه شده بود می‌گرفت و از طرف دیگر نور بیشتری از پنجره‌های هلالی مخصوص تالار

اخذ می کرد. پنجره‌هایی که ما در کتابهای قدیمی از آنها ذکر می‌بینیم. — هرچند اکنون قسمتی از آنها را پرده‌ای فرو پوشانده بود. — نیمکت جادار و آراسته به یک پستی سرتاسری زیر این پنجره‌ها گذاشته شده بود. روی پستی یک کارتن قرار داشت. احتمالاً این کارتن قطور حاوی تاریخ قدیم انگلیس یا مطالبی از اینگونه بود. حتی هنوز در این عهد، ما روی میز وسط اتاق انتظار، مجلات و آلبومهای زرکوب قرار می‌دهیم تا سهمانهای منتظر ما را به خود مشغول دارد. مبل اتاق از چند صندلی عالی و گرانبها تشکیل شده بود. پشت صندلیها با گل و برگهایی از چوب بلوط بدقت کنده کاری شده بود. سیزی از همان جنس صندلیها با گل و برگ در وسط آنها قرار داشت. این مجموعه یادگار زمان الیزابت یا شاید زودتر از آن زمان بود. به هر جهت بهارث به حاکم رسیده بود و او آنها را از خانه پدری خود به این سرزمین آورده بود. روی میز، برای نشان دادن این مطلب که احساسات سهمان نوازی قدیم انگلیسی از یاد نرفته است شربه فلزی بزرگی قرار داشت و اگر هستریا سروراید به داخل آن سر می‌کردند در ته آن باقیمانده آبجو کف‌آلودی را می‌دیدند که قسمت عمده آن نوش جان شده بود.

روی دیوار یک ردیف تصویر قرار داشت. این تصویرها اجداد «بلینگک هام» را نشان می‌دادند. بعضی زره برسینه داشتند و گروهی در لباس صلح بودند و یقه‌های چین دار سیاستمداران بزرگ را پوشینه بودند. تمام این تصاویر از سختی و خشونت‌ی که در تمام تصاویر قدیمی دیده می‌شود بهره‌مند بودند. انگار که آنها تصویر نبودند بلکه ارواح اشخاص لایقی بودند که به سراغ بازماندگان خود آمده بودند و با نظر انتقادی تحمل ناپذیر و با خشونت‌ی تمام به عیش گوارای زندگان می‌نگریستند.

تقریباً در وسط دودر از چوب بلوط که تالار را به اتاقهای ساختمان می‌پیوست، یکدست زره کامل به دیوار نصب شده بود. این زره مانند تصاویر، از آثار گذشتگان نبود. بلکه جدیدترین زرهی بود که به وسیله یک اسلحه‌ساز ماهر در لندن اخیراً یعنی همان سالی که بلینگک هام حاکم، به نیوانگلند مهاجرت کرد، ساخته شده بود. زره مرکب بود از یک کلاه خود فولادی، سینه‌بند و زانوبند و زره‌گردن. یک جفت دستکش آهنی و یک شمشیر هم زیر

زره آویخته بود. تمام زره، خاصه کلاه خود و سینه بند آن چنان صیقل یافته بود که بانور سفیدی می درخشید و تلالؤ آن همه جا را روشن کرده بود. این اسلحه تمام و درخشان فقط برای تظاهر و نمایش ساخته نشده بود بلکه حاکم آن را در بسیاری از عرصه های نبرد و یا سانهای مهم قشون برتن کرده بود و مخصوصاً در جنگ «پکواد» بیش از همه وقت، برتن فرمانده گروهان درخشیده بود. زیرا هرچند بلینگ هام شغل قضاوت را به ارث برده بود و عادت داشت که از بیکن، کولک، نویه، و فینچ سخن بگوید و از آنها بسان معاصران همکارش یاد کند، اما در این سرزمین جدید ضروریات زمانه اقتضا می کرد که به لباس سربازی درآید و هرچند سیاستمدار و حکمران است، در عرصه نبرد هم شرکت جوید.

سروارید کوچک به همان اندازه که از مدخل درخشان خانه سرت یافته بود، از زره براق هم خوشش آمد، مشغول تماشای پیش سینه صیقل یافته زره که مثل آینه می درخشید گردید، و فریاد زد: «مادر، نگاه کن، نگاه کن ترا در این آینه می بینم.»

هستر برای آنکه دل کودکش را بدست آورد نگاه کرد و دید که داغ- ننگش در آن آینه محدب و تحت تأثیر خواص مشخص آن، بطور اغراق آمیزی بزرگ شده است و به تناسب عجیب و غول آسانی منعکس گردیده است، چنانکه گفتی آن حرف رنگین تنها مشخصه ابدی ظاهر اوست. در واقع خود هستر پشت آن حرف کاسلا پنهان شده بود. سروارید سرش را بلند کرد و به تصویری شباه آن، که بر روی کلاه خود هم افتاده بود اشاره کرد، و به سادش با همان نگاه زیر کانه و هوش شیطانی، نگاهی که برقیافه کوچکش غالباً نقش می بست، تبسم کرد. آن نگاه مالا مال از سرخوشی شیطانی هم، در آینه انعکاس یافت، منتها با تأثیری عمیق تر و با پهنائی بیشتر چنانکه هستر احساس کرد که این تصویر بچه او نیست که در آینه افتاده است بلکه تصویر شیطانی است که کوشش دارد در قالب سروارید تجسم یابد.

مادر، طفل خود را از آنجا کشان کشان برد و گفت: «بیا سروارید. بیاو این باغ زیبا را تماشا کن. ممکن است گلهائی در آنجا ببینیم، گلهائی که از گلهای جنگلی هزاران بار زیباتر است.»

سروارید به طرف پنجره هلالی، به گوشه دیگر تالار رفت و به چشم انداز باریک خیابان باغ نظر انداخت. این نظرانداز با چمنی که تازه وجین شده بود مفروش گشته بود و بوته های نارسیده و درهم ویرهم حدود آن را فرا گرفته بودند. بنظر می آمد که مالک باغ از ارضاء ذوق انگلیسی خود برای تزئین باغ در گذشته است. زیرا در این کناره اقیانوس اطلس، در این کشاکش تلاش معاش، اسید باروری گیاهان و ماندگاری آنها را در این خاک سرسخت از دست داده است و بنابراین کوشش خود را فرو گذاشته است. کلمهائی در آن نظرانداز ساده روئیده بود. یک بوته کدو که در جایی دورتر ریشه داشت خود را به این حدود رسانده بود و یکی از بزرگترین محصولات خود را درست زیر پنجره تالار به معرض نمایش گذاشته بود. انگار بوته کدو می خواست حاکم را آگاه سازد که این شمش بزرگ طلای نباتی تنها تحفه گرانبهائی است که خاک نیوانگلند می تواند به جناب حاکم تقدیم دارد. چند بوته درخت گل سرخ و همچنین مقداری درخت سیب هم در باغ دیده می شد. به اغلب احتمال این درختها از بازماندگان درختانی بودند که به دست عالیجناب «بلکستون»، از اولین مهاجران این جزیره، کاشته شده بودند. آقای «بلکستون» شخصیت نیمه افسانه ای دارد و در صفحات اولیه تاریخ ما این سرد بر پشت گاو میشی جای گرفته است و می راند.

سروارید که بوته های گل سرخ را دید، به گریه درآمد و گل سرخی خواست. به هیچ روی آرام نمی گردید. مادرش مشتاقانه گفت: «بچه جان آرام شو، ساکت باش، گریه مکن عزیزم، سروارید کوچکم. از باغ صدائی می شنوم. حاکم و آقایانی که با او هستند دارند می آیند.»

در واقع در انتهای نظرانداز خیابان باغ یک عده اشخاص رو بخانه می آمدند. سروارید با تنفر تمام نسبت به کوشش مادرش که می خواست او را ساکت کند فریاد بلندی بر کشید و بعد آرام شد. و این آراسش از نظر اطاعت از مادر نبود بلکه کنجکاوی سریع او که از خصوصیات اخلاقیش بود از دیدار این شخصیتهای تازه تحریک شده بود.

بچه شیطان و کشیش



حاکم آقای «بلینگ هام» لباس گشادی برتن داشت و کلاه راحتی بر سر نهاده بود. یعنی لباسی که مردان مسن در خلوت خانه، دوست داشتند خود را بدان سلبس سازند. جلوتر از همه راه می رفت و بنظر می آمد که دارد ملک خود را به همراهان نشان می دهد و از نقشه هائی که برای توسعه آن در نظر گرفته است سخن می گوید. یقه چین دار لباسش دایره وار دورگردنش را احاطه کرده بود و زیر ریش خاکستری رنگش قرار گرفته بود. این یقه، به سبک لباسهای قدیم یعنی زمان سلطنت اعلیحضرت جیمس بود و باعث شده بود که سر حاکم در آن، بسان سر یحیی تعمید دهنده در طشت نقره بنظر آید. آنچه از ظاهر او برمی آمد، ظاهر خشن وجدیش، که گوئی برف زمستانی بر آن نشسته بود، و عمرش که از خزان هم گذشته بود، تناسبی با لذات دنیوی نداشت، لذاتی که آشکار بود او با نهایت قدرت دور خود گرد آورده بود. اما این اشتباه است که تصور کنیم اجداد جدی و سرسخت ما از وسایل راحتی و حتی تنعمات مادی که در دسترس آنها بود، روی برمی گردانیدند. راست است که آنها عادت کرده بودند که بدن انسانی را محک آزمایش و عرصه جهاد بدانند، و در موقع لزوم هم بی هیچ تزویری از مال و جان خود در قبال وظیفه دریغ نورزند، ولی اگر دستشان می رسید همه گونه لذت و حتی تجملی راهم برای خود فراهم می آوردند. برخورداری از این تجملات حتی مثلاً به وسیله کشیش عالیقدری مانند «جان ویلسون» هم منع نمی شد، ویلسون که ریش چون برف سفیدش اکنون از پشت شانه حاکم دیده می شد. و در همان موقع صاحب آن ریش پیشنهاد می کرد که گلایی و هلو را می توان در آب و هوای نیوانگلند ببار آورد و هم می توان

به اسکان کاشتن تاک و بثمر رساندن انگور سیاه در کنار دیوارهای رو به آفتاب اندیشید! این کشیش پیری که در آغوش غنی کلیسای انگلیس تربیت یافته بود، مدت‌های دراز بود که ذوق به چیزهای راحت و خوب یافته بود و این ذوق را شرعی هم می‌شمرد. هر چند در سحراب و منبر آنقدر جدی بود و یا در آن روز که هستری این عهدی را نقض کرده بود و او در سلاء عام کمر بر سلامت او بر بسته بود آنقدر خشن می‌نمود. با همه اینها بخششهای واقعی او از سال شخصی خودش جلب محبت بسیاری را کرده بود و در این باره هیچ یک از همکاران معاصرش بیای او نمی‌رسید.

به دنبال حاکم و آقای ویلسون دو مهمان دیگر می‌آمدند. یکی از آنها عالیجناب آرثور دیمسدیل بود که ممکن است خواننده او را بیاد داشته باشد. زیرا در آن صحنه رسوائی هستری این نقش مختصر و اعتراض آسیزی را بر عهده داشت. و همراه این کشیش، خیلی نزدیک به او «راجر چیلینگ‌ورث» پیر بود، یعنی همان سردی که در طبابت سهارت داشت و در دو یا سه سال اخیر در شهر مکنی گزیده بود. این مرد دانشمند چنانکه از ظاهرش بر می‌آمد هم دوست و هم پزشک کشیش بود. کشیش جوان که سلامت مزاج او اخیراً بسختی مختل شده بود، زیرا در برابر مشکلات و وظایف مذهبی خود بیچون و چرا فداکاری می‌کرد.

حاکم در پیشاپیش دیدار کنندگان خود از یکی دو پله بالا رفت، درهای پنجره بزرگ تالار را گشود و خود را رو در روی سروارید کوچک یافت. سایه پرده بر هستری این افتاده بود و تا حدی او را پنهان کرده بود.

حاکم با حیرت به هیکل سرخ‌پوشی که در برابرش بود نگاه کرد و گفت: «این کیست؟ اعتراف می‌کنم که از عهد جوانیم یعنی از زمان اعلیحضرت جیمس تا کنون، آن وقتها که اجازه شرکت یافتن در بالماسکه دربار را افتخار بزرگی می‌شمردم، چنین چیزی ندیده‌ام. آن وقتها یک دسته از این موجودات کوچک نمودار می‌شدند و ما آنها را بچه‌های خدای شرمی نامیدیم. اما کنون چنین مهمانی چگونه به تالار خانه من راه یافته است؟»

آقای ویلسون، کشیش پیر فریاد زد: «بله، واقعاً! این پرنده کوچک آتشین پر ویال از کدام سرزمین است؟ به نظر من چنین شکلی را فقط وقتی دیده‌ام

که خورشید از پشت شیشه‌های رنگارنگ به درون سی تافت و تصاویر سرخ و طلائی را بر کف اتاق منعکس می‌ساخت. اما این داستان قصه آن سرزمین قدیم است. تمنا می‌کنم کوچولو، به من بگو که تو کیستی و مادرت چه دردی دارد که ترا به این هیأت عجیب در آورده است؟ آیا تو ترسا بچه‌ای؟ آری؟ آیا اصول دینت را می‌دانی؟ جنی یا آدمیزاد؟ و یا از پریان شروری هستی که ما با دیگر یادگارهای پاپ اعظم، در آن دیار کهن سال، در آن انگلیس سرور بخش، بجا نهاده‌ایم؟»

آن سرخ پوش خیال‌انگیز جواب داد: «من بچه‌مادرم هستم و نامم سروارید است!»

«سروارید، بیشتر به یاقوت‌مانندی، یا به عقیق، یا دست‌کم اینطور که از رنگت برمی‌آید به گل سرخ شباهت داری.» کشیش پیر این را گفت، دستهایش را دراز کرد و بیهوده کوشید که گونه‌های سروارید را نوازش کند. بعد اضافه کرد: «اما این مادر تو که می‌گوئی کجاست؟ آه فهمیدم.» و به طرف حاکم برگشت و درگوشش نجوا کرد: «این فرزند مورد بحث همان زنی است که راجع به او با هم به مشاوره پرداختیم و بنگر این هم آن زن بیچاره، مادر او «هستبراین» است.»

حاکم فریاد کرد: «راست می‌گوئی؟ نه، ما بایستی از ظاهر امر قضاوت می‌کردیم که مادر چنین فرزندی بایستی زنی ارغوانی پوش باشد و لیاقت همانندی با آن ارغوانی پوش بابل را داشته باشد. اما خوب موقعی رسیده است و ما به این موضوع رسیدگی خواهیم کرد.» بلینگ‌هام حاکم از آستانه تالار پا

۱. اشاره است به زنی که در انجیل در باب هفتم مکاشفه یوحنا به این شرح نامبرده شده است: «ویکی از آن هفت فرشته که هفت پیاله را داشتند آمد و به من خطاب کرده گفت بیا تا قضای آن فاحشه بزرگ را که بر آبهای بسیار نشسته است به تو نشان دهم، که پادشاهان جهان با او زنا کردند و ساکنان زمین از خمر زنای او مست شدند. پس مرا در روح به بیابان برد و زنی را دیدم بر وحش قرمزی سوار شده که از نامهای کفر پر بود و هفت سر و ده شاخ داشت و آن زن به ارغوانی و قرمز ملبس بود و به طلا و جواهر و مروارید مزین و پیاله زرین به دست خود پر از خبائثت و نجاسات زنای خود داشت و بر پیشانی این اسم مرقوم بود «سروبا بل عظیم و مادر فواحش و خبائثت دنیا» (رجوع شود به صفحه ۴۱۴ عهد جدید، مکاشفه یوحنا رسول ۱۷ - مترجم)

به درون گذاشت و سه سه‌مان او را پیروی نمودند.

نگاه طبعاً خشن خود را به زنی که داغ ننگ بر سینه داشت دوخت و گفت: «هسترپراین — اخیراً درباره تو حرفها زده شده است. و این مسأله مورد بحث جدی قرار گرفته است که آیا ما، شخصیت‌های متنفذ و برجسته این سرزمین، به ندای وجدان خویش پاسخ داده‌ایم؟ و آیا صحیح و بجاست که به تو اطمینان کرده‌ایم و روح جاوید این کودک را به دست کسی سپرده‌ایم که خود راه از چاه نشناخته و به قعر بدناسی سقوط کرده است؟ خودت بگو. تو که مادر این کودک کی، آیا فکر نمی‌کنی که اگر او را از دست تو بگیرند و لباس تیره بر تنش کنند و با انضباط سختی بارش بیاورند و حقایق آسمان و زمین را به او بیاموزند — آیا بیشتر به سود دنیا و آخرت او نخواهد بود؟ تو درین باره چه کاری از دست ساخته است؟»

هسترپراین انگشت خود را بر نشان سرخ گذاشت و جواب داد: «آنچه را از این نشان آموخته‌ام می‌توانم به سروراید کوچکم نیز بیاموزم.»
حاکم پر مهابت پاسخ داد: «زن! این نشان ننگ است. این علامت سرخ به لکه‌ای که بر دامن داری اشاره می‌کند. و ما به سبب همین لکه ننگ است که می‌خواهیم کودک ترا به دست دیگران بسپاریم.»

مادر، هر چند رنگ رخس بشدت پریده بود؛ آرام جواب داد: «با این حال، این علامت درسهایی را به من آموخته است — هر روز به من می‌آموزد و حتی در همین لحظه می‌آموزد — که از آن درسها فرزندم عاقلتر و بهتر بار خواهد آمد. هر چند سودی به حال خود من نداشته باشد.»

بلینگ‌هام گفت: «ما بدقت قضاوت خواهیم کرد و خواهیم دید که چه بایدها مان کرد. عالیجناب ویلسون، تمنا دارم این کودک را که گویا نامش سروراید است بیازما و ببین که آیا تربیت مسیحی کاملی را که لازمه سن و سال اوست فرا گرفته است یا نه؟»

کشیش پیر بر صندلی راحتی جای گرفت و کوشید تا سروراید را میان زانوان خود بیاورد. اما کودک که با هرگونه نوازشی جز آنچه مادرش نسبت به او روا می‌داشت بیگانه بود پا به فرار گذاشت و از آستانه درگشوده قدم بیرون نهاد و بالای پلکان ایستاد و همچون مرغی وحشی از مناطق حاره با پر و بال

رنگین، انگار آماده پرواز گشت. عالیجناب ویلسون ازین گریز، غرق در حیرت شد زیرا بوقیعت یک پدر بزرگ را داشت و معمولا محبوب کود کان بود. اما با این حال پرسش خود را آغاز کرد و با طمطراق گفت: «سروارید! تو باید به تعالیمات خود توجه کنی تا در موقع لزوم سرواریدگرا نبهائی در قلب خود داشته باشی. ای فرزند آیا نمی توانی برای من بگوئی که چه کسی ترا آفریده است؟» اکنون سروارید بخوبی آگاه بود که خالق او کیست زیرا هسترپر این که خود از خاندان تقوا بود، همینکه طفل به زبان آمده بود با او از پدر آسمانی سخن گفته بود و حقایقی را که روح انسانی—گرچه در سنین قبل از بلوغ باشد— باز هم به دانستنشان آرزومند است تا آنجا که توانسته بود با او در میان گذارده بود. و بنابراین سروارید که خیلی پیش از تقاضای سنین کوتاه عمر خود به حقایق مذهبی آشنا بود، هر چند از تشریفات ظاهری اینگونه اسور اطلاعی نداشت، به خوبی می توانست از عهده آزمایش یک کشیش کلیسای نیوانگلند برآید. اما لجاجی که تمام کود کان کمابیش دارند و سروارید دهها بار بیش از همه داشت، اکنون در بی سوق ترین سوارد به سراغش آمده بود و لبهایش را بهم دوخته بود و اگر حرفی می زد نیز کلماتش را بریده بریده و ناقص می گذاشت. بعد از اینکه انگشت در دهان گذاشت و گستاخانه از پاسخ دادن به سؤالات عالیجناب ویلسون امتناع ورزید، سرانجام اعلام داشت که او اصلاً آفریده نشده است، بلکه مادرش او را از بوته گلهای سرخ وحشی که کنار در زندان روئیده است چیده. شاید چون سروارید از در بیرون رفته بود و خود را رودر روی گلهای سرخ خانه حاکم یافته بود به خیال این داستان پردازی افتاده بود. یا شاید از یادآوری بوته گل سرخ زندان که سر راهشان بود و همین الان از آنجا گذشته بودند، به این خیال افتاده بود.

«راجرچیلینگورث» پیر تبسمی نمود و در گوش کشیش جوان زمزمه ای کرد. هسترپر این به سرد دانا نظر افکند و حتی در آن سوق باریک که تقدیرش به سوئی آویخته بود، از دیدن تغییرات خطوط قیافه مرد متوحش شد. چقدر زشت تر از آن روزهایی شده بود که شناسائی صمیمانه ای با هم داشتند. رنگ و روی تیره اش چقدر تیره تر و هیکل ناقصش چقدر ناقص تر گشته بود. چشمان آن دو یک لحظه بهم خیره شد و بعد زن تمام توجه خود را به صحنه ای متوجه کرد

که پیش رویش می‌گذشت.

حاکم اندک‌اندک از حیرتی که پاسخ سروراید در او انگیخته بود بدر آمد و فریاد کرد: «وحشتناک است! این بچه سه سال دارد و نمی‌تواند بگوید که او را آفریده است! بیچون و چرا روح او در تاریکی مطلق غوطه‌ور است و چه در حال حاضر و چه در آینده سرنوشتی جز فساد نخواهد داشت. آقایان! به نظر من پریش دیگری لازم نیست.»

«هستر» سروراید را به‌سوی خود کشید و او را محکم در آغوش فشرد و با این حرکت خودسوجب شد که در صورت حاکم متعصب پیر، اخم وحشیانه‌ای آشکار شود. این زن که در تمام دنیا تنها بود و همه او را از خود رانده بودند تنها به این گنجینه‌ای دلخوش بود که دلش را زنده نگاه می‌داشت. احساس می‌کرد که در برابر تمام دنیا از حق برخوردار است که در دسترس هیچ تعرضی نیست و حاضر است ازین حق تا پای جان دفاع کند. فریاد زد: «خدا این کودک را به من عطا فرموده، او را در برابر فقدان همه چیز غائی که شما از من ستانید به من عطا فرموده است. او سرمایه شادمانی من است و درعین حال باعث شکنجه روح من. سروراید است که مرا زنده نگاه می‌دارد و هم اوست که مرا مجازات می‌کند. آیا نمی‌بینید که او خود نشانه سرخی است که فقط باید دوست داشته شود و هدیه‌ای است که میلیونها بار جبران‌گناهان من است؟ شما نباید او را از من بگیرید. ابتدا من خواهم مرد.»

کشیش پیر که چندان ناسهریان بنظر نمی‌آمد گفت: «ای بیچاره زن! باید ازین کودک نیک توجه کرد. بسی بیش از آنچه که تو از عهده برآئی.»

مادر صدایش را آنقدر بلند کرد که به‌ضجه‌ای می‌مانست و تکرار کرد که: «خدا او را به دست من سپرده است. او را از دست نخواهم داد.» و اینجا با الهامی ناگهانی روبه کشیش جوان — عالیجناب دیمسدیل — یعنی کسی که تا این لحظه حتی یک بار نیز نگاه مستقیمی به او نینداخته بود کرد و فریاد زد: «تو به جای من حرف بزنی. تو پدر روحانی من بودی و روح من به دست تو سپرده بود. و تو مرا بهتر از این مردان می‌شناسی. من بچه را از دست نخواهم داد. مرا مدد کن! تو بهتر می‌دانی زیرا تو با من همدردی داری و این مردان فاقد آنند. تو می‌دانی که در دل من چه می‌گذرد و حقوق مادری چیست و چقدر این

حقوق، وقتی که مادری جز فرزند خویش و یک داغ ننگ چیز دیگری ندارد، نیرومندتر است! تو دخالت کن! من بچه را از دست نخواهم داد. دخالت کن.» این التماس منحصر بفرد و وحشیانه، نشان آن بود که «هسترپراین» به سر حد جنون رسیده است. کشیش جوان فوراً بجلو آمد. رنگ پریده بود و دستش را به روی قلبش گذاشته بود. چنانکه هر وقت خوی عصبی اش تحریک می شد این کار را می کرد. اکنون پزرسده تر و افسرده تر از صحنهٔ رسوائی هسترپراین که شرحش گذشت بنظر می آمد. و این افسردگی، چه از زوال سلامت مزاجش بود یا به دلیل دیگر، به هر جهت چشمان درشت تیره اش در عمق حزین و دردمند خود یک دنیا رنج نهفته داشت.

کشیش با صدائی شیرین و لرزان اما نیرومند چنانکه در تالار انعکاس می یافت — وطنین آن در زره مجوف می پیچید به سخن آغاز کرد:

«در آنچه می گوید حقیقت نهفته است. آنچه هستر می گوید واحساسی که ملهم اوست جملگی حقیقت دارد. خدا طفل را به او عطا فرموده و آشنائی غریزی با طبیعت و خوی و خصال طفل را به او بخشیده است. طبیعتی که به نظر عجیب می آید و هیچ موجود دیگری در این جهان از این شناسائی بهره ای ندارد. و از اینها گذشته آیا مقدس ترین روابط میان این مادر و فرزند وجود ندارد؟...»

حاکم حرف او را قطع کرد و گفت: «عالیجناب دیمسدیل، مقصودتان چیست؟ تمنا می کنم واضحتر حرف بزنید.»

کشیش جوان توضیح داد: «وجود این کودک بنا به مشیت الهی است. زیرا اگر جز این تصور کنیم آیا کفر نگفته ایم؟ آیا نگفته ایم که پدر آسمانی، آفرینندهٔ تمام موجودات جهان، گناه بزرگی را یکدستی گرفته است و میان شهوت و عشق مقدس تفاوتی نگذاشته است؟ این بچه، که ثمرهٔ خطای پدر و رسوائی مادر است، به دست خدا و به مشیت او خلق گشته است. چرا؟ زیرا خدا او را آفریده است که قلب مادرش را اصلاح کند و مایهٔ نشاط او باشد. مادری که به التماس مشتاقانه، او را می خواهد و باچنان درد و رنج روحی حق نگاهداری او را دارد. این کودک برکت خداست. برکتی است الهی که به مادر عطا شده است! و همانطور که مادر گفت ضمناً قصاص گناه او نیز هست. مادر، هر لحظه بی آنکه خود بخواهد، از دیدار طفلش گناهِش را بیاد می آورد و رنج می برد.

این رنجی است مدام، نیشی است که به جان خریداران است و شادمانی او را با درد می آمیزد. آیا مادر این افکار را به وسیله لباس کودک به ما نشان نداده است؟ آیا این پوشش طفل بیچاره نشان تنگی را که مادر بر سینه دارد به یاد ما نمی آورد؟»

عالیجناب ویلسون فریاد کرد: «باز هم آفرین! بیم آن داشتم که مادر غیر از اینکه بخواهد از کودک کش سوءاستفاده کند، نظر دیگری نداشته باشد!»
 آقای دیمسدیل ادامه داد: «نه اینطور نیست! اینطور نیست! این سخن را باور کنید که مادر معجزه الهی را در آفرینش این کودک باز شناخته است. و همچنین به نظر من این حقیقت را هم می داند که بالاتر از همه، این هدیه الهی برای زنده نگاه داشتن روح مادر به او عطا شده است، تا مساعی شود که روح مادر به قعر سیاهتری از گناه افول کند، گناهایی که اگر این کودک نبود شیطان از وسوسه به آنها باز نمی ماند. بنابراین برای این زن گناهکار و بیچاره، بهتر است که این کودک را برای همیشه داشته باشد و این سایه سرور جاوید و اندوه، همیشه در کنارش باشد، تحت توجهش باشد تا همواره سقوط مادر را به یادش آورد و مادر او را با تقوای تمام ببار آورد. این طفل به مادر می آوزد که اگر مشیت الهی را به انجام رساند و کودک را شایسته بهشت سازد، کودک به نوبه خود شفیع پدر و مادر واقع خواهد گشت و آنها را به بهشت جاودان خواهد برد! و اینجاست که مادر گناهکار از پدر گناهکار بسی خوشتر است. پس به خاطر نجات هسترپراین و به خاطر رستگاری طفل بیچاره، آنها را همانگونه که خداوند خواسته است و جای کودک را در دامن مادر تعیین فرموده است، با هم واگذاریم.»

راجرچیلینگورث پیر تبسمی کرد و به کشیش جوان گفت: «دوست من با حرارت عجیبی سخن می گوئی.»

عالیجناب آقای ویلسون گفت: «آنچه برادر جوان من گفت شایان اهمیت بسیار است. جناب آقای بلینگهام محترم عقیده حضرت عالی چیست؟ آیا خوب از زن بیچاره دفاع نکرد؟»

حاکم جواب داد: «الحق که خوب از عهده برآمد. و چنان دلایل قوی اقامه کرد که ما این مسأله را همانطور که هست رها می کنیم. منتها تا وقتی

که این زن رسوائی جدیدی ببار نیاورده است. فقط باید متوجه بود که بچه به موقع خود از عهده آزمایش لازم درباره اصول دین و مذهب برآید و این مهم را به دست تو عالیجناب «دیمسدیل» محول می کنیم. ضمناً وقتی موقعش فرا رسد مأموران دولتی باید مواظب باشند که کودک به مدرسه برود و در مراسم مذهبی شرکت جوید.»

کشیش جوان وقتی از سخن باز ایستاده بود چند قدم به عقب برداشته، از سه مانان فاصله گرفته بود. قسمتی از صورتش اکنون پشت چین و شکنهای پرده پنهان گشته بود. اما سایه انداشش که به واسطه نور آفتاب بر روی زمین افتاده بود از شدت و حرارت دفاعی که از زن کرده بود لرزان بود. سروراید، آن پری وحشی و رام ناشدنی آهسته به نزدیک او خزید و دست او را در دست کوچک خود گرفت و گونه خود را به دست او مالید. این نوازش چنان ظریف و ملایم و بی آزار بود که سادرش از دیدن آن از خود پرسید: «آیا این سروراید من است؟» هر چند می دانست که در قلب کودکش محبت موجود است اما غالباً این محبت به صورت عوس آتشی بی پروا می کرد و فقط یکی دو بار محبت کودک بفرمی و مدارا آنگونه تظاهر یافته بود. کشیش دارای یک خاصه روحی بود که محبت طرف را همیشه به خود جلب می کرد. علاوه بر نگاههای جستجوکننده زن، این نشان علاقه و ترجیح کودکانه، شیرین ترین اجر او بود. پس به اطراف خود نظر انداخت، دست خود را بر سر کودک گذاشت. لحظه ای تأمل نمود و بعد بر پیشانی او بوسه زد. احساسات محبت آمیز سروراید لحظه ای بیش بطول نینجامید، خندید و بعد رقص کنان به آخر تالار رفت، انگار در هوا می پرید. چنانکه عالیجناب ویلسون این پرسش را مطرح کرد که آیا نوک پنجه پای او بزین می خورد یا نه؟

کشیش پیر به عالیجناب دیمسدیل گفت: «اعتراف می کنم که این نیمه و جب آدم خود ساحره ای است. و نیازی به جادوی پیرزن جادوگر ندارد که روی آن بنشیند و پرواز کند!»

راجر چیلینگورث اظهار عقیده کرد: «بچه عجیبی است. آنچه را از سادر به ارث برده است می توان بسهولة در او تشخیص داد. اما آقایان آیا تصور می کنید که از دسترس تحقیقات یک فیلسوف بیرون باشد که از تحلیل و تجزیه

طبع کودک، از سرشت و خو و از هیکل و قیافه اش، پدر او را به حدس و تخمین دریابد؟»

آقای ویلسون جواب داد: «نه، در این مورد گناه است که به سراغ کلاف سر درگم فلسفه بشتاییم. بهتر است توبه کنیم و به نماز و روزه بپردازیم تا به این راه یابیم. و از این هم بهتر، این است که این راز را همانگونه که هست به حال خود واگذاریم تا هر وقت مشیت الهی اقتضا کند پرده از رخ این سر نهان بردارد. و تا آن موقع هر فرد سیحی خوش طینتی، این طفل بی پدر و بیچاره و مهجور را مورد الطاف پدرانه خود قرار خواهد داد.»

قضیه اینگونه به طیب خاطر هسترپراین خاتمه یافت، و او با طفلش از خانه خارج شدند. گفته شده است همینکه آنها پا از پلکان پائین نهادند لنگه در پنجره اتاقی گشوده شد و سر و کله خانم هی بینز خواهر ترشروی حاکم در نور آفتاب ظاهر گشت. این زن همان کسی است که چند سال بعد به جرم جادوگری اعدام شد.

قیافه بدشگون زن انگار سایه ای بر ظاهر مسرت انگیز و نو خانه افکند. زن گفت: «هیس، هیس، آیا امشب با ما می آئی؟ در جنگل گروه شادمانی، دور هم گرد خواهند آمد و من اخیراً «به سرد سیاهپوش» قول داده ام که ممکن است «هسترپراین» هم به جمع ما پیوندد.»

هستر تبسم پیروزمندانه ای بر لب آورد و گفت: «پس تمنا دارم از جانب من معذرت بخواه. من باید در خانه بمانم و مواظب سروارید کوچکم باشم. اگر آنها او را از من متانده بودند با کمال میل با تو به جنگل می آمدم و نام خود را در دفتر «سرد سیاهپوش» ثبت می کردم و البته با خون خود نام خود را می نوشتم.»

زن جادوگر چین برجبین افکند، سرش را عقب برد و گفت: «بزودی ترا بدانجا خواهیم کشاند.»

اما اینجا، اگر داستان مصاحبه خانم هی بینز و هسترپراین را قطعی بدانیم، و این داستان شایعه نباشد، ادعای کشیش جوان و حقانیت مخالفت او با گسستن رشته رابطه مادری که سقوط کرده است، باثمره ضعف و سستی اش، ثابت می گردد. به همین زودی بچه، مادر را از دام شیطان نجات بخشید.

خواننده بیاد خواهد آورد که زیر نام «راجرچیلینگورث» نام دیگری پنهان بود. وصاحب این نام تصمیم داشت که هرگز خود را معرفی نکند. قبلاً اشاره شد که در میان جمعی که شاهد رسوائی «هسترپراین» بودند، سردی هم ایستاده بود که سن بود و از رنج سفر فرسوده می نمود. درست همان روز از صحرای پر از مخاطرات قدم بیرون نهاده بود و به زنی می نگریست که امیدداشت در او گرما و لطف خانواده را باز بیابد. اما اینک این زن مظهرگناهی بود و در برابر عام قرار داشت. مقام مادری او زیر پای مردان دیگر لگد کوب شده بود و بر سر بازار، داستان بدناسی او دهان بدهان می گشت. اگر این داستان به گوش کسان این زن می رسید، آنها که روزی او را می شناختند که لکه ننگی بر دامان نداشت، آیا از او روی بر نمی گردانیدند؟ آیا روابط مقدس پیشین و علائق صمیمانه خویشاوندی با او را انکار نمی کردند؟ پس چرا فردی که رابطه اش با آن زن گمراه سقوط کرده، مقدس ترین و نزدیکترین رابطه هاست، در حالی که انتخاب، به دست اوست، پیش آید و از حق شوهری، از حق چنان نامطبوع دفاع کند؟ او نمی خواست که بر کنار آن زن بر صفت رسوائی جای گیرد و مردم او را با انگشت بهم بنمایانند. این مرد را کسی غیر از «هسترپراین» نمی شناخت و قفل و کلید سکوت این زن به دست او بود. پس مرد تصمیم گرفت که نام خود را از طومار ناسهای بشریت بزدايد، از علائق و بندهای گذشته چشم پيوشد و از دفتر حیات چنان محو شود که گوئی در قعر اقیانوس زیر خروارها آب خفته است. چنانکه شایعات چنین پایانی را برای زندگی او اختصاص داده بود.

با این تصمیمات و تحت تأثیر هدفی که داشت علائق تازه ای در او

انگیخته می‌شد و او نقشه تازه‌ای طرح کرد که هر چند نقشه‌ای مخوف بود اما در طرح آن چندان تقصیری نداشت و با تمام قوای فکری خود به هدف خود متوجه گردید.

«راجرچیلینگ ورت» با پیروی از این تصمیم، در شهر پرتستانهای سختگیر مقیم گردید و خود را سرد دانشمند و هوشمندی که از حد معمول دانشمندتر است معرفی کرد و بیش از این چیزی از خود بروز نداد. چون تحصیلات گذشته او، او را به مقدار زیاد از فنون طبی متداول در آن زمان، آگاه ساخته بود خود را به عنوان پزشک معرفی کرد و مورد استقبال صمیمانه مردم هم قرار گرفت. جراحان ماهر و پزشکان دانشمند در آن مهاجرنشین کمتر پیدا می‌شدند. معمولاً این طبقه آن شهرت مذهبی لازم را فاقد بودند، شهرتی که دیگر مهاجران ساکن در این شهر را، از آن طرف اقیانوس اطلس به این سمت کشانده بود. این پزشکان در تحقیقات خود روی بدن انسانی به نتایج مادی رسیده بودند. قوای ظریف عقلانی این سردان به سادگیری گرائیده بود و آنها در برخورد با شگفتیهای این ماشین حیرت‌انگیز بدن آدمی نظریه اصحاب اصالت روح را رد کرده بودند و عقیده داشتند که این ماشین حیرت‌انگیز آنقدر دقیق است که زندگی و روح از عکس‌العملهای مادی آن است. به هر جهت سلامتی اهالی خوش طینت شهر بوستون تا آنجا که به دارو وابسته بود، به ید قدرت دارو فروش و شماس پیری سپرده شده بود. تقوا و خصال ربانی این سرد از هر ورقه اجتهادی که او بتواند نشان دهد قویتر بود. تنها جراح شهر دلاکی بود که تمرینهای نادر هنر اصیل جراحی را با کسب روزانه و اعمال عادی تیغ دلاکی بهم آمیخته بود. در برابر چنین شخصیت‌های حرفه پزشکی «راجرچیلینگ ورت» پزشکی حاذق بشمار می‌آمد. بزودی آشنائی و اطلاع خود را نسبت به طرز کار پرطمطراق و سنگین طب قدیم نشان داد. در طب قدیم درمان هر دردی به داروئی وابسته بود که از ترکیب سوادگوناگون و دور از دسترس بوجود می‌آمد و این سواد چنان بدقت و ظرافت بهم آمیخته می‌شد که گوئی اکسیر حیات است. «راجرچیلینگ ورت» در ایام اسارتش به دست سرخپوستان، اطلاعاتی از خواص گیاهان و ریشه‌های بومی یافته بود. و از بیماران پنهان نمی‌کرد که این داروهای ساده، این موهبت‌ها و هدیه‌های طبیعت به وحشیان تعلیم نایافته، به همان اندازه

سورد اطمینان اوست که داروهای فرنگی، داروهائی که پزشکان دانشمند اروپائی طی اعصار و قرون به طرز ساختن دقیق آنها پی برده‌اند. این بیگانه‌دانا از نظر مذهب، یادست کم از نظر شکل ظاهری زندگی مذهبی، بیگانه دهر بود. و کمی بعد از ورودش عالیجناب دیمسدیل را به عنوان پدر و مربی روحانی خود تعیین کرد. این روحانی جوان که شهرت علمیش هنوز هم در اکسفرده باقی بود، تقریباً بسان یک حواری که از جانب خدا برگزیده شده باشد مورد علاقهٔ مریدان پا برجایش بود و این سریدان عقیده داشتند که تقدیر چنین رفته است که این حواری بر روی این جهان خاکی رنج زندگی عادی را به خود هموار کند تا بتواند کارهای بزرگی برای کلیسای نوزاد نیوانگلند به انجام برساند. همچنانکه حواریون عیسی برای نوزادی که مسیحیت نام داشت جانفشانیهای عظیمی کردند. اما درست مقارن همین زمان سلامت مزاج عالیجناب دیمسدیل ظاهراً رو بزوال گذاشت. آنها که بیش از همه از عادات او آگاهی داشتند، پدیدگی گونه‌های کشیش جوان را در اثر عطش شدید او به کسب دانش می‌شمردند و دقت و وسواس او را در انجام وظایف مذهبی و بیش از همه روزه‌ها و ریاضتهائی را که او در راه تزکیهٔ نفس بر خود هموار می‌کرد، تا کثافت و خشونت زندگی مادی چراغ فروزندهٔ روح او را به تیرگی و خاموشی نکشاند، دلیل اختلال صحت مزاجش می‌شمردند. گروهی را عقیده بر آن بود که اگر مرگ عالیجناب دیمسدیل فرا رسد به دلیل آن است که این جهان را لیاقت آن نیست که بیش از این پای کشیش جوان بر زمینش نهاده شود. اما خود کشیش به عکس دیگران با فروتنی خاصی که داشت اظهار عقیده می‌کرد که اگر مشیت الهی بر فراخواندن او بدان جهان قرارگیرد از آن جهت است که او لیاقت انجام وظایف ناچیز خود را بر این زمین ندارد. در اینکه سلامت مزاج کشیش مختل شده بود حرفی نبود. اما دربارهٔ علل این اختلال چنین اختلاف عقیده‌ای میان کشیش و مریدان وجود داشت. روز بروز ضعیف‌تر و نحیف‌تر می‌گشت. صدایش، هرچند همچنان شیرین و غنی بود، از حزن خاصی آکنده بود و این حزن انگار که مرگ او را پیش‌بینی می‌کرد. غالباً دیده می‌شد که به مجرد مواجهه با یک حادثه ناگهانی، یا وحشتی سبک، کشیش دست بر روی قلب می‌نهد. ابتدا خون

به صورتش می‌دود و بعد از غایت درد رنگ از رخس پرواز می‌کند. حال و وضع کشیش جوان چنین بود و همه پیش‌بینی می‌کردند که چراغ عمر او بزودی خاموش خواهد شد و هرچند بسیار بیموقع است، اما پایان عمر او فرا رسیده است. تا راجرچیلینگ‌ورث به شهر آمد. از ابتدای ورود او به صحنه زندگی این شهر کمتر کسی اطلاع داشت، کسی نمی‌دانست از آسمان افتاده است یا از اسفل‌السا فلین آمده است. اما به هر جهت شخصیت اسرارآمیزی داشت و حتی به آسانی ورود او را به حد معجزه‌ای بالا بردند. اکنون به عنوان مرد دانا و ماهری معروف شده بود. او را می‌دیدند که به جمع‌آوری گیاهان، کندن شکوفه‌های گل‌های وحشی، بیرون آوردن ریشه‌ها از زمین و چیدن جوانه‌های درختان جنگلی مشغول است. مثل کسی است که از راز نهران طبیعت که به چشم مردم عادی بی‌ارزش است آگاهی دارد. می‌شنیدند که از جناب «کنلم دیگبی» و سردان معروف دیگر سخن می‌گویند و از آنها که مطالعات و کشفیات علمی آنها به مرحله فوق طبیعی رسیده است بسان همکاران و معاصران خود یاد می‌کنند. اما چرا مردی که به این درجه علمی در دنیای دانش رسیده است به این سرزمین آمده است؟ او که مقامش در شهرهای بزرگ و مهم است در صحرا چه می‌جوید؟ در پاسخ این پرسش شایعه‌ای بر سر زبانها افتاده بود و هرچند پوچ می‌نمود اما بعضی اشخاص حساس این شایعه را تأیید می‌کردند. این شایعه چنین بود که معجزه‌ای آسمانی به وقوع پیوسته است و خداوند پزشکی عالقدر را از یک دانشگاه آلمانی برداشته است و او با جسم خود در آسمانها پرواز کرده و بردراتاق مطالعه دیمسدیل فرود آمده است. افرادی که ایمان عاقلانه‌تری داشتند می‌دانستند که خداوند مقاصد خود را بدون هیاهوی نمایشهائی که معجزه نام دارد به انجام می‌رساند و بنابراین در ورود به موقع «راجرچیلینگ‌ورث» دست الهی را عیان می‌دیدند اما دیگر اعتقادی به پرواز آسمانی او نداشتند.

علاقه و توجه شدیدی که پزشك نسبت به کشیش جوان نشان می‌داد این عقاید را آبیاری می‌کرد. پزشك با تعیین کشیش جوان به عنوان پدر روحانی خویش، خود را بیش از پیش به او نزدیک کرد و کوشید که اعتماد و نظر دوستانه این مردی را که طبع حساس و محافظه کار داشت به خود جلب

کند. در برابر وضع سزاجی پدر روحانیش وحشت بسیاری ابراز می‌داشت و مشتاقانه می‌کوشید که راه علاجی بیابد و عقیده داشت که هرچه زودتر به مداوا بپردازد نتیجه مطلوب زودتر بدست خواهد آمد. بزرگترها، ملاحا، والدها، دوشیزگان جوان و زیبایی که کسان و خویشان دیمسدیل بودند همه اصرار داشتند که کشیش جوان مهارت پزشک را که آشکارا درطبق اخلاص نهاده است و به او تقدیم می‌کند بیازماید. اما عالیجناب دیمسدیل بنرمی تمام این تمناها را رد می‌کرد. و می‌گفت: «من احتیاجی به دارو ندارم.»

اما کشیش جوان چگونه می‌توانست چنین ادعائی بکند در حالی که هر یکشنبه‌ای که می‌آمد رنگش پریده‌تر، صورتش باریکتر و صدایش از پیش لرزنده‌تر می‌گشت و دیگر نه مثل سابق گاه بگاه، بلکه بسان عادتی دائماً دستش را به روی قلبش می‌گذاشت. آیا از کار زیاد خسته شده بود؟ آیا در آرزوی سرگ بود؟ این پرسشها غالباً از طرف کشیشهای مسن‌تر بوستون و سایر کشیشهای کلیسای خودش جداً مطرح می‌شد و آنها عقیده داشتند که اگر او را به درستی متوجه احوالش نساازندگناه اعراض او از کمکی که خداوند اینگونه آشکارا به طرف او گسیل داشته است، به گردن آنها هم خواهد افتاد. او ساکت و آرام به حرف آنها گوش می‌داد و سرانجام قول داد که با پزشک به مشورت بپردازد.

وقتی عالیجناب دیمسدیل به اصرار همکارش به نزد پزشک رفت و از «چیلینگ ورث» پیر درخواست راهنمایی پزشکی کرد اینطور به سخن آغاز کرد: «اگر اراده خدا تعلق گیرد راضی‌ترم که صبر پیشه کنم تا رنجها و متاعب و گناهان و مصایب من با سرگ من که بزودی فرا می‌رسد پایان پذیرد و از اینهمه آنچه خاکی و مادی است، با من به گوررود و آنچه روحی و معنوی، با روح جاودانی من دسازگردد. من سرگ زود رس را بر اینکه خود را مورد تجربه شما قرار دهم و شما به وسیله شفای من مهارت خود را به اثبات برسانید ترجیح می‌دهم.»

راجر چیلینگ ورث با آراشی خواه عمدی و به خود بسته یا خواه طبیعی، که به هر جهت خوی اصلی او را ظاهر می‌ساخت جواب داد: «آه، کشیشهای جوان عادت دارند که اینگونه سخن گویند. جوانان چون هنوز ریشه عمیقی در

جهان ندوانیده‌اند این جامه عاریتی حیات را به آسانی از تن بدر می‌کنند و سردان مقدس که بر روی زمین به همراهی خداوندگام برمی‌دارند در آرزوی سرگ هستند تا با آن جان جهان، دست در دست بر روی جاده‌های طلائی اورشلیم جدید راه بروند.»

کشیش جوان دست بر روی قلبش نهاد و دردی ناگفتنی خون به صورتش دواند و جواب داد: «نه اگر می‌دانستم که لیاقت قدم زدن در آن بهشت جاودان را پیدا خواهم کرد هر رنجی را در این دنیا به جان خریدار بودم.»

پزشک گفت: «خوبان همیشه خود را بد توجیه می‌کنند.»

به این ترتیب «راجر چیلینگ ورث» پسر و اسرارآمیز مشاور پزشکی عالیجناب دیمسدیل گردید. نه تنها بیماری توجه پزشک را جلب کرد بلکه او از کنجکاوی درباره شخصیت و صفات اخلاقی بیمار نیز بشدت لذت می‌برد و این موضوع باعث شد که این دو مرد باهمه اختلاف من بیشتر اوقات را باهم بسر می‌بردند. به خاطر حفظ سلامت کشیش و برای اینکه پزشک قادر باشد که گیاهان شفا بخش را گرد آورد این دو ساعتها باهم در کناره، یا در جنگل به پیاده روی می‌پرداختند. و صحبت‌های مختلف آنها با زسزسه و نغمه امواج دریا، یاسرود غم‌انگیز باد که از فراز درختان دامن کشان می‌گذشت درهم می‌آمیخت. غالباً یکی دیگری را به سهمانی می‌خواند و در اتاق مطالعه یا پذیرائی از او پذیرائی می‌کرد. کشیش از مصاحبت این مرد عالم لذت می‌برد و در او رشدی فکری و عقلانی می‌دید که از نوع معمول و معتدل نبود. ضمناً آن مرد دانشمند از یک رشته عقاید و آراء روشن و آزاد نیز برخوردار بود که کشیش بیهوده می‌کوشید در میان همکارانش کسی را صاحب چنان آزادگی بیابد. در واقع کشیش وقتی این صفت را در پزشک می‌دید یکه می‌خورد، اگر نگوئیم حیرت می‌کرد. آقای دیمسدیل یک روحانی واقعی بود. مرد مذهبی صادقی بود. احساسات احترام‌آمیز او نسبت به مذهب بنهایت درجه خلوص و اعتقاد رسیده بود. و منخ فکر او طوری بود که با منتها درجه قدرت، این اعتقاد را تأیید می‌کرد و به‌سرور زسان این اعتقاد عمیق‌تر و خالص‌تر می‌گردید. بطور کلی در هیچ اجتماعی او را نمی‌شد مردی شمرد که دارای عقاید آزاد است.

دیمسدیل برای آرایش روح خود لازم می‌دید که همیشه فشار یک ایمان کامل را بر قلب خویش احساس کند؛ فشاری که او را نگاه می‌دارد، و هر چند او را در چارچوب آهنی خویش برپا داشته است اما او را از پا نمی‌اندازد و خرد نمی‌کند. بنابراین با سرور بیدوایی احساس می‌کرد که میل دارد دنیا را از چشم یک نفر که تعقلی غیر از او و غیر از آنهایی که معمولاً بمصاحب اویند دارد، ببیند و دسی احساس راحتی از قید کند. گوئی دریچه‌ای به طرف او گشوده می‌شد و او را به فضای آزاد می‌کشانید. این دریچه به اتاق بسته و خفه اتاق مطالعه او باز می‌شد یعنی به اتاقی که زندگی او در نور چراغ یا در نور روز که مانع پرده‌ها آن را ضعیف می‌کرد، تلف می‌شد و بوی کهنگی که از کتابها بر می‌خاست او را روحاً و جسماً فرسوده می‌ساخت. اما این هوای آزادی بخش پیش از حد تازه و سرد بود و نمی‌شد براحتی مدت‌ها آن را تنفس کرد. پس هم کشیش و هم پزشک همراه او، باز خود را به قیودی متعبد می‌کردند که کلیسای آنها نام ارتدکسی بدان قیود بخشیده بود.

بدینگونه «راجر چیلینگ‌ورث» بیمار را بدقت تحت مداقه قرار داده بود. او را در زندگی روزانه و معمولی می‌دید و با او به تبادل افکاری می‌پرداخت که دیگر با آنها آشنا شده بود. و هم او را در صحنه دیگر، در صحنه‌های مذهبی و اخلاقی، مورد دقت قرار می‌داد به این امید که تازگی این صحنه‌ها رازی از شخصیت او را آشکار سازد. بنظر می‌آمد که پزشک لازم می‌دید که پیش از شروع به سداوای سریش او را بخوبی بشناسد. هر جا قلبی و قوای عقلانی خاصی وجود دارد اسراض جسمانی با خصوصیات این دو بهم می‌آمیزد و به صورت دیگری بروز می‌کند. در مورد «آرتور دیمسدیل»، فکر و تصور چنان قوی و حساسیت چنان عمیق بود که به اغلب احتمال پزشک می‌بایستی ریشه زوال سلامت جسمانی را در آن زمینه جستجو کند. پس «راجر چیلینگ‌ورث» سرد ماهر و پزشک با محبت و یار غار، کوشید که به قعر روح سریش خویش چنگ اندازد. اصول عقاید او را تجزیه و تحلیل کند. به خاطرات او دست یابد و همه چیز را با احتیاط تمام، مثل کسی که در مغاره تاریکی در جستجوی گنج نهانی است، بازرسی و امتحان کند. از نظر چنین کاشف تیزبینی اسرار کمی مخفی می‌ماند؛ کاشفی که فرصت و اجازه چنین

مطالعاتی را دارد و از هوش و کفایت ادامه این مطالعات نیز برخوردارست. اگر سردی در زیر بار رازی خم شده باشد بهتر این است که با پزشک خویش طرح دوستی صمیمانه نریزد. زیرا اگر وی از هوش فطری برخوردار باشد و سوهبت بی نام دیگری را هم به مقدار زیاد داشته باشد... — نام این سوهبت دیگر را ابتکاری می‌گذاریم — و اگر خودپسندی مزاحمی از خود بروز ندهد، اگر دارای خصوصیات اخلاقی ناسطبوع و مداوسی نباشد، اگر نیروی آن را داشته باشد که فکر خود را با فکر مریضش هماهنگ و نزدیک کند و این استعداد با او از روز ازل خلق شده باشد، ممکن است که مریض بی اینکه خود بخواهد، حتی آنچه را به فکرش خطور می‌کند بر زبان آرد و دل خود را در برابر چنین آدمی بگشاید. اگر این آدم به این نشانه‌های روح و فکر مریض به آرامی گوش فرا دهد و غالباً با سکوت آنچه را دانسته و فهمیده است به خاطر بسپرد؛ و همدردی بیشتری غیر از همین سکوت یا دم برآوردنی، یا آهی یا یکی دو کلمه، آن هم به این جهت که به طرف بفهماند همه را درک کرده است، ابراز ندارد؛ و اگر با همه این خواص، اعتماد و اطمینانی که بیمار معمولاً به پزشک خود دارد افزوده شود... ناگهان در یک لحظه باور نکردنی، روح دردمند بیمار از تحمل راز خود باز می‌ماند و به صورت نهری در تاریکی، اما در کمال آشکاری جریان می‌یابد و تمام اسرار خود را در روشنائی روز به معرض نمایش قرار می‌دهد.

«راجر چیلینگ‌ورث» واجد تمام یا بیشتر این صفاتی که در بالا شمردیم بود و همینکه زمانی سرآمد یکنوع صمیمیتی که گفتیم میان این دو فکر تعلیم یافته و تحصیل کرده برقرار گردید. درست مثل این بود که تمام افکار و مطالعات انسانی با تمام وسعت خود به وسیله این دو مرد رد و بدل می‌شود. آنها درباره هر موضوعی، چه اخلاقی و چه مذهبی، بحث می‌کردند. مشکلات اجتماعی و مسائل فردی را مورد موشکافی قرار می‌دادند. زیاد صحبت می‌کردند و ضمناً مطالبی کاملاً شخصی را نیز باهم در میان می‌گذاشتند و با این حال رازی، سری که پزشک گمان می‌کرد وجود داشته باشد هرگز از وجدان کشیش نگریخت و به گوش مصاحبش نرسید. پزشک کم‌کم ظن می‌برد که حتی چگونگی مرض جسمانی دی‌مسدیل نیز بخوبی به او نشان داده نشده است. چقدر این خودگیری و محافظه‌کاری عجیب می‌نمود.

بعد از مدتی به اشاره «راجر چیلینگورث» دوستان دیمسدیل ترتیب کار را طوری دادند که این دو سرد همخانه شدند. پزشک به این امید بود که این نزدیکی باعث شود که طلوع و افول و جزر و مد اسواج زندگی بیمارش از نظر مشتاق او پنهان نماند. وقتی این موضوع سورد آرزوی همگان حل گردید مردم شهر بینهایت شادمان شدند. همه عقیده داشتند که وضع جدید بسیار به سود کشیش جوان است. مگر آنکه کشیش جوان همانگونه که اشخاصی که براو نفوذی داشتند غالباً او را تشویق می کردند ازدواج کند و یکی از صدها دوشیزه زیبا را که روحاً عاشق اویند به همسری برگزیند. اما این قدم دوم... هیچ اسیدی نبود که بتوان «آرتور دیمسدیل» را به برداشتن این گام واداشت. او کلیه پیشنهادهائی را که در این باره به او می شد رد می کرد. انگار که مجرد زاهدانه او یکی از موضوعات وعظ او و از اصول کلیسای او بود. با این سرنوشتی که آقای دیمسدیل خود برای خود تعیین کرده بود واضح بود که می بایستی لقمه نان بی نمک خود را بر سر سیز دیگری بخورد و سرمای آنچنان زندگی درازی را بر خود هموار کند. همان سرما و برودتی که تقدیر کسانی است که خود را با آتش اجاق دیگران گرم می نمایند. واقعاً با این کیفیات در تمام دنیا بهتر از این پزشک پیر و تجربه کرده و دانشمند و خیر کسی پیدا نمی شد که با محبتی پدران و عشقی آسبخته به احترام از کشیش جوان مواظبت نماید و دائماً در اختیار او باشد.

اسور خانه جدید این دو دوست به وسیله بیوه پرهیزکاری اداره می شد. این زن مقام اجتماعی ممتازی داشت و در خانه ای می زیست که تقریباً در نزدیکی مکانی قرار داشت که بنای شایان احترام کلیسای کینگ ساخته شده بود. در یک طرف این کلیسا گورستان قرار داشت که در ابتدا خانه و مزرعه «اسحق جانسون» بود و بنابراین خانه ای که این دو در آن سکنی گزیدند، یعنی خانه بیوه زن محترم بسیار برای هر دو از نظر دسترسی به مشتریان مناسب می نمود. زیرا یکی کشیش بود و دیگری پزشک. در اثر توجهات مادرانه بیوه زن ساختمان آفتاب روی جلوخانه برای آقای دیمسدیل در نظر گرفته شد. این بنا پرده های سنگین و ضخیمی داشت و در موقع دلخواه سایه ای بسان سایه نیمروز در اتاقها می افکند. سرتاسر دیوارها با تابلوهای گوبلن مفروش شده بود و البته این تابلوها داستانهای مذهبی را منعکس می ساخت. جائی داستان

داود و بتشوع^۱ و جائی داستان ناتان^۲ نبی بود. رنگ تابلوها هنوز نرفته بود و بنابراین زن زیبایی که در تابلو نقش شده بود، همان حالت غم‌انگیز و تیره‌ای را منعکس می‌ساخت که تماشاچی به‌زیر بار غم خم شده، داشت. در این اتاق، کشیش رنگ پریده کتابخانه خود را مرتب کرده بود. جنگهائی محتوی اوراقی از پوست آهو، کتابهای کتابخانه او بود. این اوراق حاوی کلام حواریون و دانش ربانهای یهود و مطالعات رهبانان عیسوی بود. جای تعجب بود که روحانیان پرتستان مسلک باوجودی که اینگونه نویسندگان زهد پیشه را بدنام کرده و از هیچ بهتانی به آنها فروگذار نکرده بودند، اسباب این حال به هر ششقی بود نوشته‌های آنها را تا آنجا که امکان داشت بدست می‌آوردند و در کتابخانه خود می‌نهادند. در طرف دیگر خانه، راجرچیلینگ‌ورث پیرکتابخانه و آزمایشگاه خود را ترتیب داده بود. البته این آزمایشگاه به لابراتوارهایی که دانشمند عصر جدید آن را کامل و قابل تحمل بدانند شبیه نبود، اما به هر جهت شامل یک دستگاه تقطیر و قرع و انبیب و سایر وسایل آمیختن داروها و مواد شیمیائی بود. و شیمی‌دان مجرب بخوبی می‌توانست این اسبابها را بکار اندازد و از آنها برای مقاصدی که داشت استفاده نماید. به این ترتیب این دو سرد دانشمند درخانه بیوه‌زن هر یک در قسمت مجزا و مستقل خود مستقر شدند اما درعین حال هر دو ساختمان بهم راه داشت و سهولت یکی به‌خانه دیگری می‌رفت و تماشای متقابلی — البته نه بازرسی به کنجکاوی آمیخته‌ای — هم در کسب و کار یکدیگر، میان آن دو دوست برقرار بود.

و دوستان جانی عالیجناب دیمسدیل، چنانکه در پیش گفتیم، حق داشتند که بگویند همه این کارها به‌دست خداست و خدا به‌التماسها و دعا‌های بندگانش پاسخ داده است. در واقع در مراسم نماز جماعت، در مجالس ادعیه خصوصی و قرائت انجیل، خلاصه در نهان و آشکار همه برای بازگشت سلامتی کشیش جوان دعا می‌کردند. اما این را هم اکنون باید اضافه کنیم که یک عده دیگر از مردم آن اجتماع، اخیراً اعتقاد متفاوتی

۱. بتشوع زوجه داود و مادر سلیمان است (رجوع شود به کتاب اول تواریخ ایام ص ۶۲۸) —

مترجم

۲. ناتان از پیمبران بنی‌اسرائیل است (رجوع شود به همان کتاب اول تواریخ ایام) — مترجم

درباره روابط عالیجناب دیمسدیل و پزشک پیر اسرارآمیز یافته بودند. اگر جماعت تعلیم نایافته‌ای بخواهد فقط با چشمان ظاهر خود حقیقتی را ببیند، نگاهش از ننگ بینی‌اش تجاوز نمی‌کند و بیشک فریب می‌خورد. اما اگر همان جماعت رجوع به دل‌های گرم خود کند و قضاوت خود را بر پایهٔ ینش استوار سازد، نتایج این عرفان غالباً چنان عمیق و عاری از خطاست، که حقایق بصورتی کاملاً فوق طبیعی خودبخود آشکار می‌گردد. تودهٔ مردم در این مورد که ما از آن سخن می‌گوئیم عقایدی تعصب‌آمیز علیه «راجر چیلینگ‌ورث» داشتند که این عقاید را نمی‌شد بطور جدی رد و یا تکذیب کرد. ضمناً صغیر پیری هم که از اهالی لندن بود و در آن هنگام که جناب «توماس اوربری» بقتل رسید در انگلستان بود، به‌واقع‌ای که اکنون قریب به سی سال از تاریخش گذشته بود، شهادت می‌داد که پزشک را در آن روزها در انگلستان دیده بوده است. می‌گفت پزشک آن‌وقتها نام دیگری داشت، نامی که گویندهٔ این سرگذشت اکنون فراموش کرده است. و می‌گفت که پزشک آن‌زمان همکار دکتر نورمان بود؛ پیرمرد و شعبده‌باز معروفی که پای او هم در قضیهٔ قتل اوربری کشیده شده بود. دو یا سه نفر هم اشاره می‌کردند که این مرد ماهر در ایام اسارتش نزد سرخپوستان اطلاعات طبی خود را تکمیل کرده است و از افسونها و طلسمهائی که ملایان سرخپوست در معالجه بکار می‌برند آگاهی یافته است. همه می‌دانستند که کشیشهای وحشیان سرخپوست، ساحران نیرومندی بودند و غالباً به‌طرز معجزه‌آسایی به‌وسیلهٔ آن دانش سیاه یعنی جادو، بیماران را از سرگ نجات می‌بخشیدند. عدهٔ زیادی هم... و غالب این عده عقیدهٔ خود را از مشاهدات عملی خود بدست آورده بودند، این عده دربارهٔ حال حاضر بحث می‌کردند و عقاید آنها از نظر داستان ما ارزش بسیار دارد. آنها ثابت می‌کردند که صورت ظاهر «راجر چیلینگ‌ورث» از وقتی که در شهر ما اقامت گزیده است، خلاصه از هنگامی که با آقای دیمسدیل هم‌خانه شده است، دستخوش تغییرات جالب توجهی گشته است. ابتدا خطوط قیافهٔ او آرام و فکور و مانند دانشمندان بود. اما اکنون یک خاصیت زشت و شیطانی در قیافه‌اش بچشم می‌خورد، که آنها قبلاً به این خاصیت متوجه نشده بودند. اما حالا هرچه بیشتر به او می‌نگرند این خاصیت را زنده‌تر آشکار می‌بینند. برحسب

عقاید مردم عامی، آتشی که در آزمایشگاه راجر چیلینگورث می‌سوزد از اسفل‌السافلین آورده شده است و باهیزم جهنم مشتعل می‌گردد و بنابراین — همانگونه که انتظار می‌رود — روی او از دود این آتش است که روز بروز زنگاری‌تر و دوده‌ای‌تر می‌گردد.

این آراء و عقاید دهان بدهان می‌گشت و به وسعت میان مردم انتشار می‌یافت تا به جایی که مردم می‌گفتند که عالیجناب آرثور دیمسدیل مثل غالب شخصیت‌های مقدس سسیحیت در تمام ادوار تاریخی، سورد و ساوس خود شیطان، یا جاسوس مخفی او در لباس راجر چیلینگورث قرار گرفته است یا شاید خداوند می‌خواهد او را در بوتۀ آزمایش بیازماید و این مأسور شیطانی را فرستاده است که طرح صمیمیت با کشیش بریزد و علیه روح او اقدام کند. همه معترف بودند که هیچ آدم عاقلی شک ندارد که فتح نهائی با کیست. مردم با اسیدی تزلزل‌ناپذیر در انتظار بودند که کشیش را از این آزمایش روسفید و در این نبرد شیطان با روح بشری پیروز ببینند. اما در عین حال همین مردم دلشان بدرد می‌آمد و از اندیشه اینکه کشیش بدبخت در این کشمکش با چه درد ورنج جانگدازی دست به گریبان است خون می‌خوردند.

افسوس! اگر از وحشت و اندوهی که در ته چشمان کشیش بیچاره منعکس بود قضاوت کنیم باید بگوئیم که این نبرد، نبردی دردناک بود و پیروزی در آن بسی دور از دسترس می‌نمود.

پیرمردی که ناسش «راجرچیلینگورث» بود در تمام مدت عمر خوئی ملایم و مهربان داشت. هر چند هرگز عاشق پیشه نبود اما همیشه و در کلیه روابطی که با مردم جهان داشت پا کدل و صادق بود. دست به کشف رازی زده بود که به خیال خود در راه حل آن بیطرفی یک قاضی امین و جدی را داشت و در این قضیه فقط در پی حقیقت بود. گفتی که این مسأله بیش از یک قضیهٔ بفرنج هندسی، که اشکال و خطوطش را در هوا طرح کرده باشند، نیست. وربطی به احساسات بشری و خطائی که پشت او را خم کرده است ندارد. اما همینکه در راه کشف این راز قدم پیش نهاد، اشتیاقی مخوف و یکنوع نیاز وحشیانه اما همچنان آرام حاکم بر نفس او گردید. این نیاز چنان بر وجود این مرد فرمانروائی می کرد که آنی او را راحت نمی گذاشت و مجبورش می کرد که تا آخر این ماجرا برود. اکنون پیرمرد بسان یک معدنچی که در جستجوی طلاست، درون کشیش بیچاره را می کاوید. یا بیشتر شبیه گورکنی بود که گوری را نبش کند به امید گوهر گرانی که در سینهٔ مرده مدفون است. اما در این نبش قبر غیر از فنا و فساد چیزی نیابد. اگر آنچه پیرمرد می جست همینها بود وای بر روح تاریک او!

گاهی در چشمان پزشک برقی آبی رنگ و مششوم می درخشید. این برق شباهت به انعکاس آتشی داشت که در کوره می سوخت یا می توان گفت که این برق شباهت بانوار آتش مخوفی داشت که از در خانهٔ وحشتناک «بونیان» به بیرون می تافت، خانه‌ای که بر تپه بنا شده بود و نوری که روی صورت زائر گمگشته‌ای می لرزید. شاید خاکی که این معدنچی تیره رای در آن به کاوش پرداخته

بود آثاری را به او نمایانده بود و این نشانه‌ها باعث تشویق او گشته بود که چنان نوری در چشمانش درخشیدن می‌گرفت. یک بار با دیدن چنان علائمی به خود گفته بود: «این سرد که همه او را مطهر و پاک می‌دانند، این سردی که به این حد روحانی بنظر می‌آید از پدر یا مادرش طبعی سرکش و حیوانی را به ارث برده است. بگذار کمی در این راه کاوش کنیم!»

سپس بعد از جستجوی طولانی در درون ابهام‌آمیز کشیش چیزی غیر از سوادگرانبها بدست نمی‌آورد. سوادی که به صورت عشقی عالی در راه خیر و صلاح جامعه تظاهر می‌یافت. عشقی گرم و روحانی، احساساتی بی‌آلایش، تقوایی طبیعی که با مطالعه و تفکر تقویت یافته بود و با نور عرفان روشن گشته بود، اینها آثاری بود که در درون کشیش می‌یافت. سوادی که طلای گرانبها در برابر آنها بیرنگ جلوه می‌کند و برای جوینده ارزشی برتر از غبار ندارد. پس پیرسرد نومید می‌شد و کاوش خود را از نقاط دیگر آغاز می‌کرد. و در این جهت تازه به احتیاط قدم بر می‌داشت و با توجهی تمام در خفا راه می‌پیمود. به دزدی می‌مانست که به اتاق سردی وارد شده است که نیمه خواب است؛ یا نه، پاک بیدار است و قصد دزد این است که تنها گوه‌ری را که این سرد دارد و آن را همچون سردسک چشم خویش محافظت می‌کند برآید. اما با وجود تمام احتیاطهای قبلی دزد، گاهی کف اتاق زیر پایش صدا می‌کند، خش و خش لباسش بگوش می‌رسد و سایه هیکل او در آن فضای ممنوع بر روی طعمه و شکارش می‌افتد. به عبارت دیگر «دیمسدیل» که حساسیت عصبی خاصی داشت و این حساسیت او را از نعمت بینش و ادراکی روحانی برخوردار ساخته بود، گاهی به ابهام حس می‌کرد که چیزی آراسش او را مختل می‌کند و انگار در روابطی که پیرسرد با او دارد آثاری خصمانه بچشم می‌خورد. اما پیرسرد نیز به نوبه خویش از درک روحی برخوردار بود و وقتی کشیش چشمان رسیده خود را به او می‌دوخت، فوراً بر خود مسلط می‌شد و در این حال پزشکی می‌شد که کنار بیمار خود نشسته است. دوستی سهربان و دقیق و همدرد می‌نمود که هرگز خیال مزاحمت ندارد.

اما شاید آقای «دیمسدیل» می‌توانست باز هم شخصیت این آدم بخصوص را بهتر بشناسد؛ اگر بد دلی او که از خواص دل‌های بیمار است و ناگزیر او را به

همه افراد بشر بدگمان کرده بود او را از این کار باز نمی داشت. این مرد به هیچ کس و به دوستی هیچ کس اعتماد نداشت و بنابراین دشمن خود را، وقتی دشمن روی می نمود از دوست باز نمی شناخت. بنابراین همچنان مصاحبت دوستانه خود را با پزشک ادامه می داد. هر روز او را در اتاق کار خود می پذیرفت یا به دیدار او به آزمایشگاهش می رفت و در جستجوی مشغولیت به آزمایشهای او می نگریست و مراحل تبدیل گیاهان را به داروهای درمان بخش تماشا می کرد.

روزی آرنج خود را روی درگاه پنجره گشوده اتاق پزشک نهاده بود و سر را بر دست تکیه داده. پنجره مشرف به گورستان بود. پزشک مشغول معاینه یکدسته گیاهان بد شکل بود و کشیش زیر چشمی به او می نگریست و با اوسخن می گفت زیرا این روزها کشیش دیگر مستقیم به چیزی، به انسان یا غیر انسان، نمی نگریست. پرسید:

«دکتر مهربان، این گیاهان را با این برگهای تیره و درهم از کجاست آورده اید؟»

پزشک همچنانکه مشغول به کار بود پاسخ داد: «در همین گورستان مجاور. اینها برایم کاملاً تازگی دارند. آنها از گوری روئیده بودند که نه سنگ قبری بر آن بود و نه لوحی به یادگار مرده بر بالای گور نصب شده بود. غیر از این علفهای زشت هرزه که بر خود واجب دیده اند که به یادگار مرده برویند، چیزی بر آن گور نرسته بود. لابد این گیاهان از قلب او آبیاری شده اند. و ممکن است که نشان رازی مگو باشند که با مرده در خاک نهفته است. رازی که بهتر بود صاحب آن در زمان حیاتش آن را اعتراف نماید.»

آقای دیمسدیل جواب داد: «شاید او مشتاقانه آرزومند اعتراف بوده است اما نمی توانسته است این کار را بکند.» پزشک پاسخ داد: «چرا؟ چرا نمی توانسته؟ در حالی که تمام نیروهای طبیعت ما را مشتاقانه می خوانند که به گناهان خود اعتراف کنیم. در حالی که این برگهای سیاه از دلی که در خاک تیره خفته است سر بیرون می آورند تا گناهی را که اعتراف نشده است بازگویند.» کشیش جواب داد: «آقای محترم آنچه می گوئید فقط مولود وهم و خیال شماس است. اگر من درست پیش گوئی کنم هیچ نیروئی، غیر از رحمت الهی،

قادر نیست رازگناهایی را که با قلب مردی درگور نهفته است، نه به وسیله کلمات، و نه به وسیله نشانه یا علامتی برملا سازد. دلی که تقصیر چنین رازهایی را بر خود پذیرفته است باید هم رازدار باشد و این رازها را تا روزی که همه اسرار نهانی آشکارا می شود در خود نگاهدارد. حتی سن در کتاب مقدس به چنین عبارتی یا تفسیری برنخورده ام، عبارتی که مفهومی آن چنین باشد که افشای اعمال یا افکار آدمی حتی در آن دنیا جزئی از پاداش و جزای اخروی انسان باشد. البته ظاهراً ممکن است اینطور بنظر آید اما نه، اگر من اشتباه نکنم، این برملا شدن اسرار به منظور ارضاء قوای عقلی تماشای موجوداتی است که از نعمت عقل برخوردار هستند. برای تعالی و تکامل این موجودات است، که در آن روز به انتظار ایستاده اند تا مسأله مبهم زندگی این جهانی برایشان روشن گردد و از راز زندگی آگاه بشوند. آگاهی از راز دل‌های بشری از آن نظر لازم است تا به کاملترین رامحل مسأله زندگی برسیم و من یقین دارم که حتی دل‌هایی که مدفن چنین رازهای تیره‌ای هستند، که شما از آن دم می‌زنید، در آن روز رستاخیز تسلیم می‌شوند و نه از سر بیمیلی بلکه با سروری ناگفتنی آنچه را که نهان داشته‌اند آشکار خواهند کرد.»

«راجرچیلینگ‌ورث» نگاهش را آرام ستوجه کشیش کرد و گفت: «چرا رازها را در همین دنیا آشکار نکنیم؟ چرا گناهکاران خود را زودتر از این بار سنگین نرهاوند و لاجرم به تسلائی وصف ناپذیر نرسند؟»

کشیش به سینه‌اش چنان چنگ زد که انگار دردی بیموقع آن را درهم فشرده است. پس گفت: «غالباً این کار را می‌کنند. چه بسا ارواح تیره روز که نه تنها در بستر مرگ، بلکه در عین قدرت و در عین داشتن نام نیک به من اطمینان کرده‌اند و رازهای مگو را گفته‌اند. و همیشه بعد از چنان اعتراف‌هایی چه آرامشی در آن برادران گناهکار مشاهده کرده‌ام! آرامش بیماری که از هوای آلوده نزدیک به خفقان است و سرانجام به هوای آزاد دست می‌یابد و نفسی تازه می‌کنند، چگونه می‌توان غیر از این توقع داشت؟ چرا سرد تیره‌روز درمانده‌ای، فرض می‌کنیم قاتلی، ترجیح بدهد که جسد مقتول را در دل خود دفن کند؟ به جای اینکه آن را فوراً برابر دیگران بیندازد و بگذارد که دیگران از آن جسد توجه کنند و به دفنش برسانند!»

پزشک آرام اظهار عقیده کرد: «اما با این حال بعضیها اسرار را دست نخورده در دل خود دفن می کنند.»

آقای دیسدیل جواب داد: «راست است، چنین سردی پیدا می شوند. اما اگر از دلایل واضحتر سخن نگوئیم، ممکن است سکوت آنها به علت ساختمان طبیعی مخصوصشان باشد. یا آیا نمی توان تصور کرد که اینگونه گناهکاران از این جهت سکوت می کنند که عاشق جلال الهی وخیر و صلاح جامعه بر روی این زمین اند؟ و نمی خواهند به چشم خلق آلوده و سیاه جلوه کنند؟ زیرا در این صورت دیگر کار خیری به دست آنها انجام نخواهد شد. زیرا هر قدر هم که یک گناهکار خدمت مردم را بکند، مردم گناه گذشته او را فراموش نخواهند کرد. از این روست که اینگونه گناهکاران در عین احساس درد و رنج و صفت ناپذیر درونی، همچنان سهر سکوت بر لب می زنند و در میان جمع می آیند و می روند و بسان برفی که تازه بر زمین افتاده باشد پاک و بی آرایش جلوه می کنند؛ در حالی که خود خون می خورند و دل‌هایشان از خطا و تقصیر آلوده و لکه دار است و یک لحظه روی آرایش به خود نمی توانند ببینند.»

«راجر چیلینگورث» با انگشت سبابه اشاره ای کرد و با تأکیدی بیش از حد معمول گفت: «اینگونه آدمها خود را گول می زنند، آنها از رسوائی و شرمساری که در واقع حق آنهاست می ترسند. عشق آنها به بشریت، اشتیاق آنها به خدمت خداوند، این تمایلات مقدس آنها چگونه با وساوس شیطانی که به وسیله گناه به قلب آنها راه یافته است سر سازگاری دارد؟ وساوس که افکار جهنمی را در دل آنها می انگیزانند و بارور می سازد. پس میسند که این عشاق جبروت الهی دستهای آلوده خود را رو به آسمان بردارند! و اگر آنها واقعاً عاشق خدمت به هموعان خویش باشند چه بهتر که نیرو و حقیقت وجدان را بر مردم آشکار سازند و از این راه آنها را به توبه و تهذیب نفس سرکش تشجیع کنند. تو ای دوست پرهیزکار و دانشمند می خواهی من اعتقاد یابم که تظاهر به دروغ کاری صواب است و از حق و حقیقت برتر است؟ و از این راه جلال الهی آشکارتر و خیر مردم بیشتر تأمین می گردد؟ باور کن، اینگونه آدمها خود را گول می زنند!»

کشیش جوان از روی بی اعتنائی، مثل کسی که بخواهد به بحث ناسربوط

و ناسعقولی پایان بدهد جواب داد: «ممکن است اینطور باشد.» در حقیقت او می‌توانست با حضور ذهن و مهارت از بحثی که بر طبع حساس و عصبی او گران می‌آمد بگریزد. پس گفت: «اما اکنون من می‌خواهم از پزشک ما هرم پیرم که آیا به اعتقاد او، به راستی این بدن نزار من از توجه محبت‌آمیز او رو به بهبود نهاده است؟»

پیش از اینکه پزشک بتواند پاسخ دهد، هر دو صدای خنده واضح و وحشیانه دختر بچه‌ای را شنیدند که از گورستان مجاور می‌گذشت. کشیش بی‌اراده از پنجره گشوده—زیرا تابستان بود—بخارج نگرست و «هستر پراین» و سروارید کوچک را دید که از کوره راهی که از کنار محوطه گورستان می‌گذشت، می‌گذرند. سروارید به زیبایی روز روشن بود. اما سرخوشی افسارگسیخته‌ای داشت. حالتی که هر وقت به سراغ او می‌آمد، او را از هرگونه همدردی و ارتباط با بشریت، باز می‌داشت. از روی گوری بر روی گور دیگر می‌جست تا به سنگ قبر صاف و وسیع و سزینی رسید، قبوری جدا از دیگر قبوره، قبر متوفائی متشخص، به اغلب احتمال گور «اسحاق جانسن». سروارید روی این گور به رقص پرداخت. مادرش به او اسر می‌داد و التماس می‌کرد که معقول باشد. اما سروارید کوچک به جای حرف‌شنوائی و پاسخ دادن به مادر خود ایستاد و از نهال بلند بالائی که کنار گور روئیده بود گل‌های خاردار را به چیدن گرفت. سشت خود را از این گل‌های چسبنده پر کرد و حدود داغ ننگ را که بر سینۀ مادر بود با این گل‌ها زینت کرد و گل‌ها چنان که خاصیت آنها بود بر داغ ننگ چسبیدند و «هستر» هم آنها را بر نکند.

«راجر چیلینگ‌ورث» اکنون به پنجره نزدیک شده بود، به پائین می‌نگرست و تبسمی مخوف بر لب داشت. گفت: «در سرشت این طفل، قانون و احترام به بزرگتر و اعتنا به عقاید و قواعد بشری، به صواب و خطا وجود ندارد.» و انگار که با خویشتن حرف می‌زند نه با رفیقش، ادامه داد: «چند روز پیش او را نزدیک آبشخور «جاده بهار» دیدم که آب به سر و روی شخص حاکم می‌پاشید. شما را به خدا این چه نوع موجودی است؟ آیا این بچه شیطان، خود، شیطان تمام عیاری است؟ آیا محبت سرش می‌شود؟ آیا می‌توان از اصل وجود او آگاه شد؟ آیا اصل وجود او چیست؟» دیمسدیل به آرامی مثل کسی که موضوع را

برای خود حلاجی می کند گفت:

«چه اصلی؟ غیر از ثمره آزاد قانونی درهم شکسته! اما آیا لایق نیکوئی کردن هست، این را دیگر نمی دانم.» انگار که کودک صدای آنها را شنید زیرا به بالا نگریست. تبسمی درخشان و شیطننت بار، تبسمی سرورآسبز و سرشار از هوشمندی در صورتش شکل گرفت و یکی از گلهای خاردار را به سوی عالیجناب «دیمسدیل» پرتاب کرد. کشیش حساس با اضطرابی عصبی قدم به عقب نهاد و از هدیه سبک دختر که برای او انداخته بود دوری گزید. سروراید که متوجه این احساس کشیش شده بود، دستهای کوچک خود را با جذب و شوقی غیرعادی بهم زد. «هسترپراین» نیز خود بخود به بالا نگریست و این چهار نفر، پیر و جوان هم‌دیگر را در سکوت پائیدند تا دختر بچه بلند خندید و فریاد زد: «مادر بیا برویم، بیا برویم و گرنه مرد سیاهپوش پیر ترا به چنگ خواهد آورد. او کشیش را گرفته است، مادر بیا برویم و گرنه ترا هم خواهد گرفت! اما او هرگز سروراید کوچک را نمی تواند بگیرد!»

سپس مادرش را کشان کشان با خود برد. جست می زد، می رقصید و از میان قبور اسیران خاک به چابکی می گذشت. به موجودی می مانست که هیچ شباهت و رابطه‌ای با نسل گذشته و بردگان ندارد. انگار که گل وجود او را همین الآن از موادی تازه سرشته‌اند. و این موجودی است که می باید اجازه یابد که زندگی خاص خود را بکند. خودش قانون و قانونگذار خود باشد و کسی غرایب اعمال او را بسان گناه به رخ او نکشد.

«راجرچیلینگورث» بعد از لمح‌های سکوت خاطر نشان کرد که: «از آنجا زنی می گذرد که هر خطائی را که مرتکب شده باشد، در رنج پنهان کردن راز خطای خود اسیر نیست. رنجی که تحمل آن به نظر شما بسی دردناک می نماید. آیا به نظر شما «هسترپراین» با آن داغ ننگ که بر سینه دارد بدبخت تر است یا شریک جرمش؟»

کشیش پاسخ داد: «حدس می زنم که هستر راحت تر باشد. هر چند من از دل او چه خبری می توانم داشته باشم؟ نگاهی چنان غم انگیز بر صورت این زن سایه افکنده بود که من آرزو می کردم کاش می توانستم از آن نگاه بگریزم. اما با همه اینها به نظر من دردمندی که آزادی ابراز درد خود را داشته باشد

زودتر تسلا می‌یابد تا آنکه ناگزیر باشد درد خویش را در دل نگاهدارد. هستر-
پراین راحت‌تر است.»

باز سکوت شد و پزشک دوباره به آزمایش و ترتیب دادن گیاهانی که گرد
آورده بود مشغول گشت. سرانجام گفت: «لحظه‌ای پیش شما نظر مرا درباره
صحت خود باز پرسیدید؟»

کشیش جواب داد: «درست است و شادمان خواهم شد اگر نظر شما را
بدانم. تمنا دارم بصراحت بگوئید که رو به مرگ می‌روم یا امیدی به زیستن
هست؟»

پزشک همچنان که با گیاهان مشغول بود و ضمناً دیدگان هوشیار خود
را به کشیش دوخته بود جواب داد: «بسادگی و صراحت باید بگویم که این
بیماری، بیماری عجیبی است. اما ممکن است نه اصل مرض و نه علائم
ظاهری آن، هیچ کدام عجیب نباشند ولی دست کم نشانه‌های بیماری تا آنجا
که من اجازه مطالعه آنها را داشته‌ام به نظرم عجیب می‌آید. آقای عزیز من،
شما را هر روز دیدار کرده‌ام و در این ماههای گذشته به علائم ظاهری حال شما
پی برده‌ام. از این علائم باید شما را بیماری سخت دردمند بدانم. اما در عین
حال ممکن است که بیماری شما آنقدرها هم شدید نباشد که پزشکی حاذق و
مجرب امیدی به درمان آن نداشته باشد. اما... نمی‌دانم چه بگویم. گوئی
مرض را می‌شناسم اما در عین حال انگار که از آن اطلاعی ندارم.»

کشیش رویش را برگرداند و از پنجره به خارج نگریست. پریده رنگ
بود و گفت: «ای مرد دانشمند، به معما سخن می‌گوئی.»

پزشک ادامه داد: «اگر بخواهم واضحتر سخن بگویم. آقا پوزش
می‌طلبم، اگر برای این صراحت گفتارم که مورد لزوم است، احتیاجی به پوزش
طلبیدن باشد، اجازه بدهید از شما بپرسم، بسان یک دوست، بسان کسی که در
برابرخالق، مسؤول زندگی و حیات جسمانی شماست، بپرسم که آیا تمام آثار و
علائم این اختلال جسمانی بصراحت به من نموده شده است و آیا هیچ نکته‌ای
از من مخفی نمانده است؟»

کشیش پرسید: «چگونه می‌توانید چنین پرسشی بکنید؟ این بازی
کودکانه است که پزشکی را به بالین بخوانیم و بعد زخم را از او پنهان کنیم!»

«راجرچیلینگورث» چشمان خود را که از دقت و هوش متمرکزی درخشان بود به صورت کشیش دوخت و متفکرانه گفت: «پس می‌خواهید بگوئید که من همه چیز را می‌دانم؟ اینطور باشد. اما با وجود این، پزشکی که فقط اختلالهای ظاهری و جسمانی به او نشان داده می‌شود، چنین پزشکی غالباً فقط نیمی از بیماری را که برای درمان آن احضار شده است می‌شناسد. بیماری جسمی، که ما آن را مستقلاً مورد معاینه قرار می‌دهیم ممکن است فقط نتیجه و علامت دردی در روح و درون باشد. آقای عزیز اگر در گفتار من شایبه رنجشی می‌یابید باز هم عذر می‌خواهم. آقا، بدن و جسم شما بیش از تمام آدمهایی که من می‌شناسم، بستگی و ارتباط با روح شما دارد. یا بهتر بگویم جسم شما وسیله‌ای و آلتی است در دست روحتان.»

کشیش تا حدی شتاب‌زده از صندلی خود برخاست و گفت: «پس نیازی به پرسش بیشتر نیست. زیرا چنانکه تصور می‌کنم شما داروئی برای درمان روح ندارید؟»

پزشک بی‌اینکه لحن سخنش را تغییر بدهد. بی‌اینکه به قطع شدن کلام اعتنائی کند، از جا برخاست و با قاست خمیده و هیکل ناموزون خود در برابر کشیش نزار و پریده رنگ ایستاد و گفت: «بنابراین یک بیماری روحی، یک درد درونی، اگر بتوان آن را اینگونه تعبیر کرد، در هیکل جسمانی شما آثار و علائمی معین بر جای گذاشته است. در این صورت شما توقع دارید که پزشک شما بیماری جسمانی شما را درمان کند؟ چگونه این امر اسکان‌پذیر است؟ در حالی که اساس این بیماری جسمانی، زخم و یا دردی که در روح شماست، به او نمایانده نشده است.»

آقای دیمسدیل چشمان درخشان و عمیق خود را با یک نوع خشونت متوجه پزشک پیر کرد و با هیجانی وصف‌ناپذیر گفت: «نه! به تو نخواهم گفت، به طیب جسم نخواهم گفت! هرگز به تو نخواهم گفت! اما اگر بیماری من بیماری روحی باشد باید خود را به یک پزشک روحانی بسپارم و این پزشک روحی اگر بخواهد می‌تواند درمان کند یا بکشد! خود را به دست او می‌سپارم تا چنانکه علم و عدالتش اقتضا می‌کند با من رفتار کند. اما تو کیستی که در این مشکل دخالت کنی؟ تو کیستی که جرأت می‌کنی خود را میان سردی

رنجور و خداوندش حایل بسازی؟»

و با هیجانی دیوانه وار از اتاق بیرون پرید.

«راجرچیلینگورث» با تبسمی پر سنا به دنبال کشیش نگرست و با خود گفت: «خوب شد که این قدم را برداشتیم. چیزی از دست ندادیم. بزودی دوستی خود را از سر خواهیم گرفت. اما اکنون دیدی که چگونه این مرد، بنده و بردهٔ احساسات خویش است و چه زود از جا در می رود! کسی که احساس بخصوصی او را اینگونه از خود بیخود می کند احساسی از نوع دیگر نیز همین گونه بر او غلبه خواهد کرد! این مرد در گذشته دست به کار دیوانه‌واری زده است. این عالیجناب دیمسدیل پرهیزکار، درگرمایم احساسات قلبی خود کار ناروایی کرده است!»

برقراری روابط صمیمانه میان این دو دوست از نوکار مشکلی نبود و این دو به همان شدت و حرارت پیشین دوستی را از سر گرفتند. کشیش جوان بعد از چند ساعت خلوت و تفکر به این نتیجه رسید که اختلال اعصاب او را از جا در برده است و این خشم ناروا هیچ ربطی به سخنان پزشک نداشته است. در واقع از خود حیرت کرد. از خشونت خود که آنگونه پزشک پیرسهربان را از خود رانده بود متحیر شد. پزشکی که طبق وظیفهٔ خود او را اندرز داده بود و بعلاوه خود او بود که نظر پزشک را به اصرار خواستار شده بود. با این احساسات ندامت آمیز فرصت را از دست نداد و از پزشک عذرخواهی فراوان کرد. و از دوست خویش تمنا کرد که توجهات و معالجات خود را ادامه بدهد. معالجاتی که هر چند هنوز صحت او را اعاده نداده است اما به اغلب احتمال باعث شده است که وجود نزار او تا آن ساعت زندگی را ادامه بدهد. «راجرچیلینگورث» به آسانی پوزش دوست خود را پذیرفت و معالجات طبی خود را ادامه داد. تا آنجا که از دستش برمی آمد، با ایمانی کامل کوشش کرد. اما همیشه در پایان هر عیادتی اتاق بیمار را با تبسمی اسرار آمیز و حیرت زده که بر لبش می نشست ترک می گفت. این تبسم در حضور آقای دیمسدیل نامرئی بود اما همینکه پزشک پشت می کرد و از آستانهٔ اتاق پا بیرون می نهاد این تبسم بشدت آشکارا می شد.

با خود می گفت: «مورد بخصوصی است! باید با دقت بیشتری به این

سورد پردازم. چه ارتباط عجیبی میان روح و جسم می بینم! فقط به خاطر هنر هم که باشد بایستی تا قعر این معما را کاوش کنم!»

از صحنه‌ای که در بالا ذکر آن گذشت مدتی بر نیامد که اتفاق دیگری روی داد. روزی به هنگام ظهر عالیجناب دیمسدیل کاملاً بیخود از خود، همانگونه که روی صندلی نشسته بود بخوابی بینهایت عمیق فرو رفت. روی میز صفحات یک کتاب بزرگ خطی گشوده، در برابرش قرار داشت. این کتاب شاید در عالم ادبیات خواب‌آورترین آثار ادبی محسوب می‌شد. زیرا با مهارت زیادی کشیش بیچاره را به خواب اندر کرده بود. خاصه که عمق خواب عجیب بود و بیداری دور از دسترس می‌نمود. در حالی که کشیش از زمره اشخاصی بود که خوابشان سبک است. آنقدر سبک که با کوچکترین صدائی، همچون صدای پرواز پرنده‌ای از روی شاخساری از خواب می‌پرند. در این بیخودی غیرعادی روح کشیش گوئی به عالم دیگری در آمده بود. زیرا وقتی پزشک پیر بی‌هیچگونه احتیاط خارق‌العاده‌ای پا به اتاق او گذاشت، کشیش کوچکترین حرکتی در صندلی خود نکرد و از خواب انگلیخته نشد. پس پزشک پیش آمد و راست در برابر بیمار خود ایستاد. دست پیش برد و پیراهن کشیش را از سینه او عقب زد، جائی را که کشیش همیشه بستختی می‌پوشانید حتی از چشم پزشکان مخفی می‌داشت.

در این موقع بود که آقای دیمسدیل بر خود لرزید و در صندلی خود جابجا شد.

پزشک پس از لمح‌های سکوت از اتاق بیرون رفت. اما چه نگاهی از حیرت و وحشت و شادمانی، چه نگاه وحشیانه‌ای در چشمش می‌درخشید! با چه جذبۀ هولناکی، با چه احساسی از اتاق بیرون رفت. این حالت و احساس چنان قوی بود که گوئی تنها به مدد نگاه چشم و حالات قیافه نمی‌شد ابرازش داشت. و به همین علت انگار که این احساس در تمام زشتیهای بدن او دویده شد، و به صورت حرکاتی غیرعادی و وحشیانه تظاهر یافت. چنانکه پزشک دستهای خود را روبه‌سقف برافراشت و پای بر زمین کوفت! اگر کسی «راجرچیلینگ‌ورث» را در آن لحظه شور و وجد می‌دید دیگر لازم نبود پرسد که وقتی روح‌والای سردی گمراه می‌شود، وقتی روح سردی

از آسمان رانده می‌شود و به انقیاد سلطهٔ شیطان در می‌آید، شیطان چگونه از خوشی سر از پای نمی‌شناسد!
تنها نکته‌ای که سرخوشی پزشك را از شادمانی شیطان در اینگونه موارد ممتاز می‌کرد، آثار حیرت در خطوط قیافهٔ پزشك بود!

پس از واقعه‌ای که ذکرش گذشت روابط دوستانه میان کشیش و پزشک، هر چند بظاهر تغییری نکرده بود اما در حقیقت با سابق تفاوت یافته بود. اکنون راهی که به حد کافی آشکار بود در برابر ذهن «راجرچیلینگورث» گسترده شده بود. اما این راه در واقع عیناً همان راهی نبود که پزشک در آغاز امر پیش گرفته بود و در آن گام می‌نهاد. هر چند پزشک بظاهر آرام و ملایم و عاری از احساسات آتشین بنظر می‌رسید، اما این بیم را نمی‌شد کتمان کرد که در عمق این ظاهر آرام خباتی نهفته باشد. خبث‌طینتی که قبلاً پنهان بود اما اکنون دیگر آشکارا شده بود و این پیرمرد بدبخت را به‌اخذ عمیق‌ترین انتقاسهائی که پیش‌زمانه تا به آن روز از دشمن خود گرفته بود واسی داشت. نقشه پزشک این بود که همچنان خود را به‌صورت دوست مورد اطمینانی نشان بدهد، دوستی که آدمی، تمام ترسها، پشیمانیها، دردها، ندامتها و سیل افکار به‌گناه آلوده خود را با او در میان می‌نهد. اما چقدر اعتراف همه این دردها بیهوده است! تمام این غمهایی که از گناه برخاسته، تقصیراتی که از همه جهان پنهان شده است، گناهایی که دل بزرگ جهانی می‌بخشد و از آن درسی گذرد، همه آنها را با او در میان گذاشتن، با این مرد بیرحم، این سردی که بخشش در قاسوس لغات او وجود ندارد چقدر بیمورد است! تمام آن گنجینه تاریک درون را تنها به این مرد باز نمودن، به‌سردی که هیچ چیز دیگر بهتر از ابراز این دردها عطش انتقاسش را فرو نمی‌نشاند!

طبع حساس، محجوب و محافظه‌کار کشیش برای اجرای نقشه پزشک سدی بود. «راجرچیلینگورث» نیز بنا بر این از جریان وقایع چندان راضی نمی‌نمود.

خاصه که تصور می کرد شیت الهی برای اجرای مقاصد خود اینگونه انتقام گیرنده و قربانی انتقام را در کنار هم قرار داده است و محتمل هم هست آنجا که مجازات نهایت لزوم را دارد، قربانی انتقام، مشمول عفو الهی قرار بگیرد و در این صورت نقشه های سیاه پزشک نقش بر آب گردد. پزشک به جرأت می تواند بگوید که نیروی مکاشفه و الهاسی به او بخشیده شده است. اما اینکه این نیرو منشأ آسمانی داشت یا از جای دیگر به او عطا شده بود برای مقصدی که پزشک در پیش داشت تفاوت چندانی نمی کرد. به کمک این سوهبت گوئی در کلیه روابط بعدی میان او و آقای «دیمسديل»، نه تنها خصال ظاهری کشیش، بلکه مکنونات روح او نیز در برابر چشمان او قرار داشت و بنابراین می توانست کوچکترین جنبش و حرکت روح او را دریابد و از نظر دور ندارد. بعلاوه او تنها تماشاچی روح و جسم کشیش نبود بلکه بازیگر ماهر بود که درون کشیش بیچاره را به بازی گرفته بود. او می توانست آنگونه که دلش بخواهد با درون او به بازی بپردازد. آیا به تار روح او چنگ بزند و تمام دردهای او را بیدار کند؟ طعمه او درید قدرتش بود و به هر جا که می خواست می توانست براندش. تنها کافی بود که سهره ای یا دکه ای را که این ماشین را براه می انداخت یافت و پزشک نیز این مهره را بخوبی می شناخت! آیا او را با یک ترس ناگهانی بوحشت بیندازد؟ آیا مثل شعبده بازی که عصای خود را ب حرکت در می آورد و شبخ تیره و تاری را برمی انگیزاند، نه، هزاران شبخ گوناگون به جنبش عصای او برانگیخته می شوند، رفتار کند؟ او نیز عصای سحرآمیز خود را به جنبش در آورد و هزارهیکل مرگبار را از شرمساری گرفته تا مرگ برانگیزاند و آنها را گرداگرد کشیش جمع بیاورد تا همه با انگشتانشان به سینه کشیش اشاره کنند!

اعمال پزشک چنان به مهارت انجام می گرفت که کشیش هیچ گاه از حقیقت اعمالش آگاه نمی شد. هر چند همیشه از اندیشه ابهام آمیزی رنج می برد و به دلش افتاده بود که یک نیروی شیطانی او را زیر نظر گرفته است. درست است که کشیش با شک و تردید به پزشک می نگریست و حتی نگاهی ربیده داشت و از این هم بالاترگاه با وحشت و تنفری تلخ به هیکل ناموزون پزشک پیرنگاه می کرد. حرکات او، طرز راه رفتنش، ریش خاکستری رنگش، جزئی ترین

و بی‌اعتناترین رفتارش، راه و رسم لباس پوشیدنش، همه به نظر کشیش نفرت‌انگیز می‌آمد. هر چند مفهوم ضمنی تمام اعمال پزشکی جلب اعتماد کشیش بود. اما همه این اعمال تنفیری شدیدتر را در دل کشیش می‌انگیخت. تنفیری که کشیش با طبع خاصی که داشت هیچ‌گاه به‌روی خود نمی‌آورد. زیرا کشیش دلیل بارزی برای عدم اطمینان و تنفر نداشت. بنابراین آقای «دیمسدیل» در عین وقوف به این مطلب که زهری جانگداز از سرچشمه‌ای زهرآگین تمام وجود روحانی او را به تهدید گرفته است، باز سحلی نمی‌یافت که رفتار خود را در برابر پزشک تغییر بدهد. حتی کشیش بسختی کوشید تا با بدبینی و سوءنظری که نسبت به پزشک در قلب خویش احساس می‌کرد به مبارزه پردازد و بی‌اینکه از این الهامات درونی درسی بگیرد، افکار سوء خود را نسبت به صاحبش تا حد امکان ریشه کن بسازد. اما چون این امر امکان‌ناپذیر می‌نمود کوشید که لااقل طبق اصول انسانیت، روابط دوستی و آشنائی خود را با پیرسرد بظاهر حفظ کند و به این ترتیب به پیرسرد فرصتی دائم ببخشد تا مقاصد خود را به انجام برساند. مقاصد شومی که پزشک، آن موجود بی‌یار و دیار و بدبخت، آن موجود درمانده‌تر از قربانی و طعمه خویش، عمر خود را به‌بهای آنها داده بود.

بدینگونه عالیجناب «دیمسدیل» زیر بار بیماری جسم رنج می‌برد و از درد سیاهی که روح او را در بر گرفته بود در تعب و عذاب بود. خود را تسلیم اعمال خونخوارترین دشمنانش کرده بود. خون می‌خورد و خاشوش بود. اما در عین اینهمه درد و رنج شهرت درخشانی در اداره اسور روحانی که بر عهده داشت نصیبش گشته بود. در حقیقت این شهرت را تا حد زیادی به غمهای خویش مدیون بود. خار غم هر روزی او بود که سواهب عقلی او را بکار می‌انداخت و اعتقادات اخلاقی، نیروی تجربه، تفهیم و تفاهم درد و احساس را بطور خارق‌العاده‌ای در او بیدار نگاه می‌داشت. شهرت او هرچند هنوز در قوس صعودی بود با وجود این جریان معتدل شهرت غالب همکارانش را تحت الشعاع قرار داده بود. هرچند، چندتن از این روحانیان مقامات بسیار عالی هم داشتند. هرچند در میان این همکاران، دانشمندانی پیدا می‌شدند که بیش از تمام مدت عمر آقای «دیمسدیل» عمرگرانمایه را در راه تحصیل دقایق پیچیده

علوم دینی صرف کرده بودند و ضمناً در تمام این مدت هم به مشاغل روحانی اشتغال داشتند. و بنابراین ممکن بود که درجه تبجر و اطلاع آنها در این مسائل مشکل و گرانها بیش از برادر جوانشان باشد. و همچنین مردانی بودند که طبع سرسخت و متهوری داشتند و «دیمسدیل» در این باره به هیچ وجه به پایه آنها نمی رسید و بعلاوه این مردان از نعمت درك سریع و اراده ای آهنین، یا بسان سنگ خارا سخت، بهرمند بودند. و هرچند از ستون مذهبی نیز اطلاع لازم را داشتند و این مشخصات کافی بود که آنها را مورد احترام عموم قرار بدهد و به کلامشان تأثیر لازم را ببخشد و شخصیت آنها نمونه برجسته انواع کشیشها باشد، اما مردم آنها را دوست نداشتند و تنها از روی ترس، احترام آنان را نگاه می داشتند. دیگرانی هم بودند که پدران روحانی واقعی بودند. قوای عقلی این دسته به وسیله مطالعه ای خسته کننده در کتابها و به علت تفکر بی شتاب، رویه رشد و تکامل نهاده بود. و این دسته به مرحله روح مطلق رسیده بودند. زندگی پاک و بی آرایش آنها، این اولیاء الله را با عالم علوی آشنا کرده بود، و اینان دائم در مکاشفات روحی بودند و در انتظار دمی که حجاب جان از میان برداشته شود. اما متأسفانه غبار تن میراسانع بود. تنها چیزی را که این دسته فاقد بودند موهبتی بود که در روز عید «پنطیکاست» برگروه حواریون برگزیده نازل شد^۱ و زبانهای آتشین در دهان آنان گذاشت. بنظر می آید که مقصود از بکار بردن سمبل آتش برای زبان، این نبوده است که حواریون قادرگشتند که به کلیه زبانهای بیگانه و ناشناس تکلم کنند بلکه مقصود از «زبان آتشین» زبان دل است که حواریون، تمام ابناء آدسی را به این زبان مخاطب ساختند و لاجرم سخنان بردل همگان نشست. اما این پدران روحانی، با وجودی که از هر حیث شباهت به حواریون داشتند از

۱. اشاره است به باب دوم از کتاب اعمال رسولان: «و چون روز پنطیکاست رسید بیکدل در یکجا بودند که ناگاه آوازی چون وزیدن باد شدید از آسمان آمد و تمام آن خانه را که در آنجا نشسته بودند پر ساخت و زبانهای منقسم شده مثل زبانهای آتش بدیشان ظاهرگشته برهر یکی از ایشان قرارگرفت و همه از روح القدس برگشته به زبانهای مختلف به نوعی که روح بدیشان قدرت تلفظ بخشید سخن گفتن شروع کردند.» درك به انجیل ص ۱۸۸. بطور خلاصه در این روز پنطیکاست پطرس حواری از جانب رسولان سخن می گوید و سه هزار نفر از یهودیان به دین مسیح ایمان می آورند. صدای این عید را که عید یهود بوده است ده روز بعد از عید فصح است به یاد تزلزل روح القدس بر حواریون جشن می گیرند. — مترجم

این آخرین و گرانبها ترین سواهب الهی، از این «زبان آتشین» بی بهره بودند. اگر تازه جستجوی این زبان نیز به خیالشان خطور می کرد و به جستجو هم بر می آمدند کوششی بیهوده بود. زیرا قادر نبودند حقایق عالی را با زبانی ساده و مثالهایی عوام فهم بیان کنند. و اگر کوششی می کردند تا ساده سخن بگویند، صدایشان به پستی می گرائید و ناسفهوم می شد. گفتی که از دور به گوش می رسید و انگار که صدایشان از اوج سربلندی و علوی که معمولاً در آن بسر می بردند ناگهان سقوط کرده است.

از نظر بسیاری از مشخصات روحی، آقای «دیمسدیل» طبعاً از این دسته از روحانیان بود و کاملاً محتمل بود که این مرد به عالیترین قله ایمان و تقدس برسد؛ البته اگر این باری که بردوش داشت مانع نمی شد. این بار هرچه که بود — بارگناه بود یا بار احساسی دردناک — به هر جهت او را خرد کرده بود؛ انگار در سرنوشت او چنان رفته بود که زیر این بار پیوسته متزلزل و در شرف سقوط باشد. این بار او را همسطح پست ترین موجودات و در پائین ترین درجات نگاه می داشت. او را، این سردی را که صفات الهی داشت، این سردی که ندای او را فرشتگان بایستی بشنوند و پاسخ دهند، این بار او را به حضیض ذلت می کشاند. اما نیز همین بار بود که به کلام او همدردی صمیمانه ای با کلیه برادران گناهکار آدمی می بخشود. چنانکه دل او هماهنگ با دلهای گناهکار آنان بتپش در می آمد و درد آنها را پذیرا می گشت و هیجان دردناک دل خود را به صورت سیل غم انگیز و مؤثر کلمات به هزاران قلب دردناک دیگر می فرستاد. کلمات او غالباً تشجیع می کرد؛ اما گاهی نیز وحشتناک بود! مردم از نیروئی که دل آنها را تکان می داد بی خبر بودند. آنها کشیش جوان را معجزه تقدس و تقوا می دانستند. تصور می کردند که او دهان و زبان آسمان است و پیامبر دانش و عشق و سلامت الهی است. به چشم آنها زمینی که او بر آن قدم می نهاد تقدیس شده می نمود. دوشیزگان کلیسای او وقتی گردش فراهم می آمدند رنگ از رخشان پرواز می کرد. آنها بنده و برده احساسات تندی بودند که چنان با عواطف مذهبی در هم آمیخته بود که به خیال دوشیزگان احساساتی سر تا پا مذهبی می آمد و این احساسات را در سینه پاک خود بارور می داشتند و با همین احساساتی که در دل داشتند و آنها را مقبول ترین قربانیها

می شمردند. در برابر محراب زانو می زدند. مریدان پیر آقای «دیمسدیل» به بدن هزار مراد خود می نگریستند و با وجود اینکه خود پای بر لب گور داشتند معتقد بودند که آقای «دیمسدیل» زودتر از آنها به جهان باقی خواهد شتافت. پس به اولاد خویش وصیت می کردند که استخوانهای فرسوده آنها را در کنار گور مقدس کشیش جوان به خاک بسپارند. و در تمام این مدت، شاید وقتی «دیمسدیل» بیچاره به خیال سزار خود می افتاد، از خود می پرسید که آیا گیاهی از سزار او سر برخواهد زد؟ از سزاری که نفرین شده ملعونی در دل آن به خاک خفته است؟ رنجی که آقای «دیمسدیل» از اینهمه قبول عامه می برد ناگفتنی است!

تمایل قلبی او عشق به حقیقت بود. او موجودات جهان را که از جوهر حقیقت و الوهیت بی بهره بودند و این نور الهی زندگی آنها را روشن نمی کرد، موجوداتی بیقدر و وزن می شمرد و از آنها به سایه ها تعبیر می کرد. پس خود چه بود؟ آیا ماده ای بود؟ یا تیره ترین تمام سایه ها بود؟ آرزو داشت که از بالای منبر، با آخرین حد صدایش از خود سخن گوید و به مردم بگوید که چگونه آدمی است. بگوید: «من، مرا که شما در این لباسهای تیره روحانیت مشاهده می کنید... من که ازین منبر مقدس بالا می روم و صورت پرینده رنگم را به سوی آسمان برمی دارم، من که از طرف شما برعهده گرفته ام که باعالیترین و رفیعترین مقامات راز و نیاز کنم، من، کسی که شما او را همواره مظهر قدس الهی می دانید، من که در هر قدمی که برمی دارم شما تصور می کنید نوری برجای پای خود در این زمین خاکی به جای می نهم، نوری که چراغ راه زائرانی خواهد بود که بعد از من در این راه گام می نهند و این نور آنها را به ارض موعود خواهد رسانید؛ من... که دست تعمید بر سر کود کان شما می نهم؛ من که دعای وداع را بر لبان دوستان محض شما می گذارم، محضرائی که صدای آسین این دنیا که در آستانه ترک آند مبهم به گوششان می آید؛ من... پدر روحانی شما که مورد احترام و اطمینان شما هستم، کاملاً آلوده و خبیث و دغلكارم!»

بارها آقای دیمسدیل با این قصد از منبر بالا رفته بود که پائین نیاید مگر آنکه کلماتی نظیر آنچه در بالا گفته شد بر زبان آورده باشد. بیش از یک بار گلوی خود را صاف کرده بود، نفسی بلند و عمیق و لرزان کشیده بود به این امید که وقتی این دم را برمی آورد با آن راز تیره روحش را بیرون کشد. بیش از

یک بار، نه، بیش از صد بار واقعاً این کلمات را گفته بود! گفته بود! اما چگونه؟ به مریدانش گفته بود که او بکلی نابکار است، نابکارترین نابکاران است، بدترین گناهکاران است، موجودی است پلید؛ خطای مجسم و غیر قابل تصور است. گفته بود تنها حیرت او در این است که چگونه آنها بدن بیچاره او را که پیش چشمشان در تلاطم است و از خشم آتشین الهی در تب و تاب است نمی بینند! آیا از این واضحتر می شد سخن گفت؟ آیا مردم همه باهم هراسان از جای خود بر نمی خاستند و او را از منبر به زیر نمی آوردند تا قطعه قطعه اش سازند؟ از منبر مقدسی که او چنین آلوده اش ساخته بود؟ نه. هیچ گاه چنین واقعه ای روی نداد. مردم سخنان او را تا به آخر می شنیدند و او را بیش از پیش احترام می کردند. آنها حدس نمی زدند که چه حقیقت مرگباری در آن کلمات محکوم کننده نهفته است. آنها به یکدیگر می گفتند: «چه جوان خدا - ترسی! چه امام معصومی بر روی زمین! وای بر ما! اگر او در روح پاک خود این گونه گناه ببیند، چه گناهان وحشتناکی در روح من و تو خواهد دید!» کشیش، این مرد ریاکار پشیمان و باریک بین، خوب می دانست که این اعترافات سبهم او با چه نوری از صورت ابهام بدر می آید و روشن می شود. او کوشیده بود که با اعتراف به یک وجدان گناهکار، خود را گول بزند و خویشتن را از شر کشمکش درونی راحت بسازد. اما با اعترافی به آن صورت که گذشت، فقط گناه دیگری مرتکب شده بود و شرم بیشتری نصیبش شده؛ بی اینکه کوچکترین آرامشی بیابد. او عین حقیقت را بر زبان رانده بود. اما طوری حقیقت را بیان داشته بود که عین دروغ می نمود؛ در عین حالی که عاشق حقیقت بود و از زبره اشخاص معدودی بود که از دروغ بیزارند. بنابراین بالاتر از همه چیز از «خویشتن» بدبخت خود بیزار بود.

رنج درونی او، او را بیشتر به انزوای آباء دین مسیح و ایمان صدر مسیحیت در روم قدیم می کشاند که اکنون در شرف زوال بود و از روشنائی بهتر کلیسایی که در آن پا به عرصه وجود نهاده بود و پرورش یافته مکتب آن بودگريزان می ساخت. در نهانخانه اسرار آقای دیمسدیل عذاب خونینی در قفل و بند بود. گاه می شد که این کشیش متعصب فرقه پرتستان بار عذاب را بردوش می نهاد؛ اما در عین آشکار کردن نهانیها، بر خود خنده می زد و بعد

نیز بیرحمانه‌تر از پیش از آن خنده تلخ عذاب می‌برد. مثل غالب پرتستانهای متعصب و پرهیزکار آقای دیمسویل نیز عادت داشت روزه بگیرد. اساروزه او مثل روزه دیگران برای تطهیر جسم و به این قصد نبود که بدن خود را وسیله شایسته‌تری برای تجلیات الهی بسازد. او بر خود سخت می‌گرفت و آنقدر روزه خود را ادامه می‌داد تا زانوانش می‌لرزید و این کار را فقط برای توبه و انابه انجام می‌داد.

همانطور که روزه می‌گرفت، گاهی نیز لیالی سدام به شب زنده‌داری می‌پرداخت. گاهی در تاریکی مطلق و زمانی در نور خیره‌کننده چراغ، شب را به سحر می‌آورد و گاهی از سر شب تا به صبح صورت خویش را در آئینه‌ای که باقوی‌ترین نورها روشن کرده بود تماشا می‌کرد و به این وسیله می‌خواست خود «خویشتن» را، خویشتنی را که از دست آن به عذاب بود به خود بنمایاند. اما این شب زنده‌داریها نیز گره از کار فرو بسته او نمی‌گشود. در درازنای این شبها ذهنش درهم و برهم می‌شد و اشباح خیالی در برابر چشمانش ظاهر می‌شدند. گاهی این اشباح مبهم بودند و بانور سحر و بیرنگ خود در تاریکیهای اتاق رخ می‌نمودند. و زمانی زنده‌تر، درست در کنار او، در آئینه‌ای که بدان می‌نگریست منعکس می‌گشتند. یک دم گروهی از اشباح شیطانی را می‌دید که می‌خندیدند و کشیش رنگ پریده را به سخریه می‌گرفتند و او را اغوا می‌کردند تا به جمعشان درآید. لحظه دیگر دسته‌ای از سلائک در برابر چشمانش می‌درخشیدند. سلائک غمزده‌ای که به سنگینی به پرواز در می‌آمدند و هرچه بالاتر می‌رفتند محوتر می‌شدند. بعد دوستان مرده عهد جوانیش در نظرش جان می‌گرفتند: پدرش را با ریش سپید، و گرسی که سان قدیسین، پیوسته بر ابروان داشت، در برابر خود می‌دید. مادرش را می‌دید که روی از او برگردانیده و از کنارش می‌گذرد. شبخ مادر، محوترین هیکل خیالی یک مادر... شاید تنها او نگاه ترحم‌آوری به پسر خویش بیفکند! و اینک در این اتاقی که اشباح خیالی آن را به حد کافی هول‌انگیز ساخته بودند هستر پراین ظاهر می‌شد، که دست سروارید کوچک را گرفته بود. سروارید لباس سرخ فاشش را برتن داشت، هستر با انگشت خود اول به داغ ننگی که خود برسینه داشت اشاره می‌کرد و بعد سینه کشیش را نشان می‌داد.

اما هیچ یک از این اشباح هرگز او را کاسلا بیخود از خود نکرد. در هر لحظه‌ای او با نیروی اراده می‌توانست اشیا واقعی را از اشباح خیالی باز بشناسد و به خویش اطمینان بدهد که آنها خیالی بیش نیستند و واقعیت می‌زی را که در گوشه اتاق است و از چوب بلوط ساخته شده است و روی آن کنده کاری شده، ندارند. و یا مثلا وجود آنها حقیقت وجود کتاب مقدس بزرگ و سریع شکلی را که جلد چرمی و گیره برنجی دارد، فاقد است. اما با همه این وقوفها این اشباح خیالی واقعی‌ترین و حقیقی‌ترین موجوداتی بودند که کشیش بیچاره با آنها سروکار داشت و این وصف ناپذیرترین بدبختیهای زندگی سراسر فریب او بود. آیا این بدبختی نیست که جوهر و واقعیت آنچه وجود واقعی دارد و در گرداگرد ما است، جوهر و حقیقتی که خدا به اشیا ارزانی داشته است تا سرچشمه شادمانی و نشاط روح ما گردند از آنها گرفته شود؟ و دیگر هیچ چیز ذوقی به ما نبخشد؟ برای آدمی که از حقیقت بوئی نبرده است تمام جهان فریبی است. تمام موجودات جهان غیر واقعی است و به هر چه که دست بنهد هیچ می‌شود و خود او، مادامی که خود را در نور فریب نشان می‌دهد به سایه‌ای می‌ماند و یا در واقع او نیز به عدم می‌گراید. تنها حقیقتی که به آقای دیمسدیل در این جهان وجود واقعی می‌بخشید همان دردی بود که در ژرفنای روحش نهان بود و نشان آشکار این درد بر صورت او تنها واقعیت زندگی‌اش بود. اگر او نیروی تبسم را می‌یافت و بزحمت قیافه‌ای خندان بخود می‌گرفت تو گوئی که آقای دیمسدیل هرگز وجود نداشت!

در یکی از این شبهای هولناکی که اشاره مختصری بدانها کردیم و از طول و تفصیل بیشتر احتراز کردیم، کشیش ناگهان از صندلی خود برخاست. فکر تازه‌ای به مغزش خطور کرد. شاید با انجام این فکر لحظه‌ای روی آسایش بخود ببیند. لباس خود را چنان با دقت و با آب و تاب پوشید که انگار می‌خواست به کلیسا برود و در مراسم عبادت عمومی شرکت جوید. آهسته از پلکان پائین خزید؛ در راگشود و از خانه بیرون رفت.

آقای «دیمسدیل» شاید تحت تأثیر یکنوع خاص خوابگردی، در عالم رؤیا براه افتاد. تا بجائی رسید که در آن مدتها پیش «هسترپراین» در آن روز رسوائی ساعتها انگشت‌نمای خلاق گشته بود. این صفه یا سکو، اینک با گذشت هفت سال از گزند باد و توفان و تابش آفتاب به تیرگی گرائیده بود و به گام گناهکارانی که از آن روز تا کنون از آن بالا رفته بودند لگد مال شده. اما همچنان زیرایوان دارالحکومه برپا ایستاده بود. کشیش از پلکان سکو بالا رفت. شبی تیره در اوایل ماه مه بود. ردائی از ابر سراسر آسمان را، از رأس الخط تا افق، فرو پوشانیده بود. اگر همان جمعی که شاهد رسوائی هسترپراین بودند اکنون نیز گرد می‌آمدند در بالای آن سکو، در آن نیمه شب تیره قیافه هیچ کس را نمی‌دیدند. حتی خطوط اندام آدمی را که در آنجا ایستاده بود بسختی تشخیص می‌دادند. اما تمام شهر در خواب بود. واحتمال کشفی یا دیداری نمی‌رفت. کشیش اگر مایل بود می‌توانست تا فرا رسیدن سپیده دم، آنگاه که گوشه افق بخود رنگ می‌پذیرد، همانجا بماند و بیمی نداشته باشد. فقط احتمال این خطر می‌رفت که هوای سرطوب و سرد شب به اعضا و جوارح بدن او بخزد و مفاصل او را خشک کند و به رسائیسیم دچارش سازد. و نیز اینکه زکام شود و گلویش از سرفه و زکام بخراشد و در نتیجه نتواند در مراسم دعا و وعظ فردا شرکت جوید و منتظران مشتاق را از دیدار خویش محروم سازد. در آن هنگام هیچ چشمی قادر به دیدار او نبود مگر آن چشم همیشه بیدار که او را در پنهانی‌ترین خلوتها می‌دید و ناظر بر وجدان ناآسوده او بود. پس چرا به اینجا آمده بود؟ آیا خواسته بود بر پشیمانی خویش بخندد؟ واقعاً مسخره بود. خود

را مسخره کرده بود. سخریه‌ای که فرشتگان را به گریه می‌انداخت و شیاطین را به خنده‌ای پر سر و صدا می‌افکند. میل به پشیمانی که همه جا در تعاقب او بود بدین جایش کشانده بود. این ندامت نزدیکترین رفقای همراه او بود و خواهر توأمان این ندامت - ترس و زبونی - به عکس او را واپس می‌کشید و درست هنگامی که میل نخست چنان بیچاره‌اش می‌کرد که او را به سر حد افشای سر می‌کشاند، آن دیگری به سراغش می‌آمد و کشیش بیچاره با گامی لرزان، پاپس می‌نهاد. مرد بیچاره! این تردید چه حقی داشت که سر بارگناه او می‌شد! گناه مخصوص طبایع آهنین است که بر طبق انتخاب خویش یا می‌توانند تحملش کنند و یا اگر فشارگناه بیش از حد باشد آن را از خود دور ساخته نیروی وحشیانه و قدرت عظیم خود را متوجه به مقصدی عالی می‌سازند. این طبع ناتوان و بی‌اندازه حساس هیچ یک از این دو راه رانمی‌توانست برگزیند اما مدام این دو نیرو بهم جمع می‌آمدند و عقده‌ای ناگشودنی می‌گشتند. پشیمانی بیهوده و دردگناهی که آسمان با آن سرستیز داشت بهم درمی‌آمیختند.

آقای دیمسدیل این چنین بر سکو ایستاده بود و گناه خویش را بیهوده به نمایش نهاده بود. و ترسی شدید ذهن او را در برگرفته بود. انگار که تمامی مردم جهان بر داغ ننگی که بر سینه برهنه او - درست روی قلبش - نقش شده بود چشم دوخته بودند. به راستی در آن نقطه نیش دندان زهرآگین دردی جسمانی همیشه احساس می‌شد. بدون کوشش ارادی، یا بی اینکه بتواند جلو خود را بگیرد، فریادی بلند بر آورد. فریادی که در شب طنین افکند و از خانه‌ای به خانه دیگر رسید و انعکاس آن در تپه‌هایی که شهر را در آغوش گرفته بودند پیچید. انگار که یکدسته از شیاطین به بازی مشغول بودند و صدائی آکنده از بدبختی و وحشت از خود بدر آوردند و این صدا را بتمامی پیچ و خمهای شهر پراکنده کردند. کشیش صورت خود را با دستهایش پوشانید و با خود گفت: «دیگر تمام شد. اکنون همه شهر بیدار خواهند شد و خود را بشتاب به اینجا خواهند رسانید و مرا در اینجا خواهند دید.»

اما اینطور نبود. فریاد او به گوشهای ترسان خود او به این حد شدید آمد. شدتی بیش از آنچه در واقع دارا بود. شهر از خواب انگیخته نشد. و اگر هم کسانی بیدار شدند، این به خواب رفتگان خواب‌آلود، تصور کردند که

رؤیائی وحشتناک دیده‌اند وعده‌ای آن فریاد وحشت را صدای جادوگران انگاشتند. زیرا در آن روزگار، صدای جادوگران، وقتی به سمیت شیطان در هوا به پروازی آمدند، از روی شهرمی گمشت و زیر طاق کلبه‌های دور افتاده می پیچید. و چون کشیش نشانی از جنب و جوش مردم ندید و نشنید دست از روی چشمانش برداشت و به اطراف خود نگریست. در پنجره گشوده یکی از اتاقهای خانه حاکم، که در کوچه مقابل قرار داشت، و از جایی که کشیش ایستاده بود فاصله زیاد داشت، حاکم پیر یعنی آقای «بلینگهام» را دید چراغی در دست، شبکلاه سفیدی بر سر و لباس خواب سفید ویلندی بر تن. حاکم از دور به شبیحی می مانست که بی هنگام از گورگریخته باشد. ظاهراً صدای فریاد کشیش او را ترسانیده بود. در پنجره دیگر همین خانه خانم هی بلینز پیر، خواهر حاکم، دیده می شد. او نیز چراغی در دست داشت و با وجود بعد مسافت قیافه تلخ و ناراضی او نشان داده می شد. سرش را از پنجره بیرون آورده بود و مشتاقانه به آسمان می نگریست. بی هیچ شکی این جادوگر محترم صدای فریاد آقای دیمسدیل را شنیده بود و طنینها و انعکاسهای مختلف آن را به غوغای جنیان و ساحران شب تعبیر کرده بود. ساحرانی که شهرت داشت در سمیت آنها شبها در جنگل گردش می کند. پیرزن که چشمش به نور چراغ حاکم افتاد، چراغ خود را خاموش کرد و از پنجره دور شد. انگار که در ابرها ناپدید شد، و کشیش دیگر نشانی از حرکت و جنبش او ندید. و حاکم نیز پس از نگاه دقیقی در تاریکی، در تاریکی عمیقی که همه جا را فرا گرفته بود، چون چیزی ندید از پنجره کنار رفت.

کشیش نسبتاً آرام شد. هر چند بزودی روشنائی چراغ کوچکی از دور به چشمان او سلام گفت. این چراغ که ابتدا دور بود اینک در امتداد همین کوچه نزدیک می شد و نور آشنای خود را گاهی به چوبی و زمانی به نرده باغی، اینجا به پنجره فوقانی خانه‌ای و آنجا به تلمبه آب و حوضچه لبریز آن می افکند. بعد نزدیکتر شد و اینجا باز درهلالی خانه‌ای را که از چوب بلوط بود روشن کرد. چکش آهنین بر در نصب شده بود و کنده خشن درختی جلو در به جای پله قرار گرفته بود. عالیجناب دیمسدیل تمام این جزئیات را متوجه شد. در عین حال که یقین می دانست که سرنوشت او به صدای پائی که اینک به گوشش می آید وابسته است و مطمئن بود که نور چراغ بعد از

لحظه‌ای بر صورت او خواهد افتاد و راز سالها پنهان مانده او آشکارا خواهد شد. همینکه روشنائی نزدیک‌تر شد، در دایره روشن چراغ کشیش همکار خود... یا اگر صریح‌تر بگوئیم پدر روحانی و دوست عالی‌مقام خود قدسی مآب «ویلسون» را مشاهده کرد. آقای دیمسدیل حدس زد که عالیجناب ویلسون در بالین مرد محتضری به دعا مشغول بوده است. و چنین نیز بود. کشیش پیر نیک سرشت تازه از بالین مرگ جناب «وینتروپ» حاکم سابق بدر آمده بود. سردی که همان آن از جهان فانی به عالم باقی شتافته بود. هاله‌ای از نور کشیش پیر را در بر گرفته بود و او را به صورت قدیسین زمان گذشته درآورده بود. این هاله نورانی در آن شب تیره گناه به کشیش پیر جلالی بیمانند بخشیده بود. گوئی که حاکم در گذشته تمام جاه و جلال خود را به ارث به او بخشیده بود یا انگار که کشیش، نور دور دست جهان علوی را به عاریت گرفته بود تا ورود آن زائر پیروزسند را که اینک پا به دروازه عالم باقی می‌نهد تماشا کند. اکنون بطور خلاصه پدر روحانی، ویلسون نیک‌سرشت به خانه می‌رفت و چراغ گاسهای او را هدایت می‌کرد. درخشش نور این چراغ افکاری را که در بالا گذشت به ذهن آقای دیمسدیل انداخته بود. آقای دیمسدیل لبخندی زد، نه، بر افکار خود خنده زد و بعد از خود پرسید آیا به سرحد جنون نرسیده است؟

قدسی مآب ویلسون از کنار سکور رد شد. شنل ژنوی خود را محکم به خود پیچیده بود و با یک دست آن را گرفته بود و با دست دیگر چراغ را جلو سینۀ خود نگاه داشته. کشیش بیچاره به مجرد دیدار او از آن قرب جوار از سخن گفتن نتوانست خودداری کند و گفت:

— عالیجناب پدر روحانی، سلام بر شما، تمنادارم بیائید اینجا ساعتی را با هم خوش بگذرانیم!

خداوندا! آیا واقعاً آقای دیمسدیل سخن گفته بود؟ یک لحظه باورش شد که این کلمات بر لبان او گذشته است. اما نه. او فقط در خیال خود این

۱. از آن نظر نویسنده شنل ژنوی بکار برده است که این نوع لباده کشاد و سیاه رنگ خاص موعظه به وسیله مصلح بزرگ مذهبی «زان کالون» ژنوی (۱۵۰۹-۱۵۶۴) در ژنو معمول شده است. این نوع لباده هنوز در میان غالب کشیشان خاصه «پرسی تارین»ها معمول است که هنگام وعظ بر تن می‌کنند. — مترجم

کلمات را برزبان رانده بود. عالیجناب ویلسون همچنان آهسته به جلو می‌رفت و بدقت به کوره راه پرگل ولای جلو خود می‌نگریست تا بسر در نیاید. حتی یک بار هم برنگشت یا سر برنیفراشت تا به صفت خطا کاران نظری بیفکند. وقتی نور چراغ درخشان کم کم محوگشت، کشیش از ضعفی که بر او عارض شد دریافت که این لحظات اخیر در تب و تاب اضطراب و هیجانی هولناک بوده است و ذهن او با آن بازی مخوف، خود بخود کوششی کرده است که خود را از این بارگران برهاند. کمی بعد، باز ذهنش آن بازی مظلوم را آغاز کرد و اشباح جدیدی خیالش را به سخریه گرفت. کشیش احساس کرد که اعضای بدنش چنان از سرمای غیرعادی شب خشک شده که دیگر هرگز نخواهد توانست از پلکان سکوی مجازات قدم پائین نهد. فکرش او را به بازی گرفت که صبح فرا خواهد رسید و او همچنان در آن جایگاه خواهد ماند و مردمی که در همسایگی آن محل سکنی دارند از خواب برخوانند خاست. سحر خیزان در هوای گرگ و میش سحرگاه هیکل مبهمی را روی صفت شرمساری تشخیص خواهند داد که تنها ایستاده است. از وحشت و کنجکاوی نیمه دیوانه خواهند شد و بشتاب دری را بعد از در دیگر خواهند کوفت و همشهریان را به تماشای شبی که به عقیده آنها روح خطاکار در گذشته‌ای است، دعوت خواهند کرد. آشوب و غوغا بالهای خود را از خانه‌ای به خانه دیگر خواهد گسترد. و بعد همینکه نور صبحگاهی رنگی تندتر بخود بگیرد، پیران شهر بشتاب از جای برخوانند خاست و بالباسهای خواب از خانه بیرون خواهند شتافت و علی‌السُّدُرات بی - اینکه لباس خواب را از تن بدرکنند آنها را همراهی خواهند کرد. عده زیادی از مردم خوش سرو وضع، آنهایی که هرگز کسی یک تار سویشان را در غیرجای خود نمی‌دید، روی ناشسته و سرشانه نزده، مثل کسانی که به کابوس دچار گشته‌اند، خود را به جمع همشهریها خواهند رسانید. حاکم پیر آقای «بلینگهام» با جبین پرچین فرا خواهد رسید و یقه چین‌دارش که به سبک زمان «جیمس» است کج و معوج برگردنش بسته خواهد بود. و خانم هی‌بینز با شاخه‌های درختهای جنگلی که به دامن لباس خویش آویزان کرده است به جمعیت خواهد پیوست. نگاهی تلختر از همیشه برچهره خواهد داشت گفتی که بعد از پرواز شبانه اش حتی یک لحظه چشم برهم ننهاده است، و پدر روحانی آقای ویلسون

پس از اینکه تا نیمه شب بر بالین سرمد محتضر حاضر بوده است و از اینکه صبح به آن زودی از خوابهای خوش درباره شکوه و جلال اما سان برانگیزانندش بیزار و بد خلق خواهد شد، به هر جهت خود را خواهد رسانید. همچنین همکاران و کشیشهای کلیسای خود آقای دیمسدیل فرا خواهند آمد. و دوشیزگان جوان کلیسا که از کشیش بیچاره بتی ساخته اند و آن بت را در سینه های پاک خود مدفون ساخته اند، این دوشیزگانی که در شتاب و اغتشاش نتوانسته اند بخوبی سینه های پاک خود را با دستمال گردنهایشان بپوشانند، اینها نیز خواهند آمد. خلاصه تمام مردم در حالی که در آستانه خانه های خود سکندری خواهند خورد و خواهند لغزید، خود را به سکوی سجازات خواهند رسانید و قیافه های آکنده از حیرت و وحشت خود را به سوی مردی که آنجا ایستاده است متوجه خواهند کرد. و آنجا چه کسی را خواهند دید و نورخونین مشرق بر پیشانی چه کسی خواهد تافت؟ چه کسی غیر از قدسی مآب «آرثور دیمسدیل» که از شدت سرما رو به مرگ است و زیر بار شرم خم گشته است و همانجائی ایستاده است که هستر پراین ایستاده بود!

از وحشت عظیم این تصویر کشیش چنان از خود بیخود شد که به قهقهه خندید و از این خنده پرسرو صدا به وحشتی ناسحدود اندر شد. این خنده را خنده کود کانه و سبک و معصومی پاسخ گفت. دل کشیش از این خنده فرو ریخت اما ندانست که این حالت از درد بینهایت، یا از شادی بیحد است. کشیش آهنگ صدای سروراید کوچک را شناخت.

بعد از لحظه ای سکوت فریاد زد: «سروراید! سروراید کوچولو!» بعد صدای خود را فرو آورد و گفت: «هستر! هستر پراین! توئی؟» زن با صدائی به حیرت آمیخته جواب داد: «بله، منم. هستر پراین است.» و بعد کشیش صدای پای او را شنید که نزدیک می شد و زن گفت: «من هستم و سروراید کوچک هم با من است.» کشیش پرسید: «هستر از کجا می آئی! چه ترا به اینجا کشانید؟»

هستر پراین جواب داد: «من بر بالین مرده ای بوده ام، بر بالین احتضار و بنتروپ بوده ام و اندازه او را گرفته ام تا کفنی برایش بدوزم و اینک به خانه سی روم.» عالیجناب دیمسدیل گفت: «هستر، بیا اینجا، تو و سروراید هر دو بیائید این بالا. شما دو تا قبلا اینجا بوده اید اما من باشما نبوده ام. یکبار دیگر

به اینجا بیایید تا هر سه با هم بایستیم!»

هستر پراین دست «سروارید» کوچک را گرفت و آهسته از پلکان بالا رفت و روی صفت مجازات ایستاد. کشیش دنبال دست دیگر بچه گشت و آن را در دست گرفت. در لحظه‌ای که چنان کردگوئی انقلابی عظیم در وجودش افکنده شد. زندگی تازه‌ای سوای زندگی خویش در کالبدش دید. انگار که سیلابی به قلب او راه یافت و در تمام رگهایش جاری گشت. انگار که مادر و فرزندگرمای حیات خود را به جسم نیمه‌سزده او بخشیدند و هر سه با زنجیری از برق بهم پیوستند.

سروارید کوچک زسزمه کرد: «کشیش!»

آقای دیمسدیل پرسید: «فرزند چه می‌گوئی؟»

سروارید پرسید: «آیا تو فردا درست هنگام ظهر با من و مادرم در اینجا

خواهی ایستاد؟»

کشیش جواب داد: «نه، سروارید کوچکم، این کار را نخواهم کرد.»

زیرا در آن لحظه که حیات تازه‌ای در او دیده شده بود ترس از انگشت نمای سردم شدن که مدتها جان او را از درد آکنده بود باز به سراغش آمد. کشیش ازین پیوستگی غرق در سسرتی عجیب شده بود و سرتا بپا می‌لرزید. گفت: «فرزند من، فردا چنین نخواهم کرد. اما سرانجام روزی با تو و مادرت کنار هم خواهیم ایستاد. اما آن روز فردا نخواهد بود.»

سروارید خندید و کوشید که دست خود را از دست کشیش بدر آورد.

اما کشیش دست کودک را محکم فشرد و گفت: «لحظه‌ای صبر کن، فرزندم!»

سروارید پرسید: «اما آیا قول خواهی داد که دست من و مادرم را فردا

هنگام ظهر بگیری؟»

کشیش گفت: «سروارید فردا نه، یک روز دیگر.»

کودک اصرار کرد: «کی؟»

شغل کشیش که تبلیغ حقیقت بود ایجاب می‌کرد که در پاسخ سؤال

کودک اینگونه نجوا کند: «روز قیامت. در آن روز در پیشگاه عدل الهی مادرت

و من و تو با هم احضار خواهیم شد. اما آفتاب این جهان هرگز ما را ایستاده

در جوار هم روشن نخواهد ساخت.»

سروارید باز خندید. پیش از اینکه آقای دیسیدیل باز به سخن درآید نوری از دوردست، آسمان پوشیده از ابر را در نوردید. بیشکک شهابی بود که تماشاکنندگان شب امثال آن را غالب شبها می‌توانند ببینند. شهابی که در این فضای بیکران لمحهای می‌درخشد و آنگاه در خلوتی دور دست خاموش می‌گردد. این شهاب نوری چنان درخشان داشت که انبوه متکاثف ابر تیره‌ای را که میان زمین و آسمان حیران بود روشن کرد. طاق عظیم سپهر بسان گنبدی که بر چراغ بی‌نهایت بزرگی بنهند نور شهاب را در برگرفت. این روشنائی در یک آن صحنه صمیمانه کوچه را روشن کرد و وضوح و صراحت نور نیمه روز را به اشیا کوچه بخشید. اما در عین حال با این نور غیر عادی و غیر منتظر خود، منظره وحشتناکی به این همه اشیا آشنا ارزانی داشت.

خانه‌های چوبی، و بدنه‌های برجسته آنها، نماهای خارجی عجیب و غریب آنها که به سه گوشه‌ای منتهی می‌شدند، درگاهها و آستانه خانه‌ها، علفهای تازه‌ای که در گوشه و کنار آنها رسته بود، باغچه‌بندی باغها، باغچه‌هائی که خاک آنها را تازه برگردانیده بودند و سیاه می‌نمودند، راه کالسکه‌رو که به ویرانی‌گرائیده بود؛ و از دو طرف آن، حتی آنجا که از بازار می‌گذشت، علف روئیده بود، همه این مناظر آشنا در نور شهاب آشکارا روشن گشت. اما به وجه مشخص و یگانه‌ای، چنانکه گوئی روحی تازه به کالبد آنها دمیده است و آنها را از آنچه در حال عادی بودند و معنائی که قبلا داشتند دگرگون نموده است. و در آنجا کشیش ایستاده بود و دستش را به روی قلبش نهاده بود. و «هستر پراین» در کنار او بود و آن حرف رنگین بر روی سینه او درخششی بسزا داشت و «سروارید» کوچک که خود نشانه‌ای و مثالی از داغ ننگ بود؛ این دو موجود را بسان سلسله‌ای بهم پیوسته بود. آنها در نور آبی و نیمه روز مانند آن جلال غمگین و عجیب ایستاده بودند و چنان می‌نمود که از برکت روشنائی است که تمام اسرار آشکارا می‌شود و طلوع فجر سهجوران را بهم پیوستگی خواهد داد و دوران را به یکدیگر نزدیک خواهد گردانید. در چشمان سروارید کوچک جادوی ساحران عیان بود و چون روی خود را به طرف کشیش برگردانید، در صورتش آن لبخند شیطنت بار که به قیافه او حالتی شیطانی می‌بخشید آشکار بود. دستش را از دست کشیش بیرون کشید و

بادست به آن طرف کوچه اشاره کرد. اما آقای دیمسدیل هر دو دستش را بر قلب گذاشت و چشم به آسمان دوخت.

در آن روزها هیچ چیز معمولتر از آن نبود که حوادث جوی و پدیده‌های طبیعی را علائم خشم الهی یا وابسته به قوای مافوق طبیعی بدانند. حوادثی که بروز آنها توالی طبیعی را فاقد بودند و مانند طلوع و غروب ماه و خورشید مکرر و مرتب نبودند. بدین ترتیب وقتی در نیمه‌های شب در آسمان نیزه سوزانی، شمشیر آتشی، کمانی یا دسته پیکانی از نور تشخیص می‌دادند مثلاً حمله سرخپوستان را پیش‌گوئی می‌کردند. معروف بود که بعد از رؤیت نور باران آتشی در آسمان، وبا آمده بوده است. شک داریم که واقعه مهمی اعم از نیک و بد در سرزمین «نیوانگلند» از ابتدای تشکیل این مهاجرنشین تا زمان انقلاب، روی داده باشد بی آنکه ساکنان این ناحیه قبلاً از ناصیه آثاری شبیه به آنچه گذشت آن را پیش‌بینی نکرده باشند. گاهی این آثار به وسیله تمام مردم دیده می‌شد. اما بیشتر اوقات نظر واحدی هم که گواهی وقوع چنین آثاری را می‌داد معتبر شمرده می‌شد.

هرچند صاحب این نظر در عالم خیال رنگین و اغراق‌آمیز و پریشان خود چنین عجایبی را دیده بود و هرچند بعدها شاخ و برگهایی هم به آن افزوده بود. در حقیقت این اندیشه، که سرنوشت ملتی از پیش نشان داده‌شود، و در قبه آسمان با این تصاویر وحشتناک هیروگلیفی نقش گردد، اندیشه‌ای بدیع بود. اگر بر طومار گسترده آسمان سرنوشت مردم نقش نگردد، پس خداوند این پهنای بیکران را از بهره آفریده است؟ پدران ما از این اندیشه بدیع لذت می‌بردند و یقین داشتند که خیر و صلاح جاسعه آنها که تازه پا به عرصه وجود نهاده بود در پناه آسمان است و آنها از حمایت کامل و صمیمانه و خاص خداوند برخوردارند. اما اگر فرد معینی تصور کند که اثری از آثار آسمانی تنها او را مخاطب قرار داده است و این سرنوشت اوست که بر این ورق پهناور گردون به ثبت درآمده است، چه باید گفت؟ چنین تصویری را غیر از نشانی از یک حالت روحی پریشان و مخفل به چه تعبیر می‌توان کرد؟ وقتی سردی از دردی پنهانی و عمیق و طولانی پیوسته در خود فرو می‌رود و بتلخی در یک دنیای درونی زندگی می‌کند؛ سرانجام خودخواهی چنین آدمی به پهنای تمام

جهان می‌گردد و چنین آدمی تصور می‌کند که این گنبدگردان صفحه مناسبی است که به خاطر ثبت تاریخ روح و سرنوشت او بوجود آمده است!

بدین جهت وقتی کشیش به آسمان نگریست و به نظرش آمد که صورتی عظیم همچون حرف A که خطوط آن را روشنائی قرمز رنگ و تیره‌ای مشخص کرده، سرتاسر آسمان را فرا گرفته است، ماحق داریم که خیال کشیش را نشان یک بیماری در چشم ودل او بدانیم. اما چرا باید در چنان نقطه‌ای و در چنان شبی شهابی ثاقب شده باشد و در پرده ابر فرو سوخته تا کشیش بتواند با خیال به گناه آلوده خویش بدان چنان شکلی ببخشد؟ شهابی که شکل مشخصی ندارد و گنابکار دیگری با دیدار آن می‌تواند شکل دیگری از گناه خود در آن سبسم ببیند!

وضع خاصی سبب شده بود که آقای دیمسدیل در آن لحظه حالت روحی شخصی داشته باشد. در تمام مدتی که به آسمان خیره شده بود، در عین حال واقف بود که سروارید کوچک با انگشت خود راجر چیلینگ‌ورث را نشان می‌دهد و به پیرمرد که از سکوی مجازات فاصله چندانی نداشت اشاره می‌کند. کشیش او را با همان نگاه جستجوکننده‌ای که به حرف اسرارآمیز آسمانی انداخته بود نگریستن گرفت. نور شهاب به خطوط صورت او نیز همچون تمام اشیا دیگر، حالتی تازه بخشید. شاید پزشک در آن لحظه مثل همیشه مختاط نبود و نتوانست آن نگاه انباشته از بدخواهی را که همواره به شکار خویش متوجه می‌کرد مخفی سازد. یقیناً اگر شهاب آسمان را فرو می‌سوخت و زمین و زمان را به صورت وحشت‌انگیزی درهم می‌نوردید چنانکه «هسترپراین» و کشیش را به یاد روز قیامت مینداخت باز راجر چیلینگ‌ورث دست از سر آن دو بر نمی‌داشت. به دنبال آنها همچنان می‌رفت و ابلیس وار در روز جزا دوش به دوش آنها می‌ایستاد و با تبسم یا جرو بحث، حق خویش را باز می‌خواست. این حالات برقیافه او چنان واضح نقش بسته بود، یا وقوف کشیش بر این حالات چنان عمیق بود که وقتی نور زایل و تیرگی چیره‌گشت باز هم آن حالات ابلیسی در تاریکی انگار که نقاشی شده بود. و چنان حالت قیافه پزشک در کشیش تأثیر کرد که انگار کوچه و هرچه در آن بود یکباره منهدم شد و غیر از خطوط قیافه پزشک چیزی باقی نماند.

ترس بر آقای دیمسدیل غالب شد و نفس زنان پرسید: «هستر این مرد کیست؟ او را که می‌بینم بلرزه در می‌آیم. تو او را می‌شناسی؟ هستر، از او متنفرم!»

هستر سوگند خود را بیاد آورد و همچنان ساکت ماند.
کشیش باز زمزمه کرد: «راست می‌گویم روح من به دیدار او مرتعش می‌شود. او کیست؟ او کیست؟ آیا تو نمی‌توانی کاری برای من انجام دهی؟ من از او ترسی ناگفتنی، وحشتی بی‌نام و نشان دارم!»
سروارید کوچک گفت: «کشیش، من می‌توانم به تو بگویم که او کیست!»

کشیش گوش خود را نزدیک لبان کودک برد و گفت: «زود بگو! زود بگو، فرزند، آهسته در گوشم زمزمه کن.»

«سروارید» چیزی در گوش او زمزمه کرد، که در حقیقت خیلی شبیه به کلام آدمی بود اما در واقع پچ پچ نامفهومی بود که غالباً بچه‌ها برای بازیچه‌بکار می‌برند. به هر جهت اگر هم در آنچه سروارید گفت مفهومی نهفته بود و سری از اسرار راجر چیلینگ‌ورث را بروز می‌داد، این سر به‌زبانی افشا شد که کشیش دانشمند کلمه‌ای نیز از آن را نتوانست دریابد. و آنچه گفته شد غیر از آنکه بر حیرانی او بیفزاید کاری نتوانست کرد. بعد کودک شیطان بلند خندید.

کشیش گفت: «اکنون موقع آن است که مرا مسخره کنی؟» طفل جواب داد: «تو شجاع نبودی، تو راست‌گو نبودی! تو قول ندادی که دست مرا و مادرم را فردا ظهر در دست بگیری.»

پزشک که اکنون جلو آمده بود و به پای سکو رسیده بود گفت: «آقای محترم، عالیجناب دیمسدیل پرهیزکار، یعنی ممکن است خود شما باشید؟ خوب، خوب، واقعاً، ما سردانی که اهل مطالعه‌ایم، و همیشه سرمان در کتاب است، به کسی نیاز داریم که همیشه مواظب ما باشد! ما در لحظات بیداری خواب می‌بینیم و در خواب براه می‌افتیم. بیائید دوست عزیزم، تمنا می‌کنم اجازه بدهید به‌خانه راهنمائیتان کنم.»

کشیش ترسان پرسید: «از کجا می‌دانستید که من اینجا هستم؟» راجر چیلینگ‌ورث جواب داد: «واقعاً چیزی از این مقوله نمی‌دانستم. من بهترین

ساعات شب را بربالین عالیجناب «وینتروپ» گذرانده‌ام و آنچه از دستم بر می‌آمد برای بهبود او کوشیده‌ام. او به‌خانه ابدی خود، به‌جهانی بهتر شتافت و من هم در راه خانه بودم که این نور عجیب تافت. آقای محترم، التماس می‌کنم که با من بیایید. اگر نیائید فردا نخواهید توانست مراسم دعای روز مقدس را به‌انجام برسانید. آه اکنون می‌بینم این کتابها چه بلائی بر سر مغز آدمی می‌آورند. امان از دست کتابها! آقای عزیز شما باید کمتر مطالعه فرمائید و کمی هم تفریح کنید. اگر نکنید این خیالات شبانه حاکم بر وجود شما خواهند شد.»

آقای دیمسدیل گفت: «باشما به‌خانه خواهم آمد.» و بادللی افسرده، مثل کسی که از رؤیای زشتی بیدار شود بی‌حس و حرکت خود را تسلیم پزشک کرد و پزشک او را به‌خانه برد.

فردای آن شب، یکشنبه بود و با وجود تمام اینها کشیش قویترین و مؤثرترین موعظه‌های خود را به‌انجام رسانید. سخنانی که گوئی از آسمان‌الهام شده بود، سخنانی که تا آن روز چنان گرم بر زبان نیاورده بود. گفته شده است که نه تنها یک روح بلکه بسیاری از ارواح تحت تأثیر موعظه آن روز به‌حقیقت مطلق ایمان آوردند. و باخود عهد کردند که از آن روز به‌بعد سرید آقای دیمسدیل باشند و از انقباس قدسی او بهره بگیرند.

اما همینکه او از پلکان منبرپا به‌زیر نهاد متولی سپیدسوی کلیسا به‌نزدش آمد و دستکش سیاهی را به او نشان داد و کشیش دستکش خود را شناخت. متولی کلیسا گفت: «امروز صبح این دستکش روی سکوی مجازات که بدکاران روی آن در معرض رسوائی عام قرار می‌گیرند پیدا شده است. شیطان این را آنجا انداخته است و به‌عقیده من می‌خواسته است شوخی زشتی با مقدسین ما بکند. واقعاً که شیطان کور و احمق است. چنانکه همیشه این‌طور بوده است. دستی به‌پاکی دست شما نیازی به‌دستکش ندارد!»

کشیش در دل بوحشت افتاد اما با وقار تمام گفت: «متشکرم دوست عزیزم.» حافظه کشیش بحدی آشفته شده بود که کم کم به‌این نتیجه رسیده بود که وقایع شب گذشته خواب و خیالی بیش نبوده است؛ پس گفت: «آری واقعاً، بنظر می‌آید که دستکش خود من باشد!»

ستولی پیر کلیسا لبخند محزونی زد و گفت: «وچون شیطان این دستکش را شایسته دزدیدن شناخته، عالیجناب شما باید از این پس بی دستکش به جنگ شیطان بروید. اما آیا جناب شما از آنچه دیشب در آسمان دیده شده است خبر دارید؟ دیشب یک حرف قرمز عظیم، یک حرف A در آسمان دیده شده است که به نظر ما علامت ظهور فرشته‌ای است.^۱ زیرا دیشب که جناب وینتروپ نیکو-سرشت به آسمانها رفت و به صورت فرشته‌ای درآمد بی شک مشیت الهی شایسته دید که این تغییر شکل را اعلام دارد!»

کشیش جواب داد: «نه، من چیزی در این باره نشینده‌ام.»

۱. زیرا در انگلیسی کلمه (Angel) با حرف A شروع می‌شود. - مترجم

«هستر پراین» در ملاقات اخیری که با آقای «دیمسدیل» کرد، و در ساعتی که با وی تنها ماند از حال روحی کشیش غرق شگفتی گردید. بنظر می‌آمد که اعصاب کشیش بکلی مختل گشته است. روحیه او چنان ضعیف می‌نمود که چنان ضعیفی، کودکانه بنظر می‌رسید. نیروی اخلاقی او انگار از عرش به فرش سقوط کرده بود و هرچند قوای عقلی او می‌کوشید که از نیروی مذهبی‌اش مدد بگیرد اما حاصل این مدد غیر از فساد و تباهی نبود؛ فساد که بیماری به تمام قوای روحی ما می‌بخشد. چون «هستر پراین» با یک سلسله حوادثی که برکشیش رفته بود، آشنائی داشت؛ حوادثی که از نظر دیگران پنهان بود؛ می‌توانست درد کشیش را دریابد و به‌منشأ این بیماری پی‌ببرد و بداند که او غیر از رنج بردن از وجدان خویش، زیر بار وحشتناک دیگری نیز خم شده است و همین بار است که تعادل سلامت روح او را برهم زده است. چون این مرد افتاده و پریشان حال را می‌شناخت، از التماسی که کشیش به او کرد و پناهی که به او آورد غرق در وحشت و رنج گردید. کشیش در برابر دشمنی که غریزه‌اش وجود او را کشف کرده بود به‌هستر، به آن زن دور افتاده و مهجور پناه آورده بود. هستر به این نتیجه رسید که کشیش حق دارد از او مدد بخواهد. این زن که مدت‌ها بود از خلق بریده بود و تنها و بی‌یاور بسر برده بود؛ ملاکی برای قضاوت خوب و بد، غیر از عقل سلیم خود نداشت و کم‌کم عادت کرده بود که تمام قضایا را با کمک عقل خود بسنجد. بدین جهت «هستر» ملاحظه کرد، یا به نظرش آمد که در برابر کشیش مسؤولیتی دارد، مسؤولیتی که در برابر هیچ کس دیگر، و تمام جهان ندارد. زنجیرهای رابطه‌ای

که او را با دیگر مردمان می پیوست، گله‌ها، ابریشمها، گلابتونها، یا موادی از این قبیل بودند که همه گسسته شده بودند. اما رابطه او با کشیش، زنجیر ناگسستنی گناه مشترک بود. زنجیری که هیچ کدام نمی توانستند بگسلند. این رابطه، مثل کلیه روابط عمیق، حقوق و مسؤولیتهائی را ایجاب می کرد.

«هستری این» اکنون دیگر عیناً همان وضعی را که در آغاز این داستان داشت، یعنی وضع روزهای اولیه بدنامی و رسوائی را، دارا نبود. سالها آمده بودند و گذشته بودند. مروارید اکنون هفت ساله بود. مادرش با داغ ننگی که بر سینه داشت، داغی که با آن خامه دوزی خیال انگیز تلالوی خاص داشت، دیگر مدتها بود که برای مردم عادی شده بود. طبعاً هرگاه که شخصی اهمیتی خاص در اجتماع می یابد؛ اگر خود را دور از دیگران بگیرد و به خیر و شر دیگران کاری نداشته باشد و توقع جلب منفعتی یا آسایش و راحتی از این اجتماع نداشته باشد کم کم مردم نظری احترام آمیز نسبت به او می یابند. نظر مردم «نیوانگلند» نیز به همین گونه نسبت به «هستر» تغییر یافته بود. این خاصه از خواص طبع بشری است که اگر خودخواهی او را به بازی نگیرد، به سهولت حاضر است به جای کینه ورزیدن عشق بورزد. نفرت با مرور زمان و با سکوت و آرامش، حتی کم کم جای خود را به عشق می پردازد. مگر آنکه رنجشی یا آزاری از نو آتش کینه را همچنان دامن بزند. در مورد «هستری این» نه آزاری در کار بود و نه ملالی. او هرگز سر جنگ با کسی نداشت. و بی آنکه شکوه کند تن به رضا و تسلیم در داده بود و به بدترین و ظالمانه ترین رفتار مردم اجتماعی که در آن می زیست خو گرفته بود. در ازای آنهمه رنجی که می برد توقع پاداشی نداشت، حتی به خود حق نمی داد که از دیگران طلب همدردی کند. بعلاوه تقوای بی خدشه سالها بعد از آن رسوائی به محبوبیت او کمکی بیشتر می کرد. در برابر چشم مردمان، دیگر نه چیزی داشت که از دست بدهد و نه امیدی به چیزی بسته بود، نه تمنائی داشت و نه در طلب چیزی بود. علاقه خاصی به تقوا در او انگیزه شده بود و این علاقه زن گمراه دردمند را براه آورده بود.

«هستر» هرگز پا پیش ننهاده بود که در منافع این جهان شرکتی کند. در صدد نبود که عنوانی یا اسم رسمی، هر قدر که ناچیز باشد، برای خود طلب کند. جز تنفس هوائی که به رایگان در اختیار همگان بود، و جز تحصیل

نان روزانه خویش و فرزندش، که آن را با عرق جبین و کدیمین حاصل می کرد، سودائی در سر نداشت. بزودی در هر جا که لازم بود عطا کند، بخشندگی پیشه گرفت و رابطه خواهری با ابناء نوع خود برقرار ساخت. هیچ کس مثل او آنگونه بیدریغ در برابر تمنای فقیران، دار و ندار خود را نمی بخشید. هر چند گاهی فقرای مسکین در پاداش غذائی که او بر در خانه هاشان می آورد؛ و لباسهائی که برایشان با انگشتان بردبار خویش، انگشتانی که لیاقت تزئین کسوت شاهان را داشت، می دوخت؛ طعنه تمسخرآمیز می زدند. وقتی وبا آمد هیچ کس همچون هستر از سر فداکاری به خدمت مردم شهر کمر همت بر نداشت. در تمام بلایا و مصایب، چه فردی و چه همگانی، تنها این زن مطرود خود را به موقع می رساند. همچون میهمان به خانه مصیبت زدگان نمی رفت، بلکه همچون رفیق شفیقی به خانه آنها، که از بدبختی مظلوم و تاریک بود، گام می نهاد. مثل اینکه تیرگی بدبختی تنها واسطه ای بود که او را با مردم می پیوست و او در حق خود نمی دید که به هنگام خوشی و سعادت به سراغ کسی برود. در این خانه های تاریک، داغ رنگینش براحتی با نور غیر زمینی خود می درخشید. و در خانه دیگر، نشان ننگ او تنها شمع اتاق بیمار بود. حتی این نشان نور خود را بارها بر دردمندی که خطوط قیافه اش از مرگ، سختی پذیرفته بود و زمان را پشت سر نهاده، تافته بود. بارها این نشان به رهسپر وادی عدم راه را نشان داده بود که کجا پا فرا نهد، زیرا نور این جهان دیگر به چشم محض دردمند تاریک بود و هنوز نور آن جهانی را که در پیش داشت تشخیص دادن نمی توانست. در اینگونه مواقع، در این سختیها، طبع هستر، گرمای غنای محبت خود را بروز می داد. نرمترین طبایعی را داشت که ثمره آن غیر از نیکی نبود. به هیچ تمنائی جواب رد نمی داد و از سخت ترین کارها خستگی نمی یافت. آغوش او با نشان رسوائیش، بالش نرمی برای همه سرهائی بود که به درد می آمدند. خویشان را به سمت «خواهر رحیم» مردم منصوب کرده بود. شاید نیز بتوان گفت که دست سنگین جهان این سمت را به او داده بود. در حالی که نه دنیا و نه خود او از چنان آغازی چنین پایانی را پیش بینی نمی توانستند کرد. این نشان گناه، نشان خدمت او بود. چنان کمکی به دیگران می کرد، چنان نیروئی در خدمت به خلق بکار می برد، آنقدر قدرت همدردی داشت که دیگر غالب مردم داغ ننگ را که

عبارت از حرف A بود نشانی از رسوائی نمی‌شمردند. بلکه آن را ترجمان لفظ «توانا» می‌دانستند، چقدر این زن قوی و لایق بود! توانائی کامل یک زن را داشت. اما فقط مادامی که خانه دردمندان تاریک بود، هستر در آنجا بود. همینکه خورشید برمی‌خاست، دیگر هستر در آنجا نبود. سایه او بر آستان آن خانه محو می‌شد. این رفیق شفیق خانه را ترک گفته بود، بی اینکه به عقب بنگرد و به پاداش آنهمه رنج، حتی نگاهی تشکرآمیز طلب کند. تازه اگر سپاسی در دل‌هائی که او از جان و دل به کمکشان شتافته بود وجود می‌داشت، حتی اگر آنها را در کوچه می‌دید هرگز سر بر نمی‌داشت تا او را به سلاسی بنوازند. اگر نیز تصمیم داشتند از او قدردانی کنند دست بر داغ ننگش می‌نهاد و می‌گذشت. شاید غرور به این کارش و می‌داشت اما آنچه می‌کرد بیشتر به فروتنی شبیه بود. زیرا اعمال او در دل سخت اجتماع چنان تأثیر کرده بود که نرمی و نتایجی را که گفتیم ببار آورده بود. اجتماع همیشه ظالم است. حتی می‌تواند از عدالت معمول نیز، هنگامی که این عدالت بسان حقی به قهر و غلبه باز خواسته شود، دریغ بورزد. اما آنگاه که بنرمی و مدارا از اجتماع چیزی بطلبید بیش از حد معمول می‌بخشد. خوی مستمندان و ظالمان چنین است که عاشق احسانند به شرط آنکه از آنها تمنا کنیم. اجتماع «هستر» نیز اعمال او را بسان تمنائی از این قبیل تلقی می‌کرد و لاجرم به قربانی گذشته خویش بیش از حد انتظارش، حتی شاید بیش از حد استحقاق او روی موافق نشان می‌داد.

حکمرایان و دانشمندان و علمای جامعه دیرتر از مردم عادی به نفوذ و تأثیر اعمال نیک «هستر» پی بردند. ابتدا آنها نیز بسان مردم عادی با تعصبی شدید اعمال هستر را قضاوت کردند اما بعد تعصبشان ریشه دار گشت و با عقل آهین آنها پیوندی محکم بست؛ چنانکه مشکل می‌نمود دست از عقاید قبلی خود بردارند. با این حال هر روز پس از روز دیگر چینهای جبین آنها گشوده‌تر گردید و احتمال می‌رفت که با گذشت سالیان آن قیافه‌های تلخ و عبوس، خطوطی از رحم و مروت را بپذیرد. مردمان عالی مقام شهر، که مقام شامخ آنها حفظ اخلاق عمومی جامعه را به ید قدرتشان سپرده بود، در برابر «هستر» چنین بودند. اما در عوض مردم عادی در زندگی خصوصی خود مدت‌ها بود که «هستر»

را بخشیده بودند. نه، بالاتر از این آنها دیگر کم کم به داغ ننگ او بسان نشانی ز آن گناه مشخص نمی‌نگریستند. گناهی که او سالیان دراز به‌ازایش چنان کفاره و حشتناکی داده بود. بلکه داغ ننگ او را علامت خدمت و اعمال نیک او می‌شمردند و به بیگانگانی که به شهر می‌آمدند می‌گفتند: «آن زن را که روی سینه‌اش حرف A خامه‌دوزی شده می‌بینی؟ این «هستر» خودمان است. تنها «هستر» شهر ما که آنقدر مهربان است. آنقدر به فقرا و بیماران کمک و همراهی می‌کند، آنقدر به درد دل دردمندان می‌رسد!» در عین حال این مطلب نیز درست است که بعضی از ابناء زمان دارای این خصوصیت بارز بشری بودند که چون بدترین صفات خود را در شخص دیگری مجسم می‌یافتند، تمایلی شدید آنان را واسی داشت که راز سیاه سالهای گذشته او را در گوش دیگران زمزمه کنند. اما با همه اینها، همان کسان نیز که این راز سیاه را افشا می‌نمودند باز به «داغ ننگ» نظری خاص داشتند و آن را بسان صلیبی که بر سینه راهبه‌ای بدرخشد، مؤثر می‌شمردند. اندک‌اندک این داغ به صاحبش یکنوع تقدس بخشیده بود؛ چنانکه او را به سلامت از گرداب هولناک حوادث بدر می‌برد. اگر هستر به چنگ دزدان میفتاد، هم این داغ نجاتش می‌داد. حتی معروف شده بود وعده‌ای معتقد بودند که روزی سرخپوستی تیری به‌جانب نشان ننگ او انداخته است، و تیر به‌نشان هم خورده اما بی‌اینکه آزاری به هستر برساند بر زمین افتاده است.

تأثیر این طلسم... یا مقامی که صاحب این نشان درازای آن در جامعه یافته بود، در نظر خود «هستر» نیز تأثیری خاص و نیرومند بود. تمام اوراق روشن و ظریف دفتر عمر او با این داغ خونین و آتشین پژمرده‌گشته، سالها بود که از کتاب عمرش جدا شده بود. تنها حواشی خشن و عاری از تزئینی از آنهمه متون درخشان باقی مانده بود. و دیگر این حواشی زنده می‌نمود؛ اگر هستر می‌توانست دوستان و آشنایانی داشته باشد که زندگی شخصیت او را — که روزی طنازترین زنان بود— دریا بند. زیرا او حتی جذبه و لطف «زنیت» خود را نیز از دست داده بود. شاید این خشونت ناشی از لباسهای خشنی بود که مخصوصاً بر تن می‌کرد یا شاید تا حدی از آن جهت بود که دیگر هوس خودنمایی و دلبری در او مرده بود. چقدر غم‌انگیز بود که او حتی سوهای پرپشت و مرشار از رنگ و جلای خود را نیز یا می‌پیچید یا آنکه کاملاً به زیر

کلاهی پنهان می‌کرد. چنانکه حتی طره درخشانی از آن گیسوان زیبا در آفتاب نمی‌درخشید. تغییر شخصیت او تا حد زیادی به این علل بسته بود. اما تغییر عمیق‌تر در روح او صورت بسته بود. چنان بنظر می‌آمد که دیگر در قیافه هستر آنی نیست تا عشقی را برانگیزد و درهیکل او، هر چند شاهانه و بسان مجسمه‌ای زیبا بود، انگار دیگر آن طنازی که آتش هوسی را دامن زند و آرزوی هماغوشی چنان پیکری را در دلی بیدار کند، وجود نداشت. دیگر در سینه هستر آن آب و تابی که سینه مهرویان را بالمش عشاق می‌سازد دیده نمی‌شد. صفت خاصی از او جدا شده بود، صفتی که دوام آن برای «زن ماندن» لازم است. غالباً شخصیت زن یا کسی که سختی کشیده است و تجربه دردناک معینی در زندگی داشته است، چنین تغییر شدیدی می‌یابد و سرنوشتی بسان «هستر» پیدا می‌کند. اگر زن بعد از چنان تجربه‌ای همچنان نرم و ظریف بماند خواهد مرد و اگر بخواهد بر جا بماند یا نرمی و ظرافتش بکلی از میان خواهد رفت و یا آن نرمی و ظرافت در قلبش مدفون خواهد گشت چنانکه امکان تظاهر را نیز نیابد. در هر دو صورت ظاهر قضیه یکسان است. شاید مورد دوم به حقیقت نزدیکتر باشد و در این صورت کسی که روزگاری «زن» بوده است و ناگهان دست از «زن بودن» می‌شوید و این خاصیت را در دل خویش دفن می‌سازد، ممکن است لحظه‌ای فرا برسد که باز شراره‌ای از عشق شرر به‌جانش افکند. در این صورت چنین زنی از نو تغییر شکل خواهد داد و به صورت اول باز خواهد گشت. خواهیم دید که آیا بعدها چنین شرری بار دیگر به جان هستر افتاد یا نه و آیا باز هم این زن تغییری پذیرفت؟

قسمت عمده خشونت و سردی ظاهری «هستر» به موقعیت خاص او، به تغییری که زندگی او را دیگرگون ساخته بود، به اینکه تفکر جای عشق و احساس او را گرفته بود و بسته بود. چون «هستر» در زندگی تنها ماند، تنهای تنها! — چون مجبور شد که بی‌پشت و پناه، بار زندگی را به‌دوش کشد، و خود را وقف حفظ و حمایت یگانه فرزندش بکند؛ چون نوییدی او را در بر گرفت و دانست که مقام سابق را باز یافتن امکان‌ناپذیر است؛ حتی مقامی را که او سابقاً تحقیر می‌کرد و در خور آرزو هم نمی‌دانست؛ این احوال او را واداشت که خرده‌های آن سلسله گسسته را یکباره به‌دور افکند. عرف و قانون دنیائی که او در آن

می زیست قانونی نبود که مغز او بپسندد. زمان او عهدی بود که عقل بشری از قیود گذشته آزاد شده بود. عقل بشری قلمروی وسیع تر و حیطه‌ای پهناورتر از حیطه تفکر گذشتگان یافته بود. مردان شمشیر، شاهان و نجبا را سرنگون ساخته بودند. مردانی شجاعتر از آنها اصول عقاید تعصب‌آمیز قدیم را واژگون ساخته بودند نسبت به او هر چند عملاً این کار را نکرده بودند اما ذهناً و در قلمرو مفروضات و ذهنیات، که واقعی‌ترین قلمرو آنان بود، به اصول قدیم پشت پا زده بودند و هر چند هنوز هم اصول جدید بستگیهای فراوان با اصول قدیم داشت، اصولی از نو برپا ساخته بودند. «هسترپراین» روح زمان خود را درک می کرد. شیفته «آزادی تفکر» بود. همان آزادی اندیشه‌ای که در آن طرف اقیانوس امری عادی می نمود؛ اما در نظر پدران ما گناهی بود مرگبارتر از گناهی که «داغ ننگ» هستر را موجب شده بود. در خانه تنها و دور افتاده اش در کناره، این افکار به سراغش می آمد. افکاری که جرأت نداشت به سراغ دیگر ساکنان نیوانگلند برود. این افکار مهمانان سایه مانندی بودند که اگر چشم دیگران آنها را می دید که وقت و بیوقت در خانه «هستر» را می کوبند آنها را خطرناکتر از شیطان برای صاحبخانه می شمردند.

این مسأله شایان توجه است که مردمانی که صاحب شجاعانه‌ترین اندیشه‌ها هستند با سکوت و خاموشی کامل به مقررات ظاهری اجتماع خود تن در می دهند. گوئی عالم تفکر آنها را بس است، بی اینکه اندیشه به صورت عمل در آید. ظاهراً در مورد «هستر» نیز وضع بدینگونه بود. اما باید دانست که اگر مروارید کوچک را خداوند به او نبخشیده بود، وضع او به صورت دیگری بود. در آن صورت نام هستر در تاریخ زنده می ماند و او در ردیف «آن هوجینسن» قرار می گرفت و پیشوای یک فرقه مذهبی می گشت. و شاید در یکی از حالات خلسه‌ای که به او دست می داد، ادعای پیغمبری نیز می کرد. ممکن هم بود، و هیچ بعید نبود، که به جرم آنکه قصد واژگون ساختن اساس دین پرستانهای سخت گیر زمان خود را کرده است، در یکی از محاکم خشن به مرگ محکوم شود. اما تربیت کودک، تمام فکر و ذکر مادر را به خود مشغول داشته بود. مشیت الهی بر این قرار گرفته بود که وجود این دختر کوچک، به دست هستر سپرده شود تا او جوانه زن بودن را در این دختر به شکوفه برساند و این شکوفه

را در عین مشقات و متاعب آبیاری کند و به ثمر برساند. همه چیز بر ضد او بود. تمام جهان خصم او بود. تازه در سرشت دختر نیز مهره‌ای نادرست می‌نمود. این مهره نادرست همواره اخطار می‌کرد که این دختر کوچک بیهوده بوجود آمده است و ثمری از هوس افسارگسیخته مادرگمراهی است. و غالباً هستر بتلخی تام از خود می‌پرسید که آیا بهتر نبود که این موجود کوچک بیچاره اصلاً پا به جهان نمی‌گذاشت؟

در حقیقت، همین پرسش تیره و غم‌انگیز درباره کلیه زنان به خاطرش می‌گذشت. آیا دنیای وجود به زحمتش می‌ارزید؟ حتی در میان خوشبختان آیا زندگی به رنج زیستن می‌ارزید؟ در مورد شخص خویش مدت‌ها بود که پاسخ این سؤال را منفی یافته بود. و اندیشه بیشتر را در این باره رها کرده بود. میل به تفکر هر چند ممکن است که زن را و به همانگونه مرد را به آرامش و سکوت سوق بدهد، اما در عین حال او را محزون و اندوهگین می‌نماید. زن در برابر خود جهانی خالی از امید می‌یابد. درگام اول به نظرش می‌آید که تماسی روش اجتماع محکوم به زوال است، و باید که دیگرگون گردد و از نو بنا شود. سپس زن به این نتیجه می‌رسد که طبیعت جنس مخالف، یا عاداتی که مرد بعد از سالیان دراز به آنها خو گرفته است، عاداتی که از نسل‌های گذشته به ارث برده و اینک طبیعت ثانوی او شده، ظالمانه است و بایستی پیش از اینکه زن بتواند مقام شایسته و مناسبی در اجتماع بیابد، تعدیل گردد. خلاصه تمام مشکلات را که در نظر بگیریم و به حل آنها هم که موفق شویم زن بشرطی می‌تواند از این دگرگونیها به نفع خویش برخوردار گردد که خود نیز تغییری عظیم‌تر یافته باشد؛ هر چند شاید این تغییر جوهر اصلی روح زن را، «زن بودن» او را که حقیقی‌ترین اصل زندگی اوست؛ از او بستاند. زن هرگز بر این مشکلات با نیروی تفکر فائق نمی‌گردد، زیرا زن اهل منطق نیست و چیزی را نمی‌تواند بطور قطع ثابت بداند، یا لااقل موضوعی را فقط از یک نقطه نظر مورد توجه قرار بدهد. اگر قلب زنی با احساسی فرو ریخت دیگر پای عقل و منطق او چوبین خواهد ماند. وضع «هسترپراین» اینگونه بود. قلب این زن که تپش طبیعی و سالم خود را از دست داده بود دروادی پیچ در پیچ و تاریک تفکر سرگردان گشته بود، بی‌اینکه رشته‌ای که او را هدایت کند در دستش باشد. دروادی تفکرگاهی

قله غیرقابل صعودی او را به پرتگاهی تهدید می کرد و از رهسپری بازمی داشت وزمانی دیگر از شکافی عمیق می هراسید و عقب می نشست. گرداگرد او را نظراندازی مخوف، بیابانی موحش، فرا گرفته بود. و کاشانه ای و خلوتی راحت بخش میسر نبود. مواردی پیش می آمد که تردیدی وحشتناک مالک روح او می شد و از خود می پرسید که آیا بهتر نیست فوراً مروارید را به آسمانها بفرستد، به وادی عدم رهسپار سازد و خود نیز به آینده ای که عدل جاودان الهی برای او تعبیه کرده است تسلیم شود؟

داغ ننگ مأموریت خود را بخوبی انجام نداده بود.

اکنون به هر جهت، مصاحبه او با عالیجناب دیمسدیل در آن شب زنده داری کشیش، فکر او را به راه تازه ای انداخته بود و مسأله ای را در فکر او مطرح ساخته بود که حل آن، به نظر هستر به هرگونه فداکاری و کوششی می ارزید. این زن، بدبختی سیاهی را که کشیش در آن دست و پا می زد به رأی العین دیده بود. کشیش دیگر از این کشمکش خسته می نمود و اگر دقیقتر بگوئیم، این کشمکش را رها کرده بود. زن ملاحظه کرد که کشیش در سر حد جنون جای گرفته است، اگر واقعاً در وادی جنون گام ننهاده باشد. جای هیچ شکی نبود که علاوه بر نیش پنهان پشیمانی که جان کشیش بیچاره را از درد ورنج گداخته بود، زهر سرگبارتری نیز شرر به جانش افکنده و این زهر را دست کسی به کام او می ریخت که خود را مدعی تهیه نوشداروی آراسش می شمرد. دشمنی پنهانی، همواره در کنار او جای داشت. این دشمن نام خود را رفیق و یاور نهاده بود. و از موقعیتهائی برخوردار بود که می توانست با ظالمانه ترین روشی تظاهرات طبع ظریف دیمسدیل بیچاره را مورد مطالعه قرار بدهد. «هستر» نمی توانست از خود نپرسد که آیا اساساً نقیصه ای در وفا و شجاعت و حقیقت جوئی شخص او وجود نداشته است؟ آیا خود «هستر» نبوده است که اجازه داده تا کشیش به وضعی دچار آید که آن همه شر و اضطراب را به دنبال داشته باشد؟ خیر، کشیش فرسنگها از چنان وضعی به دور می نموده است؟ هستر خود را تسلا می داد و عمل خود را اینگونه توجیه می کرد که برای نجات کشیش از بدنامی سیاه، بدنامی که تمام زندگی خود او را از زهری تلخ آکنده است جز این چاره ای نداشته است. مجبور بوده است که در برابر نقشه «راجرچیلینگورث» سکوت

کند و هویت او را افشا ننماید. تحت تأثیر این تمایل، هستر انتخاب خود را کرده بود و راهی را برگزیده بود که اکنون معلوم می‌شد بدترین راهها بوده است. پس بر آن شد که خطای خود را تا آنجا که امکان دارد جبران کند. سالهای سخت تجربه‌های تلخ، هستر را قوی کرده بود و او دیگر مثل آن شب نبود که یارای ستیز با «راجرچیلینگ‌ورث» را نداشته باشد. آن شبی که گناه او را به حضیض، و رسوائی به جنونش کشانده بود. آن شب که در دخمه زندان با «راجرچیلینگ‌ورث» رویرو شده بود. هستر از آن شب به بعد در راهی که می‌رفت به‌اوج نظر داشت و مدت‌ها بود که از آن حضیض برخاسته بود. در عوض، پیرمرد، زیر بار انتقام و کینه خم شده بود و با اعمال غیر انسانی خویش خود را تا حد «هستر» و یا شاید بیش از او، پائین آورده بود.

خلاصه هسترپراین بر آن شد که شوهر سابق خویش را ملاقات کند و تا آنجا که بتواند در نجات طعمه‌ای که پیرمرد به‌وضوح در چنگال خود گرفته بود بکوشد. بلست آوردن چنین موقعیتی زیاد دور از دسترس نبود. یک روز بعد از ظهر هستر و سروارید در جایی خلوت، در کناره قدم می‌زدند. «هستر» پزشک را دید که سبلی در یک دست و عصائی در دست دیگر روی زمین در جستجوی گیاهان و ریشه‌ها خم می‌شود، گیاهانی که برای داروهایش به آنها نیاز دارد.

«هستر» به سروارید کوچک امر داد که به ساحل برود و با صدفها و بوته‌های هرز و درهم و برهم کنار بازی کند. تا خود لحظه‌ای با آن مردی که به جمع‌آوری گیاهان مشغول است سخن گوید. کودک مثل پرنده‌ای به پرواز آمد، پاهای کوچک و سفیدش را برهنه کرد و در خط نمناک کنار به دویدن پرداخت. اینجا و آنجا، ناگاه از دویدن باز می‌ایستاد و به آبیگری انباشته از آب به کنجکاوی خیره می‌شد. آبیگری که یادگاری از مد دریا بود و بسان آئینه‌ای صورت سرارید را در خود منعکس می‌ساخت. در یکی از حوضچه‌های کنار تصویر دختر کوچکی، که جعدهای گیسوی تیره و براقش دور صورتش را فرا گرفته بود، و تبسمی شیطانی در چشمان او می‌درخشید به او سلام گفت و چون سروارید همبازی دیگری نداشت از او دعوت کرد که دستش را به او دهد، بالا بیاید و با هم سابقه دو بگذارند. اما دخترک خیالی نیز دست دراز کرد که دست سروارید را بگیرد، انگار از او دعوت می‌کرد که: «اینجا بهتر است! بیا پائین، در این گودال پر آب!» و سروارید، قدم به آبیگر نهاد، پایش را تا نیمه در آب فرو کرد، پای سیمین خود را در قعر آب دید و هنوز در عمقی پست‌تر، روشنائی تبسمی درهم شکسته به چشمش می‌آمد. تبسمی که در آب منعص گوئی شناور بود و خرد شده می‌نمود.

درست در همین موقع مادرش به پزشک می‌گفت:

«باید با شما چند کلام حرف بزنم، کلامی که به هر دوی ما مربوط است.»
پزشک که خم شده بود سر بلند کرد و گفت: «آه! آیا این هستر خانم است که می‌خواهد با «راجرچیلینگ‌ورث» پیر سخن بگوید؟ از صمیم قلب حاضرم به

شماگوش فرا دارم. راستی خانم از هر طرف اخبار خوشی درباره شما می شنوم! همین دیروز غروب بود که یکی از کشیشهای عالی مقام که مردی دانشمند و روحانی است درباره شما با من سخن می گفت. و آهسته درگوش من نجوا کرد که همین روزها در جلسه شورای حکومتی سؤالاتی مربوط به شما مطرح بوده است و این موضوع مورد بحث قرار گرفته است که آیا اگر «داغ ننگ» را از روی سینه شما بردارند به منافع اجتماع لطمه وارد نمی آید؟ هستر، به جان خودم قسم، من به آن کشیش محترم اصرار کردم که این کار را بایدهر چه زودتر انجام دهند!»

هستر آرام پاسخ داد: «برداشتن این داغ لطفی برای پدران روحانی ما ندارد. هر وقت من لیاقت آن را بیابم که از شر این داغ رهائی یابم، این نشان به خودی خود فرو خواهد افتاد؛ یا تغییر شکل خواهد داد و شکلی دیگر به خود خواهد گرفت که نشانی از معنای دیگری باشد.»

پیرمرد جواب داد: «خوب، پس اگر این داغ شایسته تست آن را همچنان داشته باش. زن بایستی ذوق خود را رعایت کند و زینتی را که شایسته اوست انتخاب نماید. این نشان خیلی زیبا خامه دوزی شده است و روی سینه تودرست به گستاخی می درخشد!»

در تمام این مدت، «هستر» بدقت به پیرمرد خیره شده بود و از تغییری که گذشت هفت سال اخیر در وی بوجود آورده بود غرق شگفتی گشته بود و متحیر مانده. این تغییر بیشتر از آن نظر نبود که «راجرچیلینگورث» پیرتر شده بود. زیرا هر چند آثار گذشت زمان در صورت او آشکار بود، اما پیرتر از سنش نمی نمود و حتی بنظر می آمد که نیروی بدنی و قوت جسمانی اش را همچنان حفظ کرده است. تغییر اساسی پیرمرد در طرز نگاه و حالت قیافه اش بود. سابقاً قیافه، او حالت یک سرد دانشمند و محقق را نشان می داد. این حالت، به خطوط قیافه او آرامش و سکون بخشیده بود و هستر این حالت خاص را در قیافه او بخوبی بیاد داشت. اما اکنون این سکون و آرامش به حالتی کنجکاو و پرهیجان و حتی وحشیانه جای پرداخته بود. هر چند بنظر می آمد که او مایل است و قصد دارد که به کمک تبسم حالات قیافه خود را مخفی دارد، اما این تبسم بدتر او را رسوا می ساخت. زیرا تبسمی بود که در تمام

خطوط قیافه‌اش به مسخره دویده بود. و بیننده در روشنائی این تبسم استهزا آمیز سیاهی درون او را بهتر می‌دید. همیشه چنین بود؛ اما در آن لحظه نوری قرمز رنگ نیز از چشمان پزشک ساطع بود. گوئی روح پیرسرد هم‌اره در اشتعال است و به تیرگی در درونش می‌سوزد و همچون آتشی زیر خاکستر است که باید احساسی تند، خاکستر آن را به کناری زند تا این آتش زبانه بکشد و به صورت شعله‌ای سر برآرد. پزشک بسرعت هر چه تهاستر بر خود تسلط یافت و کوشید تا حالتی بخود بگیرد که انگار هیچ حادثه‌ای بر وی نگذشته است.

خلاصه کنیم «راجرچیلینگ‌ورث» پیر، شاهد و مثال زنده‌ای بود از مردی که خود را به شیطان فروخته است. مردی که هر چند فقط مدت معینی اعمالی شیطانی به دست او انجام گرفته است اما کم‌کم خود به صورت شیطانی درمی‌آید. این پیرسرد بدبخت هفت سال تمام عمر خود را وقف تحلیل دائمی عواطف قلب مردی کرده بود، قلبی که از شکنجه و عذاب سال‌سال بود و پیرسرد از شکنجه این قلب، شعف گوارائی می‌برد و دائماً آتش این دل را که تحت نظر و اختیار داشت دامن می‌زد. این اعمال شیطانی او را به تغییر شکل عجیبی کشانده بود.

و در برابر او «هستر پراین» قرار داشت که داغ ننگ بر سینه‌اش می‌گذاخت. او نیز بدبخت دیگر و رسوای دیگری بود که تا حدی خود را مسؤول این تغییر شگرف می‌دانست.

پزشک پرسید: «در قیافه من چیست که اینقدر نظر ترا به خود جلب کرده است؟»

هستر جواب داد: «چیزی می‌بینم که اگر چنان اشکی می‌داشتم که تلخی آن مناسب وضع تو باشد به تلخی می‌گریستم. اما بگذار از این مطلب بگذریم! من راجع به آن مرد بدبخت می‌خواهم با تو سخن بگویم.»

مثل اینکه «راجرچیلینگ‌ورث» شیفته بحث در این باره بود و شاد می‌نمود از اینکه موقعیتی بدست آورده است تا درباره این موضوع با تنها کسی که می‌توانست محرم رازش باشد صحبت کند. بنابراین مشتاقانه فریاد برآورد که «از چه نظر؟ اگر راستش را می‌خواهی، خانم هستر، فکر من همین الآن به این مرد مشغول بود. پس هر چه دل‌تنگت می‌خواهد پیرس و من جواب خواهیم داد.»

هستر گفت: «آخرین باری که ما با هم سخن گفتیم، درست هفت سال پیش بود که میل شما بر این قرار گرفت که از من قول سکوت بگیرید. قول بگیرید که رابطه گذشته‌ای را که ما با هم داشتیم افشا نکنم. چون زندگی و شهرت آن مرد در ید اختیار شما قرار داشت، برای من چاره‌ای نبود جز آنکه به فرمان شما مهر سکوت بر لب بزنم. اما با این حال من بار سنگینی را بر دوش پذیرفتم و دلم گواهی می‌داد که بد کرده‌ام. زیرا هر چند تمام وظایفی را که در برابر موجودات دیگر داشتم زیر پا نهاده بودم؛ اما در برابر او وظیفه‌ای داشتم. از گار کسی در گوش دل من ندا می‌داد که تو با نگاهداری راز پزشک به او خیانت می‌ورزی. از آن روز تا به حال کسی از شما به کشیش نزدیکتر نبوده است، شما پا بر جای پای او می‌نهدید. در کنار او هستید، در خواب و بیداری آنی او را ترک نمی‌گوئید. افکار او را می‌خوانید و جستجو می‌کنید، در قلب او کاوش می‌کنید و شکنجه‌اش می‌دهید، چنگ به جان او انداخته‌اید و باعث می‌شوید که هر روز صد بار بمیرد و زنده شود. و هنوز او شما را نمی‌شناسد. و گوئی من به همه این کارها رضا داده‌ام. پس من به تنها کسی که می‌بایست وفا بورزم خطا ورزیده‌ام. تنها نیروئی که در من مانده بود مرا به وفا و راستی می‌خواند و من به عکس نقش فریفتن او را ایفا کردم!»

«راجر چیلینگ‌ورث» گفت: «انتخاب با تو نبود. انگشت من این مرد را نشان کرده بود. می‌توانستم او را از منبر و محراب بزیر آرم و به زندان بفرستم، حتی شاید به چوبه دارش تسلیم سازم.»

هستر پراین گفت: «اگر این کار را کرده بودی صد بار بهتر بود.» پزشک پیر دوباره پرسید: «مگر من به این مرد چه کرده‌ام؟ باور کن هستر پراین اگر گرانبها ترین حق القدهائی را که پزشکی از پادشاهی گرفته است، به طیبی می‌دادند تازه نمی‌توانست صد یک توجهی را که من درباره این کشیش بدبخت اعمال کرده‌ام، انجام دهد. اگر کمک من نبود مشعل حیات او همان سالهای اول، بعد از ارتکاب گناه او و تو، از عذاب روحی خاموش می‌گردید. زیرا روح او نیروی تحملی را که تو داری، چنانکه زیر باری مثل بار سنگین داغ ننگ خم نشدی، ندارد. آه من می‌توانستم رازی را آشکار سازم! اما بس است. آنچه از دست فن و هنر طبابت برمی‌آید، من در حق او بکار برده‌ام. اینکه او اکنون

زنه است و بر روی این زمین می خزد و نفس می کشد، تمام اینها را به من مدیون است!»

هستبراین گفت: «کاش همان وقت مرده بود!» راجرچیلینگورث پیر گذاشت که آتش وحشتناک قلبش جلو چشمان «هستر» بدرخشد و فریاد زد که: «راست می گوئی ای زن! کاش همان آن مرده بود. هیچ موجود زنده‌ای به اندازه این مرد رنج نبرده است. و تمام این رنجها، تمام این شکنجه‌ها را در برابر چشمان بدترین دشمنانش تحمل کرده است! او به وجود من واقف بود. او احساس می کرد که انگار طلسمی یا لعنتی ابدی، برزندگی اش سایه انداخته است. او با یک نیروی روحی، می دانست که دستی، اما نه دست یک دوست، بر تارهای قلبش چنگ انداخته است؛ او به نیروی بینش و شهود درونی واقف بود که چشمی به روح او نگران است که غیر از شر و فساد روح او در جستجوی چیز دیگری نیست و فساد روح او را دریافته است. کشیش به همه اینها واقف بود. زیرا خداوند هیچ کس را مثل او حساس نیافریده است. اما او نمی دانست که آن دست و چشم از آن من است. با اعتقاد به خرافات که لازمه شغل اوست، تصور می کرد که خود را به شیطانی تسلیم کرده است، شیطانی که او را با رؤیاهای وحشت خیز و افکار یأس آلود و نیش پشیمانی، و نومیدی از عفو، شکنجه می دهد؛ و اینهمه مزه‌ای است از طعم جزائی که در جهان دیگر به انتظار اوست. اما این شیطان، سایه دائمی حضور و وجود من بود! قرب جوار سردی که او به پستی زنش را از راه بدر برده بود باعث اینهمه عذاب بود. و این شوهر عادت کرد که با زهردائمی موحش‌ترین انتقامها به زندگی خویش ادامه بدهد! آری! راست است. او اشتباه نمی کرد! شیطانی در کنار او بود. سردی زنه، مردی که وقتی دلی داشت و آدمیتی داشت، برای آزار شخص او، به شیطانی بدل گشته بود!» هنگامی که پزشک بدبخت این کلمات را بر زبان می راند، دستهایش را به آسمان برافراشت، در چشمش وحشت خانه گرفت، انگار که در برابر خود هیکل ترس آوری را می بیند، هیکل کسی را که نمی شناسد، هیکلی که جای تصویر او را در آئینه‌ای گرفته است. این لحظه از لحظاتی بود که گاهی بعد از گذشت سالیان فقط یک بار در زندگی آدمی رخ می دهد. لحظه‌ای که آدمی صورت واقعی و خویشتن خویش را در برابر چشم دل

خود همانگونه که هست می بیند. به اغلب احتمال او هرگز خود را آنگونه که در این لحظه می دید، مشاهده نکرده بود. هستر متوجه طرز نگاه پیرمرد شد و گفت: «آیا به حد کافی او را رنج نداده‌ای؟ آیا اینهمه رنج او را بس نیست؟ آیا هنوز وای را که به تو داشته است ادا نکرده است؟» یزشک جواب داد: «نه! نه! این مرد فقط بر دینی که به من داشته است افزوده است.» یزشک به پاسخ خود ادامه داد در حالی که کم کم خصوصیات وحشیانه رفتارش رو بکاهش می نهاد و غمی تیره روح او را در بر می گرفت: «هستر! آیا تو فراموش کرده‌ای که من نه سال پیش چگونه آدمی بودم؟ درست است که همان وقت هم من در خزان عمر راه می سپردم و حتی خزان زندگی ام بتازگی هم آغاز نشده بود. اما به هر جهت همان دفتر عمر خزان زده از شوق سرشار بود. زندگی وقف مطالعه و تفکر بود و سالهای آرام عمر خود را با اخلاص، صرف ازدیاد معلومات خود می کردم و تمام ثمره دانش خود را برای پیشرفت مصالح عمومی، در طبق اخلاص می نهادم. چه همیشه دومی نتیجه اولی است و دانشمند به هر جهت نفعی به غیر می رساند. هیچ کس زندگی آرام و معصومی بسان زندگی من نداشت. کمتر کسی بسان من اینهمه سود به هموعانش می رسانید. آیا مرا بیاد داری؟ هرچند تو مرا سرد و خشک می دانستی اما آیا من مردی نبودم که بیش از خود به فکر دیگران بودم؟ آیا به سود کمی برای خود قانع نبودم؟ آیا مهربان و راستگو نبودم؟ آیا انصاف و محبت من دائمی نبود؟ راست است که عاشق-پیشه نبودم ولی آیا تمام صفاتی را که گفتم واجد نبودم؟»

«هستر» گفت: «چرا، همه این صفات، و بیش از اینها را هم داشتی.» یزشک به صورت «هستر» خیره شد و اجازه داد که شر و فساد درونش برخطوط قیافه اش نقش بندد و او را همانطور که هست به هستر بنمایاند، پس پرسید: «و اینک چگونه آدمی هستم؟ به تو که گفتم اکنون چه شده‌ام! اکنون شیطانی هستم! چه کسی مرا به این روز انداخته است؟»

«هستر» بر خود لرزید و جواب داد: «من! خود من ترا به این روز انداخته‌ام. تنها او مسؤول نیست. پس چرا تو انتقامت را از من نگرفتی؟»

راجر چیلینگ ورث جواب داد: «من ترا با داغ ننگت وا گذاشته‌ام. اگر این «داع» نتوانسته باشد انتقام مرا باز ستاند، از من دیگر کاری ساخته

نخواهد بود.» پس دست بر داغ ننگ «هستر» گذاشت و لبخندی زد.

هستر پاسخ داد: «انتقام ترا از من گرفته است!»

پزشک گفت: «من نیز همینگونه تصور می کردم. اکنون بگو بدانم

درباره این مردی که من با او سر و کار دارم، چه می خواستی بگوئی؟»

«هستر» با اراده ای راسخ گفت: «می خواستم بگویم که من ناگیرم از

اینکه راز ترا افشا کنم. او بایسد بداند که تو کیستی، باید شخصیت واقعی

ترا بشناسد. نتیجه این کار چه خواهد بود؟... نمی دانم. اما من باید دین خود

را به او ادا کنم. این مردی را که گمراهی و هلاک او بردست من رفته است، این

مردی را که به من اعتماد دارد، بایستی به حقیقت واقف سازم. اما افشای راز

او یا مکتوم داشتن آن به دست تست. شهرت نیک او، مقام این جهانی او و

زندگی او را خواهی تباہ کن و خواهی بر او ببخشای! من، منی که «داغ ننگ»

به راه راست هدایتش کرده است، هر چند این حقیقت بسان آهن تفته سوزان

است و روح مرا گداخته است، من دیگر در زندگی او، در زندگی او که از خلاء

وحشتناکی آکنده است سودی نمی بینم که دوام حیات پررنج او را آرزو کنم.

به این طریق در برابر تو خم نخواهم شد و از توبه التماس نخواهم خواست که

بر او رحمت آوری. هر چه خواهی بر او بکن! دیگر سودی برای او ندارد. برای

من هم ندارد. برای خودت هم سودی ندارد! حتی برای «مروارید» کوچک

هم سودی ندارد! راهی نیست که ما را از این حیرانی تاریک و این گمگشتگی،

به وادی ایمن هدایت کند!»

«راجر چیلینگورث» نتوانست از تحسین زن خودداری کند زیرا

سخنان نومیدانه این زن خاصیتی با شکوه و تقریباً شاهانه داشت. پس گفت:

«ای زن، دلم به حال تو می سوزد، تو دارای سجایای عالیه ای هستی. اگر پیش

از اینکه به دام زندگی با من امیر شوی، با عشقی بهتر و عاشقی بهتر از من

برخورده بودی، چنین فاجعه ای برای تو روی نمی داد. دلم از آن می سوزد که

آنهمه سجایای نیک تو اینگونه دستخوش تباہی گشته است و وجودت عاطل

مانده.»

«هستر پراین» جواب داد: «من هم دلم به حال تو می سوزد، از اینکه

نفرت و کینه، مرد دانشمند و عادل چون ترا به شیطانی مبدل ساخته است،

رنج می‌برم! آیا نمی‌توانی این کینه را از خود برانی و از نو انسانی بشوی؟ نه به خاطر او، بلکه بیشتر به خاطر خودت این کار را بکن! او را ببخش و جزای او را، به نیروئی بسپار که دعوی جزا و پاداش از اوست! من همین الان گفتم که سودی برای تو، یا او یا من بنظر نمی‌رسد، گفتم که ما در وادی تیره بدبختی و حیرت سرگردانیم و راه بجائی نداریم. هر گامی که بر می‌داریم برگناهی که خود کرده‌ایم، برگناهی که جاده زندگی خود را از سنگلاخ آن انباشته‌ایم، به سر در می‌آئیم. اما اینطور هم نیست! دست کم برای تو امید رستگاری هست. تنها برای تو. زیرا بر تو خطا رفته است و توهستی که می‌توانی ببخشائی، آیا تو این تنها راه رستگاری را از دست می‌دهی؟ آیا از این سودگران به صرف نظر می‌کنی؟»

پیرمرد باخشونتی غم‌انگیز پاسخ داد: «ساکت باش هستر! آرام باش! نیروی عفو به من عطا نشده است. من آن نیروئی را که تو از آن دم می‌زنی فاقدم. ایمان گذشته من، ایمانی که سالهاست فراموش شده است، گاه و بیگاه بسر غم می‌آید و اعمال ما و رنجهای ما را برای من توجیه و تحلیل می‌کند. اولین گام منحرف تو، تخم فساد را در شاهراه زندگی ما کاشت. و از آن لحظه تا به حال آنچه ما می‌کنیم تقدیر سیاهی است که ما را وامی‌دارد و ملزم می‌کند. حتی تو که به من خیانت کرده‌ای به نظر من گناهی نداری. فقط خیال و تصور طبقه خاصی از مردم ترا گناهکار می‌داند. و همچنین من که مأموریتی از دست شیطان بچنگ آورده‌ام و اعمالی شیطانی می‌کنم، شباهتی به شیطان ندارم. این سرنوشت ماست، بگذار این شکوفه سیاه همانگونه که باید بشکفت! اکنون تو به راه خود برو و هرچه خواهی با آن مرد بکن.»

و دستش را تکان داد و باز به کار خود، جمع‌آوری گیاهان، مشغول گشت.

بدینگونه «راجر چیلینگورث» آن هیکل پیر و منحوس، با آن قیافه‌ای که در خاطره بیننده مدتی مدیده، بیش از آنچه خود بخواهد نقش می‌بست و اثری مشوم می‌گذاشت، «هستر پراین» را وداع گفت. همچنانکه سر را خم کرده بود، به راه پیمائی خود ادامه داد. اینجا و آنجا گیاهی می‌چید و یا ریشه‌ای را بر می‌کند. و آنها را در سبدی که در دست داشت می‌گذاشت. وقتی خم می‌شد و روی زمین به جستجو می‌پرداخت ریش خاکستری رنگش به زمین می‌رسید. «هستر» لحظه‌ای به پشت سر او خیره نگریست و با کنجکاوی به خیال آمیخته‌ای، بانگاش او را دنبال کرد تا ببیند آیا سبزه لطیف نوبهاری زیر پاهای او نمی‌پژمرد؟ آیا گیاهان درخشان همینکه او پا بر آنها می‌نهد تیره رنگ و درهم شکسته نمی‌شوند و آیا در گذرگاهی که او در آن پا می‌نهد از خبث قدم او غیر از پژمردگی و تیرگی چیزی می‌توان یافت؟ هستر در حیرت بود که آیا خاصیت این گیاهان چیست که پیرسرد در گردآوری آنها، اینهمه کوشش می‌کند؟ از خود می‌پرسید که آیا زمین در اثر نگاه مشوم این پیرسرد به شرو فساد نمی‌گراید؟ آیا او را با گیاهان زهرآگین، با انواع گیاهان ناشناس و سمی، تهنیت نمی‌گوید؟ و یا گیاهان عاری از ضرر آیا وقتی دست او بدانها می‌رسد مضر و زهرآگین نمی‌شوند؟ آیا خورشید که همه‌جا آنگونه به درخشندگی می‌تابد، شعاع خود را بر او نیز می‌افکند؟ و یا آنگونه که بنظر می‌آید سایه‌ای مشوم، دایره وار او را دربر گرفته است و این سایه همه‌جا، او را، آن هیکل منحوس را دنبال می‌کند؟ و اینک او به کجا می‌رود؟ آیا امکان ندارد که زمین ناگهان دهان بگشاید و او را فرو ببلعد؟ و آن نقطه‌ای که او

به زمین فرو رفته است در دم از گیاه عاری شود، مکانی خشک و بیحاصل گردد و این نقطه همواره سیاه و تیره بنظر آید، چنانکه گوئی در سایه شبی ابدی فرو رفته است و با گذشت زمان غیر از هیمة سخت و خشن و علفهای زهرآگین چیزی بر آن نرود! تا جایی که بدترین و سمی ترین گیاهانی که زمین بتواند برویاند از خاک کی که او را بلعیده است سربرآورند و سایه های وحشتناک خود را بر آن قطعه خاک مشوم بگسترند. آیا امکان ندارد که این مرد به صورت خفاشی درآید، بال خود را پهن کند و به پرواز درآید و هرچه از زمین دورتر و به آسمان نزدیکتر گردد زشت تر و ناهنجارتر بنظر آید؟

هستر پراین همانگونه که بانگه پیرمرد را دنبال می کرد بتلخی اعتراف کرد: «می خواهد گناه داشته باشد. می خواهد نداشته باشد، به هر جهت از این مرد متنفرم!»

بعد خود را از این احساس سرزنش کرد. اما نمی توانست بر این احساس غلبه کند یا از شدت آن بکاهد. برای رهایی از بار این احساس کوشید که به روزهای گذشته بیندیشد. روزهایی که در آن سرزمین دور دست با این مرد بسر برده بود، روزهایی که هنگام غروب آفتاب این مرد از اتاق خلوت مطالعه اش بیرون می آمد و در کنار آتش، با او می نشست و خود را با گرمای تبسم نوعروسمش گرم می کرد. خود او می گفت که به گرمای این لبخند نیازمند است تا بلکه بتواند ساعت های یخ کرده و عاری از حرارتی را که در اتاق خود، تنها در میان کتابهایش گذرانده است، جبران کند. اینگونه صحنه ها آن وقتها به نظر «هستر» صحنه های مسرت بخشی می آمدند، اما اکنون در زندگی تلخ کنونی اش، بسان ناهنجارترین خاطره ها در ذهنش بیدار می شدند. حیرت می کرد که چگونه می توانسته است این صحنه ها را تحمل کند؟ حیرت می کرد که چگونه تن به زناشوئی با چنین مردی در داده است؟ آیا پشیمانی از آنچه که در گذشته تحمل کرده است گناهی بود؟ چگونه تحمل کرده بود که دست گرمش در دستهای نیمه گرم آن مرد فشرده شود و تبسم لبان و خنده چشمانش با تبسم او درهم آمیخته گردد؟ پس «راجر چیلینگ ورث» گناه بیشتری مرتکب شده بود. خطای او از جفائی که بر او رفته بود، شدیدتر بود. زیرا این مرد هنگامی که هستر مردی را بهتر از او نمی شناخت باعث شده بود

که این زن تصور کند که در کنار او خوشبخت است. این مرد او را فریب داده بود.

«هستر» بتلخی بیش از پیش تکرار کرد که: «آری از او متنفرم! او به من خیانت کرد! او بیش از آنچه من در حق او جفا کرده‌ام، بر من خطا رانده است!»

بگذار مردان از اینکه دست به دست زنی دهند، بی‌اینکه در این زناشوئی دل و جان و عشق آن زن را ربوده باشند، برخورد بلرزند! اگر جزاین باشد سرنوشتی بدفرجام در انتظار آنها خواهد بود و بر آنها همان خواهد رفت که بر «راجر چیلینگ‌ورث» گذشت. به مجرد اینکه احساسی قویتر آتش به جان زنان آنها افکند و تمام احساسات به خواب رفته آنها را، برانگیخت، تصویر خیالی خوشبختی قدیم واژگون می‌گردد؛ تصویری که شوهران اینگونه زنان از ننگ سخت، به جای واقعیت گرم، بردل‌های آنان تحمیل کرده‌اند. اما هستر می‌بایست مدت‌ها پیش به حساب این بی‌عدالتی رسیدگی کند و این تصویر خیالی خوشبختی را سرنگون سازد. چرا این افکار به او هجوم آورده بود؟ آیا پس از هفت سال دراز که به زیر بار داغ ننگ خم شده بود و رنج برده، تازه به این نتیجه رسیده بود؟ چرا آنهمه بیچارگی و بدبختی به توبه و انابه منتهی نشده بود؟

در آن لحظه کوتاه که «هستر» ایستاده بود و به هیکل منحنی پیرمرد می‌نگریست این افکار در او بیدار شده بود. انگار که این تماشا روشنی سبهمی بر افکار او افکنده بود؛ انگار مغزش را روشن کرده بود و به او حقایقی را نمایانده بود که در غیر آن صورت خود «هستر» به خودی خود هرگز به آن حقایق دست نمی‌یافت.

چون پیرمرد دور شد هستر کودک خود را صدا کرد:

«سروارید. سروارید کوچک، کجائی؟»

«سروارید» که هرگز ذهن و بدنش از جنب و جوش وانمی‌ماند، در تمام مدتی که مادرش با پیرمرد، یعنی گرد آورنده گیاهان، سخن می‌گفت خود را مشغول داشته بود. ابتدا چنانکه گفتیم باعکس خود در گودال آب عشق ورزید و از تصویر خواست که از قعر آب قدم بیرون نهد. و چون تصویر

جرات این کار را نیافت، مروارید کوشید که خود راهی بدان سرزمین نرم و آسمان دوراز دسترس بیابد. اما بزودی دریافت که یا تصویر یا وجود خودش یکی از این دو غیر واقعی است. پس از آن حوضچه دور شد و به جستجوی مشغولیتی بهتر برآمد. از پوست درخت غان زورقهای کوچک ساخت و قایقهای خود را از گوش ماهیها و صدفها پر کرد و زورقهای پر از مال التجاره را به دریای زورسند گسیل داشت و آنقدر کشتی به دریا انداخت که هیچ تاجری در سرزمین نیوانگلند آنقدر زورق و مال التجاره بخطر نینداخته بود. اما قسمت عمده کشتیهایش نزدیک کناره غرق شدند. نعل ماهی زندهای را از دم گرفت و چند خرچنگ نیز شکار کرد. بعد یک ماهی لرزانک بچنگ آورد و آن را در آفتاب سوزان گذاشت. سپس کفهای سفید موج را که با امواج دریا پیش می آمد در چنگ می گرفت و آنها را به دامان نسیم می انداخت و به دنبال آنها می دوید چنانکه گوئی پرواز در می آید تا بتواند کفهای سیمگون را پیش از اینکه از دست باد بر زمین افتند در هوا بگیرد. از دور، یکدسته مرغان ساحلی را دید که در کناره باهم راز و نیازی داشتند و در جستجوی طعمه ای بودند. دخترک شیطان دامن قبای خود را از سنگریزه پر کرد و روی صخره های ساحلی به دنبال این مرغان کوچک گذاشت و با مهارت هرچه تماشای سنگ به طرف آنها افکند. سنگریزه ای به سرغک خاکستری رنگی که سینه ای سفید داشت خورد و مروارید تقریباً یقین کرد که سرغک زخمی شده است. بیچاره با بالی شکسته بزحمت پرواز درآمد. در این موقع بچه شیطان آه کشید و از این بازی دست برداشت. زیرا دلش بدرد آمد وقتی دید آزارش به موجود کوچکی رسیده است که بسان نسیم دریا آزاد و وحشی است. نه، موجودی که مثل خود مروارید وحشی است.

آخرین مشغولیت او جمع آوری نی های کناره بود، از این نی ها و علفهای گوناگون کناره برای خود، کلاهی، و روپوشی و یک روسری بافت. و با پوشیدن آنچه بافته بود خود را به صورت یک پری دریائی کوچک درآورد. در ابداع و ابتکار لباس و پارچه ذوق مادرش را به ارث برده بود. به عنوان آخرین زینت این لباس پری دریائی، یکدسته خزه چید و به بهترین وجوه ممکن روی پیش سینه اش را با آن تزئین کرد. زینتی که بسیار با آن آشنا بود، زینتی که از روزی

که چشم گشوده بود روی پیش سینه پیراهن مادرش دیده بود، حرف A را روی لباسش نقش کرد. منتها آن را از رنگ سبز، از خزه‌های سبز تازه فراهم آورد بجای اینکه رنگ قرمز بکار برد! دخترک سرش را خم کرد و به سینه خود نگریست و این طرح را با علاقه عجیبی به نظاره گرفت. گفتی که تنها هدف خلقت او در این جهان این بوده است که مبنای اسرارآمیز این نشان را آشکار سازد. مروارید باخود اندیشید: «اگر مادرم معنای آن را از من پرسد چه جواب بدهم!»

در همین موقع صدای مادرش را شنید و بچابکی سرغان کوچک دریا پیرواز آمد و در برابر «هستر پراین» ایستاد. سی رقصید، قهقهه سی زد و با انگشت به زینت لباسش، به پیش سینه‌اش اشاره می‌کرد. «هستر» بعد از لحظه‌ای سکوت گفت: «مروارید کوچکم این حرف که به رنگ سبز برسینه‌ات نقش کرده‌ای، روی سینه معصوم تو معنایی ندارد. آیا می‌دانی که این حرف، این حرفی که مادرت ناگزیر است همیشه آن را ببوشد، چه معنایی دارد؟»

دخترک گفت: «آری مادر، می‌دانم. این حرف A بزرگ است. تو آن را در کتاب اول به من یاد داده‌ای.»

«هستر» راست در صورت کوچک دخترش نگریست. اما هرچند آن حالت خاصی را که غالباً در چشمان دخترک منعکس می‌شد، بازدید. باز نتوانست از خود نپرسد که آیا مروارید واقعاً معنای این نشان را می‌داند؟ سخت آرزومند دانستن این مطلب شد. پرسید: «بچه جان آیا می‌دانی چرا مادرت دائماً این نشان را باخود دارد؟»

چشمان مروارید برقی زد و به قیافه مادرش خیره شد. گفت: «البته که می‌دانم، به همان دلیل که کشیش هم همیشه دستش را روی قلبش می‌گذارد.» «هستر» از ارتباط پوچی که کودک میان مشاهدات خود برقرار ساخته بود، بخنده درآمد و پرسید: «این چه دلیلی است؟» اما خوب که فکر کرد، رنگ از رخس پرید و کلام خود را اینگونه تمام کرد: «این نشان چه ارتباطی به قلب کسی، سوای قلب من دارد!»

مروارید، جدیتر از حد معمول پاسخ داد: «نه مادر. من هرچه می‌دانستم

گفتم. از آن پیرمرد بپرس، پیرمردی که همین الآن داشتی با او حرف می‌زدی! شاید او بتواند دلیل آن را به تو بگوید. اما مادر عزیزم حالا واقعاً بگو بینم این نشان قرمز رنگ چه معنائی دارد؟ و چرا تو همیشه آن را روی سینه‌ات می‌زنی. و چرا آن کشیش همیشه دستش را روی قلبش می‌گذارد؟»

دست مادرش را در هردو دست گرفت و با علاقه‌ای معقول که از طبع وحشی و آتشین او بعید می‌نمود، به چشمان مادرش نگریست. این فکر به مغز مادر خطور کرد که کودکش به سنی رسیده است که می‌خواهد به مادر نزدیک شود، و هرچند باطرزی کودکانه، می‌خواهد اعتماد مادر را به خود جلب کند. می‌خواهد تا آنجا که بتواند، با هوشمندی و فطانت خاص خود با مادرش همدردی کند. این فکر، مروارید را بصورتی غیر عادی در نظر هستر مجسم ساخت. تا آن روز مادر در عین آنکه کودکش را با عشق عمیقی که مادری می‌تواند به تنها فرزندش نثار کند دوست می‌داشت اما امیدى نداشت که کودک این عشق را پاسخ گوید. به تجربه برایش ثابت شده بود که علاقه مروارید بسان نسیم ماه آوریل گستاخ و بی‌بندوبار است. مانند نسیم بهاری که وقت خود را در بازی سر به هوای خود می‌گذراند؛ از هوسهای آتشین و شهوات وصف‌ناپذیر سرشار است؛ در عین سرخوشی بی‌صبر و مضطرب است. و وقتی در آغوش می‌فشاریدش به جای نوازش غالباً به سرما خوردگی دچارتان می‌سازد. و سپس در ازای بد رفتاریهایش، گاهی به پیروی از مقاصد مبهم خود، گونه‌های شمارا با ظرافت مشکوکی غرق بوسه می‌سازد و بنرمی موه‌های شما را به بازی می‌گیرد و ناگهان پایه فرار می‌گذارد تا به مشغله بی‌حاصل دیگری بپردازد، در حالی که لذت خیال‌انگیزی در دل شما به یادگار می‌گذارد. حالت روحی و خوی طبیعی فرزند «هستر» نیز همان حال نسیم بهاری را داشت. و مادر درباره‌ی کودکش اینگونه می‌اندیشید. اما می‌توان احتمال داد که بیننده‌ی دیگری آثاری خصمانه در خوی دخترک تشخیص بدهد و رنگ تیره‌تری به صفات او ببخشد. اما اکنون این فکر بشدت به مغز «هستر» راه یافته بود که «مروارید» با زودرسی جالب توجه و تیزهوشی عجیبش اینک پا به سنی گذاشته است که می‌تواند یار غمخوار مادرش باشد. و مادر می‌تواند به او اعتماد کند و غمهای خود را با او در میان بدهد؛ بی‌اینکه شایبه کوچکتین بی‌حرمتی نسبت به والدین کودک یا خود او

احساس شود. در هیولای کوچک شخصیت مرواریدگوئی صورتی نقش می بست. شاید این صورت از ابتدا بالقوه وجود داشت و اکنون بالفعل ظهور می یافت. این صورت اساس محکمی از شجاعتی پرطاعت و اراده‌ای تسلط‌ناپذیر و غروری زورمند داشت. این صفات و اصول اخلاقی با انضباطی صحیح به احترام به نفس منتهی می گردید و تحقیر تلخی نسبت به بسیاری از اشیا در دل صاحب این صفات بوجود می آمد. اشیائی که اگر آنها را مورد موشکافی قرار بدهند شایبه فریب و از حقیقت عاری بودن در آنها می رود. «مروارید» دارای علایق و محبت هم بود. هرچند این محبت تا به حال به طرزی ناسطبوع و تند جلوه می کرد اما مگر نه این است که طعم قوی میوه‌های نارسیله چنین است؟ «هستر» اندیشید که با اینهمه صفات عالی و اصیل، اگر این دخترک شیطان منش وقتی بزرگ شد زنی نجیب و شرافتمند نگردد لامحاله باید گفت آنچه تباهی و فساد از مادرش به ارث برده است، بیحد عظیم است.

تمایل نامحسوس مروارید به کشف راز و معنای داغ ننگ مشخصه ذاتی و جزء لازم وجودش بنظر می آمد. از همان لحظه‌ای که به دنیای وجود و آنچه گرداگردش بود متوجه شده بود؛ داغ ننگ نظرش را جلب کرده بود. گوئی که این نشان علت وجودی او بود. نشان مأسوریت تعیین شده او بود. «هستر» غالباً به این خیال افتاده بود که مشیت الهی در قلب این کودک تمایل به این نشان را از آن جهت به ودیعت نهاده است تا عدالت و جزای خود را مجسم سازد. اما «هستر» تاکنون هرگز به این فکر نیفتاده بود که از خود بپرسد آیا این تمایل کودک نشان آن نیست که داغ ننگ در عین حال نشان خیر و رحم الهی نیز هست و لطف الهی به تارهای این طرح پیوسته است؟ آیا اگر او به مروارید کوچک اعتماد کند و او را که موجودی است زمینی، فرستاده‌ای روحانی بداند، آیا در این حال رسالت این موجود این نخواهد بود که غم را از دل مادر بزداید؟ غمی که در دل مادر یخ کرده و افسرده برجای مانده است و این دل را به صورت گورستانی درآورده است؟ آیا این کودک پیامبری است که رسالت او کمک به مادر دردمند است؟ تا آن مادر بتواند بر احساس آتشین خود غلبه کند، احساسی که وقتی آنقدر وحشی و تند بود و اینک نه مرده است و نه به خواب رفته است؛ احساسی که در این دل گور مانند زندانی شده است!

برخی از افکاری که اینک به مغز «هستر» هجوم آورد اینگونه بود. و این افکار چنان در ذهنش روشن و زنده تجلی یافته بود که گفتی کسی در گوش او آنها را زمزمه می کند. و مروارید کوچک آنجا ایستاده بود و در تمام این مدت دست مادر را در هردو دست خود گرفته، سرخود را بالا کرده بود و به کنجکاوئی سؤالات خود را نه یکبار و دوباره، بلکه برای بار سوم تکرار می کرد.

«مادر معنای این حرف چیست؟ چرا تو همیشه آن را با خود داری؟ و کشیش دست خود را روی قلبش می گذارد؟»

«هستر» باخود اندیشید: «چه بگویم؟ نه! اگر همدردی کودکم به بهای افشای این راز تمام شود، از عهده پرداخت چنین بهائی بر نمی آیم.» پس بلند سخن گفت: «مروارید شیطان، اینها چه سؤالاتی است که می کنی؟ چیزهای بسیاری در این دنیا وجود دارد که به اطفال مربوط نیست. من از قلب کشیش چه خبر دارم؟ و اما درباره این نشان سرخ فام من آن را به سینه ام می زلم زیرا از گلابتون خوشم می آید.»

در تمام این هفت سال گذشته، حتی یکبار هم اتفاق نیفتاده بود که «هستر پراین» نسبت به نشانی که بر سینه داشت سخنی به گزاف بگوید. شاید این نشان، طلسم روحی بود که راهنمایی هستر را بر عهده گرفته بود؛ روحی که خشن و سخت بود و اینک آن روح هستر را رها کرده بود. زیرا آن روح هادی و راهبر، تشخیص داده بوده که با وجود مراقبت جدی او از قلب زن گناهکار، باز شیطان تازه ای به درون این قلب خزیده است. یا شاید این شیطان، همان شیطان، همان مظهر شر و فساد قدیمی است که همواره آنجا بوده است و هرگز از قلب زن رانده نشده است. اما مروارید کوچک، میلی که به دانستن معنای داغ ننگ داشت بزودی از صورتش رخت بریست.

در عین حال دخترک شایسته ندید که بکلی این موضوع را به فراموشی بسپارد. دو یا سه بار وقتی که باهم به خانه می رفتند و چندبار نیز هنگام شام، یکبار هم وقتی هستر او را می خوابانید و بار دیگر وقتی بنظر می آمد که خوابش برده است، به مادرش نگاه کرد، برقی از شیطنت در چشمان سیاهش درخشیدن گرفت و پرسید: «مادر معنای این حرف قرمز رنگ چیست؟»

و صبح روز بعد اولین علامتی که بچه از بیداری خود داد این بود که سرش را از روی ستکا برداشت و آن سؤال دیگر را نیز پرسید، سؤالی که در مکاشفات خود آن را بیچون و چرا با «داغ ننگ» مربوط ساخته بود: «مادر! مادر! چرا کشیش دست خود را روی قلبش می گذارد؟» و مادر با خشونت می گفت که هرگز به خود اجازه نمی داد بر کودکش روا دارد، پاسخ داد: «فضولی موقوف، بچه شیطان! سربسرم نگذار و گرنه در پستوی تاریک حبست می کنم!»

«هستر پراین» در تصمیمی که گرفته بود همچنان پابرجا ماند. تصمیم وی آن بود که شخصیت حقیقی مردی را که آنقدر خود را به کشیش نزدیک ساخته بود، تا جایی که به خلوتگاه خانه‌اش خزیده بود، آشکارا کند. هر گونه بیم خطری یا رنجی آنی یا نتایج بدی که بعداً افشای این راز بیماری آورد نمی‌توانست در تصمیم او خللی وارد آورد. چندین روز بیهوده کوشید تا کشیش را ضمن پیاده‌رویهایش ملاقات کند و با او در این باره سخن بگوید. هستر می‌دانست که کشیش غالباً در کنارهٔ شبه‌جزیره یا روی تپه‌های پوشیده از جنگل ده مجاورگردش می‌کند و به‌تفکر می‌پردازد. اگر هستر شخصاً به‌خانهٔ کشیش می‌رفت و او را در اتاق تحریرش ملاقات می‌کرد هیچ مانعی نداشت، نه کسی دربارهٔ این ملاقات، های و هوئی راه مینداخت و نه شهرت نیک کشیش و مقام قدس و تقوای او به‌خطر آلودگی میفتاد. زیرا تاکنون بارها گناهکاران به‌عزم توبه، به‌حضور او شتافته بودند و معاصی خود را که شاید هم رنگهائی تیره‌تر از رنگ‌گناه «هستر» داشتند، گناهی که «داغ‌ننگ» را ببار آورده بود، در برابر او اعتراف کرده بودند. اما هستر این کار را نکرد زیرا تا حدی می‌ترسید که راجرچیلینگ‌ورث پیر در نهان مواظب رفت و آمد آنها باشد و یا آشکارا سر برسد و مداخله کند. از طرف دیگر دل دانای او گواهیهای می‌داد و ظنهائی می‌برد که دیگران از آنها غافلند. بعلاوه او و کشیش وقتی با هم روبرو می‌شدند و با هم به‌سخن گفتن می‌پرداختند تمام پهنای جهان نیز دم‌زدن آنها را بسنده نبود. با تمام این دلایل «هستر» فکر سواجّهٔ با کشیش را در خلوتی تنگتر از فضائی آزاد و زیر آسمان، از سر بدر کرد.

سرانجام، شبی که بر بالین بیماری به پرستاری اشتغال داشت و آن شب از عالیجناب دیمسدیل نیز تقاضا شده بود که حضور یابد و بیمار را دعا کند، اطلاع یافت که کشیش از شهر رفته است. کشیش روز قبل از آن شب شهر را برای دیدار «عالیجناب الیوت» مبلغ مسیحی میان سرخپوستان ترک گفته بود. همانجا نیز اطلاع یافت که کشیش بعد از ظهر روز بعد در ساعت معینی باز خواهد گشت. بنابراین فردای آن شب هستر مروارید کوچک را که همواره در هر کاری مصاحب و همراه جدائی ناپذیر مادرش بود، هر چند هم گاهی وجودش مزاحم می نمود، با خود برداشت و در ساعت معین براه افتاد.

وقتی این دو رهرو، از شبه جزیره گذشتند و به سرزمینی که به جنگل می پیوست قدم نهادند، جاده به کوره راهی منتهی گردید. و این کوره راه آنها را به پیچ و خمهای اسرارآمیز بیشه زار وحشی هدایت کرد. این راه باریک که در حاشیه جنگل قرار داشت، چنان تیره بود و درختان انبوه آنچنان بر آن سایه افکنده بودند که فقط گاهگاهی گوشه‌ای از آسمان بالای سر آنها بچشم می خورد. هستر با خود اندیشید که این راه باریک و پر پیچ و خم و تیره و تاریک شباهت به حالت روحی آشفته او نیست، آشفتگی تحیری که سالهاست او را در بر گرفته است. روز سرد و حزن انگیزی بود. قطعه ابر تیره‌ای در آسمان مانده بود، ابری که نسیم گاهی جابجایش می کرد و برمی انگیزد و بنابراین به خورشید اجازه می داد که نور لرزان خود را اینجا و آنجا به چشم راه پیمایان بکشد و در کوره راه جنگل گاهی بازی تنهای خود را تکرار کند. این بازی نشاط آور نور بیقرار، همیشه در آخرین حد کوره راه جنگلی، بسی دورتر از آنجا که رهروان قدم می نهادند بچشم می آمد. گوئی آفتاب سر شوخی داشت، شوخی بیحال و حوصله‌ای در صحنه‌ای که افسردگی بر آن حکومت می کرد و در روزی که حزن انگیز می نمود. همینکه رهروان نزدیک می شدند خورشید دامن کشان دور می شد و صحنه‌هایی را که با رقص خود تماشائی و روشن ساخته بود ترک می گفت و آنها را تیره تر از امید نوید شده، بجای می نهاد. رهروان امیدوار بودند که به این روشناییها برسند.

مروارید کوچک گفت: «مادر، آفتاب ترا دوست ندارد. از تو می‌گریزد و خود را پنهان می‌کند، زیرا از آنچه بر سینۀ تست می‌ترسد، نگاه کن الآن

آنجاست. خیلی از ما دور است و به بازی مشغول است. تو همینجا بایست و بگذار من بروم و آن را بگیرم. من بچه‌ای بیش نیستم. آفتاب از من نخواهد گریخت زیرا من هنوز چیزی بر سینه‌ام ندارم!»

هستر گفت: «فرزند! اسیدوارم هرگز چنین چیزی بر سینه خود نداشته باشی!» مروارید کمی مکث کرد و درست پیش از آنکه به دویدن پردازد، گفت: «چرا مادر؟ آیا وقتی من زن بزرگی شدم چنین نشانی خود بخود روی سینه من پیدا نخواهد شد؟»

مادر گفت: «بچه جان بدو و آفتاب را بگیر، اگر نیروی بزودی ناپدید خواهد شد.»

مروارید بسرعت به دویدن پرداخت و هستر تبسم کنان مشاهده کرد که عملاً به روشنائی رسید و خندان در وسط نور ایستاد. سر تا پایش در روشنائی پرشکوه روشن شد و وجودش از سرزندگی و هیجان این حرکت سریع درخشیدن گرفت. نورگرداگرد کودک تنها، دیری پائید، گوئی که از چنان همبازی ظریفی خوشدل است. تا اینکه مادر نیز آنقدر نزدیک شد که چیزی مانده بود در آن دایره سحرآمیز روشنائی قدم بگذارد.

مروارید سرش را تکان داد و گفت: «حالا من خواهم رفت.» هستر لبخند زنان گفت: «نگاه کن، الآن من می‌توانم دستم را دراز کنم و کمی از آن را بچنگ آورم.»

و همینکه دست دراز کرد، آفتاب ناپدید شد. می‌شد چنین تصور کرد، یا مادر می‌توانست اینگونه ببیند، که دخترک نور را در خود فرو برد. زیرا خطوط قیافه‌اش تابناک می‌نمود. چنانکه گفتی نور تنها بر صورت اوست که می‌رقصد. هستر اندیشید که دخترک این نور را باز پس خواهد داد و آنگاه که ما قدم به سایه‌های تیره‌تر جنگل نهادیم، روشنائی ساطع از مروارید راه را روشن خواهد ساخت. صفت دیگر یا خاصیت دیگری جز آنچه گفتیم نمی‌شد برای مروارید در نظر گرفت. آیا غیر از روشنائی، چه عاملی توانسته بود طبع دخترک را از چنان نیروی انتقال‌ناپذیر و شگفتی‌انگیزی برخوردار سازد؟ این دخترک که مظهر ارواح سرشار از زندگی و مرگ‌ناپذیر بود، این دخترک که بیماری اندوه هرگز به او روی آور نمی‌شد. در حالی که تمام بچه‌ها در این سنین

و مخصوصاً در آن روزگار گوئی وارث رنجهای تمام گذشتگان خود بودند؛ درست همانگونه که امراض موروثی اسلاف خود را به ارث می بردند. شاید آنچه در طبع مروارید کوچک نیز دیده می شد نوعی بیماری بود؛ عکس العمل کشمکشها و نیروی مقاومت هستر در برابر مشکلات و غمهای او پیش از تولد کودکش بود. هر چه که بود، به هر جهت خصوصیتی مشکوک به طبع کودک جلا و روشنی سختی بخشیده بود. این دخترک چیزی لازم داشت. چیزی که تمام مردم در سراسر عمر در پی آنند. غمی لازم داشت که آتش به جانش بزند و او را از آدمیت بهره ور سازد و شایسته همدردی با دیگران بسازد. اما مروارید کوچک هنوز هم وقت داشت.

«هستر» از آنجائی که ایستاده بود به نقطه ای که اینک مروارید رسیده بود و آفتاب هنوز بر او می تافت نظر انداخت و گفت: «بیا فرزند من! بیا دمی در این جنگل بنشینیم و بیاسائیم.»

دخترک گفت: «مادر، من خسته نیستم. اما اگر تو می خواهی می نشینم بشرطی که برایم قصه ای بگوئی.»

هستر پرسید: «قصه! دخترم، قصه درباره چه؟» مروارید قبای مادر را به دو دست چسبید و به صورت او نگریست. نگاهش هم مشتاق و هم ملعنّت بار بود. گفت: «آه، قصه ای درباره «مرد سیاهپوش»، مرد سیاهی که جنگل را جادو کرده است. و همیشه کتابی، کتاب بزرگ سنگینی که گیره ای آهنی دارد زیر بغل اوست. بگو که چگونه این مرد سیاه زشت و کتابش را می گشاید و یک قلم آهنی به هر کس که گذارش به اینجا بیفتد و او را زیر درختان ملاقات بکند می دهد تا آنها با خون خودشان نامشان را در کتاب او ثبت کنند. و بعد او علامت خودش را روی سینه امضاء کنندگان نقش می کند! مادر تو آیا هیچ وقت «مرد سیاهپوش» را ندیده ای؟»

مادر از سخنان کودکش، شایعات او هام آمیز زمان را که بر سر زبانها بود باز شناخت و پرسید: «مروارید این قصه را که به تو گفته؟»

دخترک پاسخ داد: «دیشب در خانه ای که شما به پرستاری مشغول بودید، پیرزنی که کنار بخاری نشسته بود این داستان را تعریف می کرد. اما پیرزن خیال می کرد که من خوابم برده است. او می گفت که هزار هزار تا از

مردم در اینجا «مرد سیاهپوش» را ملاقات کرده‌اند و اسم خود را در کتابش ثبت کرده‌اند و او هم نشان خود را به آنها بخشیده است و آن خانم بد اخلاق، آن پیرزن، یعنی خانم «هی‌بینز» هم یکی از آنهاست. مادر، آن خانم پیر می‌گفت که نشانی هم که روی پیش سینه توست علامت «مرد سیاهپوش» است و نیمه‌های شب که تو به ملاقات او در این جنگل تاریک می‌آئی این نشان با شعله قرمز رنگی می‌سوزد. راست است مادر؟ آیا واقعا تو شبها به ملاقات مرد سیاهپوش می‌روی؟»

هستر پرسید: «آیا اتفاق افتاده است که شبی تو بیدار شوی و ببینی که مادرت رفته است؟»

دخترک گفت: «نه، من یادم نیست. راستی اگر می‌ترسی که مرا در کلبه تنها بگذاری می‌توانی مرا هم با خود ببری. من خیلی دلم می‌خواهد با تو بیایم. اما مادر حالا به من بگو. آیا مرد سیاهپوش واقعا وجود دارد؟ آیا تو او را دیده‌ای؟ آیا این نشان علامت اوست؟»

مادر پرسید: «اگر یک‌بار برایت بگویم، راحت‌تر می‌گذاری؟»
 سروارید جواب داد: «آری به شرطی که از اول تا آخر برایم تعریف کنی.»
 مادر گفت: «مرد سیاهپوش را یک‌بار در عمرم دیدم و این داغ ننگ نشان اوست!»

آنها بدینگونه سخن می‌گفتند و به ژرفنای جنگل فرو می‌رفتند، تا جائی که به حد کافی از نظر عابران احتمالی که ممکن بود گذارشان به کوره راه جنگل افتد، پنهان ماندند. آنها در جائی که از خزۀ فراوان وانبوهی مفروش بود نشستند. این خزۀها یادگار سالهای گذشته بودند و بر جائی روئیده بودند که سابقاً جایگاه کاج عظیمی بود که ریشه‌ها وکنده آن در سایۀ تاریک قرار داشت و سر آن به سرفرازی در فضای آزاد افراشته می‌نمود. آنجا که مادر و کودک نشستند درۀ کوچکی بود که در دو طرف آن برگهای ریخته درختان جنگلی دو حاشیۀ نسبتاً رفیع انباشته از برگ وجود آورده بودند و از جائی در میان این برگهای ریخته و مرده نهری جاری گشته بود. درختانی که بر این نهر سایبانی می‌کردند به سرور زمان شاخه‌های عظیم خود را به سوی آن پرتاب کرده بودند و این شاخه‌ها جریان آب را مانع گشته بودند و باعث شده بودند که در بعضی

نقاط گودالهائی فراهم آید. اما نهر بازاری جسته و جریان یافته بود. در آنجاها که سریعتر می‌شتافت و سرزنده و سبکسر می‌گذشت مسیرگودی از میان سنگریزه‌های فراوان بوجود آورده بود و شنهای قهوه‌ای درخشان از قعر آب دیده می‌شد. رهروان با چشم جریان آب را دنبال کردند و توانستند انعکاس نور را در سینه آن، کمی دورتر از جایی که نشسته بودند تشخیص دهند. اما این نور دیری نپائید و آخرین نشانه‌های آن در پیچ و خمها و آشفته‌گیهای کنده درختان و بوته‌های جنگلی ناپدید گردید. اما نهر همچنان به راه خود می‌رفت و اینجا و آنجا از کنار تخته سنگهای عظیمی که از خزه پوشیده بود می‌گذشت. تمام این درختان عظیم و این سنگهای خاراگوئی دست بهم داده بودند تا مسیر نهر کوچک را اسرارآمیز جلوه‌گر سازند و آن را از انظار مخفی کنند. شاید می‌ترسیدند که این نهر کوچک که دمی از پر حرفی باز نمی‌ماند اسرار قلب جنگل قدیمی را برملا سازد. شاید بیم داشتند که اگر بر سر راهش نایستند استخری بوجود آورد و در سطح آئینه مانند و آرام خود نهفتنیها را آشکار سازد. در واقع همانگونه که نهر به جلو می‌خزید، دائماً با خود زمزمه می‌کرد. زمزمه‌ای ملایم، مهرانگیز و تسلا بخش، اما حزن‌آمیز. زمزمه نهر بسان صدای بچه تازه سالی بود که کودکی خود را بدون بازی و بازیچه بسر آورده است و راه و رسم خوشدلی و نشاط را نیاموخته زیرا نمی‌داند چگونه می‌توان میان آشنایان غمگین و حوادثی که رنگ تیره غم بر آنها خورده است شادمان بود.

مرورید کوچک لحظه‌ای به زمزمه جویبارگوش فرا داشت و بعد فریاد برآورد که: «آه ای جویبار، ای نهر کوچک احمق و خسته کننده! چرا به این حد غمگینی! کمی با روح شو، و دائم آه نکش و غرغر نکن!» اما نهر کوچک در زمان کوتاه عمرش که میان درختان جنگلی سپری شده بود، چنان تجارب تلخی بدست آورده بود که نمی‌توانست از آنها دم نزند. و بنظر می‌آمد که حرف دیگری ندارد تا بگوید. مرورید شباهت به این نهر داشت. جریان زندگی خود را از سرچشمه‌ای اخذ کرده بود که اسرارآمیز می‌نمود و در مدت عمرش شاهد صحنه‌هایی بود که سایه‌های تیره و سنگین بر آنها مستولی بود. اما او مثل نهر کوچک غمزده نبود، می‌رقصید و می‌درخشید و به سبکسری در راه زندگی خود پر حرفی می‌کرد.

از مادرش پرسید: «این جوی کوچک و محزون چه می‌گوید؟» مادر پاسخ داد: «اگر تو غمی در دل داشته باشی، جوی کوچک از آن غم است که سخن می‌گوید. چنانکه با من هم از اندوه قلب من زمزمه می‌کند. اما اکنون مروارید، در کوره راه صدای پا می‌شنوم و همچنین می‌شنوم که کسی شاخه‌های درختان را در سر راه خود به کناری می‌زند. می‌خواهم تو بروی و مشغول بازی بشوی و مرا تنها بگذاری تا با مردی که به این طرف می‌آید سخن گویم.»

مروارید پرسید: «آیا او همان مرد میاهپوش است؟»

مادر تکرار کرد که: «می‌روی بازی کنی یا نه؟ اما دور نرو، مبادا در جنگل گم بشوی. مواظب باش که تا صدایت کردم برگردی.»

مروارید جواب داد: «چشم مادر، اگر او مرد میاهپوش بود اجازه می‌دهی که یک لحظه اینجا بمانم و تماشايش کنم و کتاب بزرگی را که زیر بغل دارد ببینم؟» مادر ناشکیبا شد و گفت: «برو بچه شیطان. مرد میاهپوش کجا بود! تو می‌توانی اکنون او را از میان شاخه‌های درختها ببینی. کشیش است که به این طرف می‌آید؟»

بچه گفت: «راست است، مادر! کشیش دستش را روی قلبش گذاشته است. آیا از آن جهت دست به روی قلبش گذاشته است که وقتی نامش را در دفتر مرد میاهپوش ثبت کرده‌است آن مرد نشان خود را روی قلبش کنده است؟ مادر چرا کشیش آن نشان را مثل تو روی پیراهنش نمی‌دوزد؟»

هسترپراین فریاد زد: «بچه جان حالا برو و شوخی را برای وقت دیگر بگذار. اما دور نرو، جایی بمان که زمزمه جویبار را بشنوی.»

دخترک نغمه‌خوانان دور شد. در امتداد جریان نهر کوچک براه افتاد و کوشید که آهنگ نشاط‌انگیز خود را با نوای غم‌انگیز جویبار بهم بیامیزد. اما گویی که نهر کوچک به هیچ روی تسلا نمی‌یافت، همچنان رازهای مگوی مصایب اسرارآمیزی را که روی داده بود، برملا می‌ساخت... یا شاید خبر از فاجعه‌ای که در پیش بود می‌داد، فاجعه‌ای که از جنگل‌مشتوم آغاز می‌گردید و به‌حوادثی که در آن می‌گذشت بستگی داشت. اما مروارید که در زندگی کوتاه خود به حد کافی سایه و غم دیده بود تصمیم گرفت که کلیه آشنائیها و ارتباطهای خود را با این جوی نالان بگسلد. پس کمی از آن فاصله گرفت و به

چیدن و گرد آوردن بنفشه‌ها و شقایق‌های جنگلی و گل‌های آویز سرخ رنگی که در شکاف‌های صخره‌ای مرتفع روئیده بود مشغول شد.

هست‌پراین، وقتی کودک شیطان از او دور شد، یکی دو قدم به سوی کوره راهی که از جنگل می‌گذشت برداشت. اما هنوز همچنان در سایه عمیق درختان بود. کشیش را مشاهده کرد که تنها راه می‌سپرد و بر عصائی که در راه برای خود ساخته تکیه می‌کند. کشیش نزار و فرسوده می‌نمود و افسردگی و بیحالی از وجنات او آشکار بود. هیچ‌گاه در گردش‌هایی که در آن مهاجرنشین می‌کرد، و یا در جاهای دیگری که احتمال نظاره بینندگان می‌رفت، اینگونه بیقید نبود، که افسردگی خود را که از خواص بارز روح او بود ظاهر سازد. اما آن روز در آن گذرگاه جنگلی دور از چشم دیگران این خاصه روحی او به‌صورت غم‌انگیزی آشکار بود. گذرگاهی که در افسردگی دست کمی از کشیش نداشت و سنگینی خود را به روح گذرندگان تحمیل می‌کرد. کشیش از سر بیحالی گام برمی‌داشت. انگار دلیلی نمی‌دید که قدم دیگری بردارد و آرزوئی احساس نمی‌کرد که به خاطر آن به رفتن ادامه بدهد. گوئی شاد هم می‌شد— اگر چیزی در تمام دنیا می‌توانست به او شادمانی ببخشد— شاد هم می‌شد اگر کنار ریشه‌های نزدیکترین درختان از پا در می‌آمد و همانجا برای ابد بی‌حس و حرکت می‌ماند. ای کاش برگها بر او ریخته می‌شدند و خاک‌ها کم‌کم بر او انباشته می‌گشتند و بر هیكل به خاک افتاده او تپه کوچکی برمی‌افراشتند. و برای او چه اهمیت داشت که مرده است یا زنده. مرگ امری چنان معین و مصرح است که نه می‌توان آن را آرزو کرد و نه از آن روی برتافت. به نظر هستر نشانی از رنج مداوم و قطعی در عالیجناب دیمس‌دیل دیده نمی‌شد جز آنکه همانگونه که مروارید کوچک خاطر نشان ساخته بود، کشیش دست بر قلبش نهاده بود.

با وجود اینکه کشیش آهسته راه می‌پیمود، اما پیش از اینکه «هستر» بتواند نیروی کافی بدست آورد و توجه او را با صدای خود جلب کند، از «هستر» دور شده بود. مرانجام زن موفق گردید. ابتدا آهسته صدا کرد: «آرثور دیمسدیل!» و بعد با صدائی بلندتر و گرفته‌تر فریاد زد: «آرثور دیمسدیل!» کشیش جواب داد: «کیست که سخن می‌گوید؟»

وبشتاب وضع خود را تغییر داد و قامت را راست گرفت. آنچنان که گوئی در حالی او را دیده‌اند که نمی‌خواست است کسی با آن وضع و حال او را ببیند. دیدگان بی‌قرارش را به جهت صدا متوجه ساخت و زیر درختان، هیکلی را بی‌اینکه بشناسد، تشخیص داد. این هیکل لباسی بس تیره بر تن داشت. در آن نور مبهم و سایه‌آلود که آسمان پر ابر و شاخ و برگ انبوه درختان بوجود آورده بودند و روز روشن را به تیرگی شب ساخته بودند، کشیش نتوانست دریابد که آیا این هیکل از آن زنی است، یا سایه‌ای بیش نیست. آه که تمام راه باریک زندگی او بسان کوره راه جنگل تیره و تار بود و روحی یا شبحی پیوسته در خلوت خیال او می‌خزید!

قدمی فراتر نهاد و داغ ننگ را دید.

گفت: «هستر! هسترپراین! این توئی؟ آبا هنوز زنده‌ای؟» زن پاسخ داد: «آری زنده‌ام! با وجود چنین حیاتی که هفت سال تمام مرنوشت من بوده است، هنوز زنده‌ام و تو چطور؟ آرثور دیمسدیل آیا تو هم در قید حیاتی؟» جای عجب نبود که این دو از وجود واقعی یکدیگر حیرت کنند. زیرا آنها از زنده بودن خود نیز مشکوک بودند. در آن جنگل تیره مواجهه این دو

موجود به نظر هر دو عجیب می‌آمد. گوئی که هر دو از گور برخاسته‌اند و در روز بازپسین است که در برابر هم ایستاده‌اند. بسان دو روح بودند که جسمهای آنها در زندگی گذشته با هم مانوس و مربوط بوده، اما اینک که بیواسطه بدن با یکدیگر مواجه شده‌اند هر دو با وحشتی بی‌زبان، بسردی بر خود می‌لرزند. انگار که هنوز با وضع حاضر خو نگرفته‌اند. ناآشنا و بیگانه‌اند و عادت به روح یکدیگر، به موجودات بی‌جسم و بی‌بدن یکدیگر ندارند. انگار هر دو شبیحی بیش نیستند و از شبیح یکدیگر می‌هراسند! آنها از خودشان نیز می‌ترسیدند زیرا آن بحران ناگهانی یا آن دیدار نامترقب، تمام تاریخ گذشته قلب آنها را به یادشان آورد و وجدان نهان آنها در آن لحظه که یارای دم زد نشان نبود، بیکباره آشکارا بکار افتاد. در آئینه آن لحظه گذرا، روح آنها تمام سرگذشت خود را بازدید. آرثور دیمسديل ترسان و لزرزان، آهسته و به اجبار دست خود را که بسان دست مرده یخ کرده بود دراز کرد و دستهای سرد «هسترپراین» را لمس کرد. این تماس هر چند سرد بود اما وحشت آن ملاقات ناگهانی را از میان برد. و اینک آن دو به وضع خود واقف شدند و دانستند که ساکن همین دنیا هستند.

بی‌آنکه کلام دیگری بر زبان آید، بی‌آنکه خود بدانند چه می‌کنند با تسلیم و رضائی ضمنی به سایه جنگل، همانجائی که هستر از آنجا بدر آمده بود بازگشتند. و روی انبوه خزه‌ها، جائی که هستر و مروارید قبلا آسوده بودند، نشستند. وقتی توانستند نیروی سخن‌گفتن را باز بیابند، ابتدا به تعارفات و حرفهای معمول مشغول شدند؛ چنانکه معمولاً آشنایانی که بهم می‌رسند همین کار را می‌کنند. از آسمان تیره و از توفان تهدیدکننده سخن‌گفتند و بعد حال یکدیگر را پرسیدند. اینگونه رشته سخن را بدست گرفتند. قدم به قدم با احتیاط پیش رفتند و کم‌کم به موضوعی رسیدند که سالها در تنگنای دل هر دو اسیر بود. تقدیر و اوضاع و احوال، این دو موجود را سالها از هم دور کرده بود و آنها نمی‌توانستند ناگهان درباره اصل مطلب به سخن پردازند. پس ناگزیر بودند که باب صحبت را با موضوعهای ساده و پیش‌پا افتاده بگشایند، تا کم‌کم آنچه در دل دارند بر زبان آید.

کمی بعد، کشیش چشم به دیدگان هستر دوخت و پرسید:

«هستر آیا آرامش خود را باز یافته‌ای؟»

هستر به داغ ننگش نگریست، تبسمی تلخ کرد و گفت: «تو چطور؟»
مرد جواب داد: «ابدآ... غیر از نومیدی چیزی نیافته‌ام! نبایستی هم در انتظار چیز دیگری باشم. آدمی مثل من، و زندگی مثل زندگی من جز یأس چه حاصلی می‌تواند داشته باشد؟ اگر منکر وجود خدا بودم، اگر مرد بی‌وجدانی بودم، اگر تباہکاری بودم صاحب غرایزی آتشین و وحشی، مدت‌ها پیش آرامش یافته بودم؛ نه، اصلاً از ابتدا آرامش خود را از دست نمی‌دادم! اما چون با روح خود زندگی می‌کنم، هر چه صفات نیک در من بوده است، لیاقت‌های من، مواهب برگزیده الهی در من، تمام این موهبت‌ها مایه رنج و عذاب روح من گشته است. هستر، من بسیار بدبختم!»

هستر گفت: «مردم ترا ستایش می‌کنند و بی‌یقین تو جز به خیر نمی‌گرائی و آنها را بخوبی خدمت می‌کنی! آیا این اسر نمی‌تواند به تو آرامش ببخشد؟»
کشیش لبخندی غم‌انگیز زد و گفت: «همین اسر بیشتر باعث رنج من است و تنها بدبختی مرا افزون می‌کند! درباره نیکی به خلق که ظاهراً متصف بدانم، خود ایمانی به آن ندارم. و این خیرات و مبرات فریبی بیش نیست. روح تباہ شده‌ای مثل روح من چگونه می‌تواند ارواح دیگر را از سقوط نجات بخشد؟ روح آلوده‌ای مثل روح من چگونه می‌تواند روح دیگران را از آلائش بری سازد؟ اما درباره اقبال عامه، کاش این احترام به تنفر و غضب بدل می‌گشت. هستر آیا می‌دانی که تسلا برای من مقدور نیست. چه تسلائی؟ من که باید بر محراب و بر سر منبر بایستم تا هزاران دیده به نیاز بر من افتد، گوئی که نور خدائی از صورت من ساطع است؟ من که باید پیروان خود را تشنه حقیقت بینم، آنها را بینم که به کلام من گوش فرا داده‌اند، گوئی زبان من زبان آتشین یک حواری است که در عید «پنطیکاست» سخن می‌گوید! و من خود به درون خویش بنگرم و سیاهی درون خود را تشخیص دهم، درون کسی را که آنها چون بت پرستش می‌کنند! من بتلخی و از سردرد از تضادی که میان ظاهر و باطن من موجود است بر خود خنده زده‌ام. و شیطان نیز بر من بخنده در آمده است!»

هستر آرام گفت: «تو اشتباه می‌کنی و بر خود خطا می‌ورزی. تو از صمیم

قلب توبه کرده‌ای و گناه خود را پشت سر نهاده‌ای. از گناه تو مدتهاست که گذشته. زندگی تو در حال حاضر، همانگونه که به چشم مردم می‌آید، از تقوا و تقدس سرشار است. آیا توبه، توبه‌ای که با خیرات و سبرات مؤید شود کافی نیست و با این وجود چرا اینهمه نیکی به تو آرامش نبخشیده است؟»

کشیش پاسخ داد: «نه، هستر، نه! آنچه می‌کنم واقعیت ندارد. سرد واقسوده و مرده است و نمی‌تواند مرا تسلا دهد. از رنج و عذاب به حد کافی نصیب برده‌ام! اما از تسلا و آرامش توبه به هیچ روی بهره‌ای ندارم! کاش مدت‌ها پیش جامه‌های قدس و تقوا را که بر قامت من بسی ناموزون است از تن بدر آورده بودم و به دور انداخته بودم. کاش حقیقت وجود خود را همانگونه که در روز جزا عیان می‌شود به مردم نشان داده بودم. «هستر» تو خوشبختی که داغ ننگی آشکارا بر سینه داری! داغ ننگ من در نهان می‌سوزد. بعد از هفت سال تمام رنج تللیس و دورویی را بر خود هموار کردن نمی‌دانی از دیدار تو چه آسایشی یافته‌ام. زیرا تنها تو مرا می‌شناسی که کیستم. اگر دوستی می‌داشتم، حتی اگر بدترین دشمنها را می‌داشتم، می‌توانستم آنگاه که از تحسین و تمجید مردم بجان می‌آیم. به این دوست یا دشمن پناه ببرم و خود را همانگونه که هستم، یعنی به صورت گناهکارترین مقصران به او بشناسانم؛ شاید روح من دمی می‌آسود و زنده می‌ماند. روح من اینگونه نمی‌مرد زیرا همین اندازه حقیقت و پیریائی مرا نجات می‌بخشید. اما اینک مرتاسر زندگی من دروغ است! فریب است! خلا! است! مرگ است!»

«هستر» به قیافه او نگریست. کشیش با حرارتی هر چه تماستر، آنچه را سالها در دل داشت بر زبان رانده بود. کلام کشیش به اینجاکه رسید برای هستر بهترین موعیتها را ایجاد کرد که قصد خود را فاش سازد و آنچه می‌خواهد بگوید. اما هستر کمی تأمل کرد تا بر ترسهای خود فائق گردد و سرانجام بسخن درآمد. گفت:

«دوستی که تو اینک آرزوی او را کردی در کنارت نشسته است. تو می‌توانی به من، منی که شریک گناه توام روی آوری و با من بر این گناه اشک بریزی.» باز ساکت ماند. و عاقبت کوشید که این کلمات را بر زبان آورد: «اما آن دشمن را نیز سالهاست که داری. آن دشمن با تو به زیر یک سقف زندگی می‌کند!»

کشیش یکه خورد وترسان از جا پرید، نفس نفس می زد و با دست به قلبش چنگ می انداخت. چنان می نمود که گوئی قلب خود را از سینه بدر خواهد آورد و شرحه شرحه خواهد ساخت.

فریاد برآورد که: «هان؟ چه می گوئی؟ دشمن؟ زیر سقف خانه من! مقصودت چیست؟»

هستری اینک به آزار و صدمه بیحسابی که بر این مرد رنج دیده رواداشته بود واقف گردید و خود را مسؤول زندگی درهم شکسته و تباہ او دانست. هستر بود که اجازه داده بود این مرد سالها به دروغ و ریا زندگی کند. یا در واقع برای یک لحظه هم که شده، شفقت کسی را بپذیرد که غیر از شر و فساد مقصدی ندارد. قرب جوار این دشمن، این دشمنی که خود را با شکلک دوستی پنهان کرده بود کافی بود که زندگی موجود حساسی مثل «آرتور دیمسديل» را از زهر خود آکنده سازد. این مرد قطب نمای زندگی کشیش را مختل ساخته بود. آن روزها هستر نمی دانست، به این حد واقف نبود که با سکوت خود چه غذایی را برای کشیش خریده است. یا شاید در عمق رنجی که خود دست و پا می زد و در بیزاری و نفرتی که بر او حاکم گشته بود، دیگر کشیش را به حال خود رها کرده بود و بعلاوه تصور می کرد که سرنوشت کشیش هر چه باشد، از آن خودش تحمل پذیرتر است. اما اخیراً، همان شب، شبی که خواب به چشم کشیش نرفته بود، «هستر» با دیدار او حس همدردیش از نوب شدت انگیزخته شده بود و دلش به خاطر او از اندوه بسی بدرد آمده بود و اینک که کشیش در برابرش نشسته بود گوئی قلب خود را در برابر او گشوده بود و او به وضوح اسرار قلب او را می خواند. هیچ شکی نداشت که حضور دائم راجر چیلینگ ورت، سم پنهان خبائت او، تمام هوای خانه کشیش را مسموم ساخته است. مداخلات بیجای این مرد به نام پزشک، تحت نظر گرفتن حالات وضعفهای روحی و جسمی کشیش، این موقعیتهای بد به هدف ظالمانه ای انجامیده است. با این وصف وجدان دردمند هماره در یک حالت اضطراب مدام باقی مانده است چنانکه نتوانسته است با ریاضت و دردمندی آرامش سلامت آوری بلمست آورد. به عکس پزشک کوشیده است که حال روحی او را هماره آشفته و خراب نگاه دارد. پایان چنین حالی، در این جهان جز جنون نخواهد بود. و در آن جهان نیز

نتیجه‌ای جز بیگانگی از حقیقت و نیکی عاید کشیش نخواهد شد. مگر نه این است که بیگانگی از حق و حقیقت به صورت جنون در این جهان زمینی تظاهر می‌نماید؟ آیا دیوانگی غیر از دور ماندن از واقعیت است؟ این زن این چنین تباهی و فساد را برای مردی که یک بار... نه، چرا راستش را نگوئیم؟... که هنوز عاشقانه می‌پرستیدش، فراهم آورده بود. هستر احساس کرد که اگر شهرت و نام نیک کشیش را فدا کرده بود، حتی اگر او را به کشتن نیز داده بود هزاران بار بر وضع کنونی که برای کشیش برگزیده بود ترجیح داشت. و همین مطالب را چنانکه دیدیم به «راجرچیلینگ‌ورث» هم گفته بود. و اینک که می‌خواست در برابر معشوق، به خطای غم‌انگیزی که بر او روا داشته بود اعتراف کند، ترجیح می‌داد که بر انبوه برگهای جنگلی به پای «آرتور دیمسدیل» بیفتد و همانجا چشم از جهان بگیرد. کاش می‌مرد و این اعتراف را نمی‌کرد.

فریاد کرد: «آه آرتور، مرا ببخش! همیشه، در تمام موارد کوشیده‌ام که راستگو باشم. حقیقت تنها تقوائی بود که من می‌بایستی نگاه دارم و در تمام بدبختیها ورنجها هم آنی از حقیقت منفک نشدم. تنها در یک مورد، در موردی که شهرت تو، حیات تو، نام نیک تو به خطر میفتاد از جاده راستی منحرف شدم! ویه دروغ رضایت دادم. اما دروغ هرگز به خیر نمی‌انجامد، هر چند آدمی ناگزیر باشد که میان مرگ و دروغ یکی را برگزیند! آیا نمی‌دانی چه می‌خواهم بگویم؟ آن پیرمرد! آن پزشک! مردی را که «راجرچیلینگ‌ورث» می‌نامند! این مرد شوهر من بوده!»

کشیش لحظه‌ای به زن نگریست. نگاهش از خشونت هوس لبریز بود. هوسی که به صورگوناگون بارها در او تظا هر یافته بود و با صفات عالی و نرمی خوی و پاکی وصفای او بهم آسیخته بود. در حقیقت تنها امید شیطان به این مشخصه روحی او بود و به همین وسیله نیز می‌خواست بر روح او استیلا یابد و خصایل دیگر او را از او برباید. هستر هرگز چنین گره تیره و وحشیانه‌ای بر جبین کشیش ندیده بود. با وجودی که این چنین بر جبین مرد بیچاره دیری نپائید ولی تغییری شگرف به قیافه کشیش بخشید. اما شخصیت این مرد، این مردی که زیر بار کشمکش مدام روحی خم شده بود، چنان ضعیف شده بود که بکار بردن هرگونه نیروئی او را از پا در می‌آورد. پس به خاک افتاد و صورت خود

را در دستها مخفی ساخت و زیرلب گفت:

«من بایستی این مطلب را می دانستم، واقعاً از آن اطلاع می داشتم! آیا در اولین دیدار این راز به من القاء نشد؟ آیا دل من گواهی نداد که این مرد کیست؟ آیا هر بار که او را می دیدم این وقوف به من دست نمی داد؟ چرا نمی فهمیدم؟ آه هستر پر این، تو از وحشت و دهشت چنین موضوعی، کم، خیلی کم آگاهی! چقدر این نمایش، نمایش دلی بیمار و گناهکار در برابر چشمی که بر آن نگاه تمسخرآمیز می زند، دردناک است! چقدر زشت و وحشتناک است. ای زن، ای زن تو در این باره تقصیر کرده ای! مسؤل هستی! من نمی توانم ترا ببخشم!»

هستر خود را کنار او، بر روی برگهای ریخته انداخت و فریاد برآورد که «تو باید مرا ببخشی! بگذار خداوند جزای مرا بدهد اما تو مرا عفو کن!» زن ناگهان، با ملاحظتی نومیدانه کشیش را در آغوش گرفت و سر او را به سینه خود گذاشت. اهمیت نمی داد که گونه او درست برداغ تنگ نهاده شده است. کشیش کوشید که از آغوش زن بدر آید اما کوششی بیهوده بود زیرا هستر او را رها نمی کرد. هستر می ترسید که باز با نگاه جدی و خشن کشیش مواجه شود. تمام جهان در برابر هستر ابرو درهم کشیده بودند و هفت سال تمام بر این زن بیکس اخم کرده. اما او نگاه مردم جهان را تحمل کرده بود و هیچ گاه دیدگان خیره و محزون خود را از آنها بر نگردانیده بود. حتی خدا نیز او را غضب کرده بود و باز هم او نمرده بود. اما غضب این مرد زار و نزار، این مرد رنگ پریده و گناهکار چیزی بود که هستر تاب و توان تحملش را نداشت. نمی توانست از آن پس زنده بماند. کلام خود را دوباره و سه باره تکرار کرد:

«آیا هنوز مرا نمی ببخشی؟ آیا هنوز بر من اخم می کنی؟ آیا مرا

می ببخشی؟»

سرانجام کشیش آهی عمیق از دل پردرد برآورد و جواب داد، اما دیگر خشمگین نبود: «هستر ترا می ببخشم. اکنون ترا به آسانی می ببخشم. کاش خداوند هردوی ما را عفو کند. هستر من و تو بدترین گناهکاران این جهان نیستیم. مردی در این جهان زندگی می کند که حتی از کشیش آلوده گناهکارتر

است. زیرا انتقام آن سرد از گناه من تیره‌تر بوده است. او از سرخونسردی تقوا و تقدس را در قلب یک انسان ویران و تباه ساخته است. هستر من و توه‌رگز چنین کاری نکرده‌ایم!»

هستر زمزمه کرد: «هرگز! هرگز! آنچه ما کرده‌ایم تقوای خاص خود را داشته است. ما آن تقوا را از صمیم دل احساس می‌کردیم! باهم درباره آن بحث می‌کردیم! آیا فراموش کرده‌ای؟»

آرثور دیمسدیل از زمین برخاست و گفت: «آهسته‌تر، هستر! نه، من فراموش نکرده‌ام!»

آنها دوباره بر روی کنده درخت که به خاک افتاده و از خزه پوشیده بود، در کنار یکدیگر نشستند. دست در دست هم داشتند. در تمام عمرشان ساعتی تلختر از آن لحظه بیاد نداشتند. آن لحظه نقطه‌ای بود که راه باریک حیات آنها رو به آن پیش می‌رفت و این راه باریک هرچه به آن نقطه نزدیکتر می‌گشت تیره و تارتر می‌شد. اما در عین حال همین لحظه تلخ، شیرینی و لطف خاصی داشت. آنها می‌خواستند دیری در این حال بمانند، این لحظه را طولانی‌تر کنند، لحظه‌ای دیگر، و بازهم لحظاتی دیگر بر آن بیفزایند. جنگل که گردآورد آنها قرار داشت تاریک شده بود و تند بادی سرتاسر آن را در می‌نوردید و صدائی گوشخراش شنیده می‌شد. شاخه‌ها برفراز سر آنها به سنگینی درهم می‌شدند. و در تمام این مدت درخت کهن سال غمدیده‌ای بادرخت دیگری راز دل می‌گفت. گوئی داستان حزن‌انگیز جفتی را که زیر آن آسوده بودند نقل می‌کرد یا انگار از غمی که در آینده زندگی آنها را در می‌نوشت سخن می‌گفت.

اما با همه اینها آن دو همچنان نشسته بودند. چقدر کوره راه جنگلی که جنگل را به مهاجرنشین می‌پیوست هولناک بنظر می‌آمد. کوره راهی که راه بازگشت آنها بود و هستر پراین می‌بایستی از نو زیر بار رسوایش در آن براه افتد و کشیش نیز در همان راه، مسخره شدن نام نیک خویش را تحمل کند. پس آنها همچنان ماندند. هیچ نوری توان برابری با تاریکی جنگل را نداشت. این جنگل تیره مأسا آسایش آنها بود. در اینجا زن دیدگانی را نگران خود می‌دید که برداغ ننگ طعنه نمی‌زد، زن دیگر به داغ ننگ نیازی نداشت که برسینه‌اش همچنان بسوزد! و مرد در اینجا با چشمانی مواجه بود که

می‌توانست برای لحظاتی در برابر آن چشمان بیریا باشد و تظاهر نکند. آن زن سقوط کرده و این سرد که در برابر خدا و خلق از فریب وریا شرمسار بود، یعنی آرثور دیمسدیل در سایه این جنگل مخوف راحت بودند!

ناگهان فکری به مغز کشیش خطور کرد که از آن بیمناک شد و گفت: «هستر، اکنون ما باترس تازه‌ای مواجهیم! راجر چیلینگ‌ورث قصد ترا می‌داند و یقین دارد که تو شخصیت واقعی او را افشا کرده‌ای. آیا در این صورت همچنان راز ما را کتمان خواهد کرد؟ اکنون انتقام او در چه راهی به جریان خواهد افتاد؟»

هستر اندیشناک جواب داد: «او طبع سر نگهدار و عجیبی دارد. و از بس محرمانه و در خفا به فکر انتقام بوده است به انتقام نهانی خو گرفته است. تصور نمی‌کنم که راز ما را برسلا سازد. بدون شک اغراض پست خود را از راه دیگری ارضاء خواهد کرد.»

آرثور دیمسدیل بر خود لرزید. دستش را با تشنجی عصبی بر قلبش فشرد. حرکتی که دیگر عادتش شده بود و خود بخود انجام می‌داد. پس پرسید: «اما من! من دیگر چگونه می‌توانم با این دشمنی که به خونم تشنه است زیر یک سقف زندگی کنم و در همان هوایی که او استنشاق می‌کند نفس بکشم؟ هستر! تو به جای من فکر کن، تو قوی هستی. تو برای من تصمیم بگیر.»

هستر آرام و مصمم اظهار داشت: «تو دیگر نباید با این سرد بسربری. قلب تو دیگر نباید زیر نظر شیطانی این مرد بتپش درآید!» کشیش پاسخ داد: «هرچند بسر بردن با او از مرگ بسی بدتر است اما چگونه می‌توانم از این امر استناع و رزم؟ چه اختیاری دارم؟ آیا دوباره بر این برگهای پژمرده، که وقتی از هویت این سرد آگاهی یافتم بر آنها از پا درآمدم، فروافتم و یکباره بمیرم و راحت شوم؟»

اشک در چشمان هستر درخشید و گفت: «افسوس! چه فتوری به عزم راسخ تو راه یافته است! آیا از ضعف و ناتوانی می‌خواهی بمیری؟ در تو علت دیگری جز ضعف به نظر من نمی‌رسد.»

کشیش که وجدان سعدیش او را درمانده کرده بود پاسخ داد: «خداوند

ناظر اعمال من است و قضاوت او چنان شدید است که من تاب ایستادگی در برابر چنین قاضی عادل را ندارم!»
 هستر گفت: «خداوند رحمان و رحیم است. فقط تو باید نیروی استفاده از رحمت الهی را داشته باشی.»

کشیش جواب داد: «تو به جای من قوی باش! تو به من بگو که چه بایدم کرد؟» هستر پراین دیدگان خود را به کشیش دوخت. به نگاهش مخصوصاً خاصیتی جذب کننده بخشیده بود. بدین امید که خاصیت مغناطیسی نگاهش روح درهم شکسته و از پا درآمده‌ای را که توان ایستادگی نداشت، براه آورد. و این خاطر پریشان را جمع کند. پس خاطر نشان کرد: «آیا پهنه جهان اینقدر تنگ است؟ آیا قطب‌نمای جهان به همین شهر کوچک ختم می‌شود؟ شهری که چند سال پیش بیابان برهوتی بیش نبود؟ شهری که مثل جنگل گرداگرد ما آنقدر متروک بود؟ آن کوره‌راه جنگل به کجا می‌رود؟ تو می‌گویی به مهاجرنشین ما منتهی می‌شود! راست است اما از آن هم می‌گذرد. راه خود را ادامه می‌دهد، همچنان می‌رود تا به صحرا برسد. صحرائی که در آن هر قدر قدم برداری با کمتر کسی برخورد می‌کنی. و چند فرسنگ دورتر به جائی می‌رسی که برگهای ریخته و زرد درختان، جای پای سفیدپوستان را بر خود ندیده‌اند و آنجا تو آزادی! سفر کوتاهی ترا از این دنیائی که مرتاسر آن برای تورنج بوده است، نجات خواهد داد و ترا بجائی خواهد برد که شادمان باشی! به علاوه آیا در این جنگل بی‌انتها سایه‌ای نیست که ترا از نگاه خیره راجر چیلینگ ورث بیوشاند؟»

کشیش تبسمی حزن‌انگیز کرد و گفت: «چرا هستر! سایه‌ای دست‌اما جای من فقط روی برگهای خزان زده و ریخته است!»

هستر ادامه داد: «به علاوه راه پهناور دریا در برابر تو گشوده است. همین دریا ترا به اینجا آورد، اگر بخواهی ترا از اینجا باز پس خواهد برد. ترا به وطن اصلی خودمان خواهد برد. در یک ده روستائی دور افتاده ساکن خواهی شد. در لندن پهناور، یا در آلمان، در فرانسه، در ایتالیا یا زیبا بسر خواهی برد و از دسترس راجر چیلینگ ورث به دور خواهی بود. نه نفوذی بر تو خواهد داشت و نه از وجود تو آگاه خواهد شد! ترا با این مردان آهنین و عقاید

عجیبشان چه کار؟ آنها به حد کافی از وجود نیک تو استفاده کرده‌اند و بهترین ایام عمرت را به خدمت کشیده‌اند!« کشیش مثل کسی که می‌خواهد خوابه کسی را تعبیر کند و لاجرم به جزئیات گفته‌های او گوش می‌دهد، به هستر گوش می‌داد، پس پاسخ داد: «ممکن نیست! توان رفتن در من نمانده است! هرچند گناهکار و درمانده‌ام اما فکر دیگری جز این نداشته‌ام و ندارم که این وجود خاکی خود را بر روی همین نقطه از زمین، همین جایی که مشیت الهی مرا در آن جای داده است بکشانم و همینجا درگذرم. راست است که روح خود را گم کرده‌ام اما هنوز می‌توانم برای ارواح بشری راه چاره‌ای بیابم! جرأت ندارم که مأسوریت خود را رها کنم، بگذار من دیده‌بان نالایقی باشم، بگذار پاداش شایسته من مرگ و رسوائی باشد. اما من دیده‌بانی خود را تا به آخر انجام خواهم داد.»

هستر که مصمم بود با نیروی خود این مرد افتاده را هدایت کند جواب داد: «هفت سال تمام، بار بدبختی را بردوش کشیده‌ای و اینک زیر این بار خرد شده‌ای. آخر تو باید این بار را از دوش خود بنهی! این بار نباید سربار قدسهای تو، وقتی که در راه باریک جنگل گام می‌نهی، باشد. و هم اگر ترجیح دادی که به کشتی بنشینم مبادا که این بارگران را با خود بیاوری! این بدبختی و ویرانی را همینجا بگذار. دیگر کاری به کار آنها نداشته باش! از نو شروع کن! آیا تو از امکان این تجربه تازه شک داری؟ گمان ندارم. آینده پر از موفقیت و مرشاراز تجارب تازه است. در دنیا خوشی و لذت موجود است. کارهای خوبی هست که می‌توان به انجام رساند! این زندگی، این زندگی دروغی را به یک حیات واقعی بدل ساز. اگر روح تو ترا به چنین رسالتی می‌خواند، مبلغ و معلم سرخپوستان شو. یا اگر طبع تو به دانش مایلتر است، مرد دانش و مطالعه باش و در میان دانشمندان و علمای معروف جهان متمدن کسب نامی کن. سخنرانی کن! بنویس! کار کن؟ غیر از افتادن و مردن همه کار بکن! این نام آرثور دیمسدیل را رها کن و نام دیگری بر خود بگذار، نام عالیتری، نامی که شایسته تو باشد و از آن نه بترسی و نه شرمساری ببری. چرا تأخیر می‌کنی و یک روز دیگر را هم در تعب و رنجی که جانت را به لب رسانده است، سپری می‌کنی؟ همین رنج و تعب است که اراده ترا ضعیف کرده!

این رنج حتی نیروی توبه و پشیمانی را هم از تو خواهد گرفت. برخیز و برو! «
 آتش اشتیاق هستر، به جان کشیش شرری زد. یک لحظه نوری سرشار
 از امید در چشمانش درخشیدن گرفت و بعد خاموش شد. فریاد زد: «آه هستر
 تو مردی را به سابقه دو تشویق می کنی که زانوانش لرزان است! من باید
 همینجا بمیرم! درمن نیرو و جرأتی نمانده است که تنها در جهان پر از مشکلات
 درین دنیای غریب و پهناور سرگردان شوم!»

این کلام آخرین تظاهر روح افسرده و درهم شکسته کشیش بود. این
 مرد نیروی استفاده از موقعیت بهتری را که در دسترس داشت بتنهایی فاقد
 بود؛ پس دوباره تکرار کرد:

«هستر! تنها بروم؟»

زن نفسی عمیق برآورد و به نجوا گفت: «تو تنها نخواهی رفت!»
 و بعد همه سخنها بزبان آمد!

آرثوردی‌مسدیل به‌چهره هستر خیره شد. در نگاهش نور امید و مسرت درخشیدن گرفت. درعین آنکه این نگاه از ترس آکنده بود — از شجاعت هستر نیز یکنوع وحشت باسرور و امید آن نگاه درآمیخته بود. زیرا هستر از چیزی سخن گفته بود که کشیش بصورتی مبهم درآرزوی آن بود. اما خود جرأت ابراز چنان آرزویی را نداشت.

هستر پر این صاحب فکری فعال بود. و دارای شجاعتی ذاتی. مدتها بود که نه تنها از جهان بیگانه مانده بود، بلکه از اجتماع نفی شده بود و بنابراین به‌چنین افکار و نقطه نظرهایی روی آورده بود که برای کشیش بکلی دور از ذهن می‌نمود. این زن در صحرای وسیع و پرپیچ و خم و انباشته از ابهام دنیای درون خود سرگردان بود. نه راهنمایی داشت و نه قانونی می‌شناخت. صحرایی که شباهت به جنگل وحشی داشت و ابهامی که به تیرگی جنگلی همانند بود که اینک آن‌دو در آن به‌صحبت مشغول بودند و می‌بایستی سرنوشت خود را در آنجا تعیین نمایند. عقل و دل او هر دو به‌چنین صحرایی خوگرفته بودند، صحرایی که او می‌توانست آزاد و بیکس در آن حیران بماند و بسان سرخپوستان وحشی در جنگلها، آزادانه در آن پای بکوبد. در این سالهایی که براو گذشته بود باچنین نظر بیگانه‌ای به‌راه و رسم آدمیان و به‌آنچه کشیشها و قانونگذاران بنا نهاده بودند، توجه کرده بود. و تمام این اصول و مبانی اجتماعی را باهمان نظر انتقادی و باهمان توجهی نگریسته بود که سرخپوستان به‌گروه کشیشان و به‌جامعه روحانیت و به‌مجازات و چوبه‌دار و به‌اجاق‌گرم کلیسای سفیدپوستان داشتند. تمایل سرنوشت و اقبال او به‌آزادی

بود. داغ ننگ، گذرنامه او برای ورود به مناطق ممنوعی گشته بود که زنان دیگر را جرأت پا نهادن در آن مناطق نیز نبود. شرمساری، نومییدی و تنهایی، اینها آموزگاران او بودند. آموزگارانی خشن و جدی که او را قوی بار آورده بودند، نهایت آنکه او را گمراه نیز کرده بودند.

اما به عکس کشیش، هرگز تجربه‌ای را نیازموده بود که او را از حد قوانین و قواعد معمول فراتر ببرد. هرچند فقط در یک مورد منحصر، یکی از مقسسترین این قوانین را درهم شکسته بود. اما در این یک مورد، گناه او از هوس بود، نه از بی عقیدگی و یا بی‌بهدنی. از آن لحظه درماندگی به بعد کشیش با مهارت و دقت دردناکی نه تنها همه اعمال خود را زیر نظر گرفته بود... زیرا اعمال را به آسانی می‌توان زیر نظر گرفت... بلکه هر شعله‌ای از احساس، و کوچکترین افکار خود را نیز به مراقبت گرفته بود. کشیش آن روزگار که در عالیتترین حد مقامات اجتماعی قرار داشت ناچار بیشتر از هر کس پای بند به قواعد و اصول و حتی تعصبات جامعه بود. وظایف آرثوردیسمدیل نیز بسان یک کشیش آن روزگار ایجاب می‌کرد که به این اصول اجتماعی تن در بدهد. اما از طرف دیگر او سردی بود که یک بار در عمرش گناه کرده بود و همین یک گناه وجدان او را چنان بیدار و حساس ساخته بود و آن زخم شفا ناپذیر بسان خوره چنان روح او را خورده بود که اینک تقوای او خدشه ناپذیرتر می‌نمود تا زمانی که هرگز گناهی نکرده بود.

با این ترتیب می‌توان دریافت که این هفت سال زندگی آمیخته به بدناسی و طغیان هستر را برای چنین ساعتی آماده ساخته بود. اما آرثوردیسمدیل! اگر چنین سردی یک بار دیگر سقوط می‌کرد دیگر کدام دادخواهی می‌توانست تمنای عفوگناه او را کند؟ دیگر چه مستمسکی داشت؟ هیچ! جز اینکه بگوئیم رنج مدام و بی‌حد و حصر نیروی او را درهم شکسته است. و مغز او از بار پشیمانی که آن را دائم آزرده است، مغشوش و درهم شده است. جز اینکه این بهانه را داشته باشیم که بگوئیم گریز او از اعتراف به گناهکار بودن، باقی ماندن او به صورت یک ریاکار، وجدان او را درهم شکسته است و این وجدان حساس نتوانسته است تعادلی میان گناه درون و ریای برون بیابد. بگوئیم که از نظر بشر، طبیعی است که کشیش از سرگ و رسوائی و از اعمال مرموز

دشمن بگریزد. زیرا سرانجام، این رهنورد بدبخت، این زایر رنجور و نزار و تیره روز، در کوره راه خشک و وحشتناک زندگی خود، نور آشنا و شعاع عشق و همدردی انسانی یافته است. یک زندگی تازه و یک حیات واقعی را شناخته است. و عجب نیست که سرنوشت تلخی را که اکنون در آن دست و پا می‌زند، باچنان زندگی تازه‌ای مبادله کند. و اگر از حقیقت تلخ و غم‌انگیز سخن بگوئیم باید بگوئیم که شکافی را که گناه یک‌بار در روح آدمی بوجود آورد هرگز در این جهان فانی نمی‌توان پر کرد. باید همواره متوجه و مواظب این شکاف بود تا دشمن بار دیگر نتواند به این حصن حصین دست یابد. خاصه که اسکان دارد خصم، در تعقیب یورش قبلی راه دیگری غیر از راه اولی که او را به مقصود رساند، برگزیند. آه که همیشه این دیوار خراب باقی است و در کنار آن جای پای آلوده دشمن دیده می‌شود، دشمنی که مزه فتح را چشیده است و بار دیگر حمله خواهد کرد.

شرح این کشمکش را، اگر کشمکشی در کار بود، ناگفتن اولی است. کافی است که بگوئیم کشیش تصمیم به فرار گرفت اما نه خود به تنهایی. باخود اندیشید: «اگر در این هفت سال گذشته می‌توانستم لحظه‌ای روی آرامش و امید به خود بینم و آن را اکنون بیاد آورم، باز هم تحمل می‌کردم و در آرزوی رحمت‌الهی همچنان برجای می‌ماندم. اما اینک... در حالی که تقدیر بیچون و چرای من بررنج رفته است چرا از تسلائی که به مجرم محکومی چون من، پیش از اعداش عطا می‌شود روی بگردانم؟ و یا اگر چنانکه هستر می‌گوید این راهی باشد به سوی زندگی بهتر، نباید آن را به امید آتیۀ درخشانتری، از دست بنهم! من دیگری او نمی‌توانم زیست. نیروی مقاومت او چنان زیاد است... این زن با چنان نرمی می‌تواند تسلا ببخشد! آه ای خدائی که جرأت نمی‌کنم دیدگان خود را به سویت بردارم آیامرا می‌بخشی!» همینکه چشمان هستر به چشمان او افتاد آرام گفت: «تو خواهی رفت!» این تصمیم که گرفته شد، مسرتی عجیب بر قلب کشیش راه یافت. این سرور گوارا، انوار لرزان خود را بر رنجهای دل کشیش تافت. گوئی روح تازه‌ای در او دمید. بسان یک زندانی که از زندان قلب خود آزادگشته است... و باریافته است تا هوای آزاد و بیقید و بند سرزمینی را استنشاق کند که از قید قانون

و مسیحیت و رستگاری آزاد است. روحش اوج گرفت و از قیدی که وابسته آن بود برست و به آسمانها پرواز آمد و از بدبختی مدامی که هماره او را بزمین پیوسته می داشت باز رست. در رفتار این مردی که از صمیم قلب مذهبی بود، همیشه بی روی و ریا اثری از تعبد دیده می شد.

سپس از حال خود غرق شگفتی شد و فریاد برآورد: «آیا این منم که باز احساس مسرت می کنم؟ تصور می کردم که نطفه مسرت در قلب من مرده است و هرگز بارور نخواهد شد. آه هستر تو فرشته منی، تو نیمه بهتر منی! گوئی من گناهکار و دردمند و تیره روز که خود را با غمهایم براین برگهای جنگل افکندم، و وقتی برخاستم رستاخیزی در وجودم برپا شد، از نو آدم دیگری شدم، و نیروی تازه ای در من انگیخته شد که باز او را، خدائی را که همیشه رحمان و رحیم است ستایش کنم! این زندگی بهتری است! چرا ما زودتر به فکر این حیات نو نیفتادیم؟» هستر پر این جواب گفت: «بگذار دیگر غم گذشته را نخوریم. گذشته گذشته است! چرا اکنون برگزیده تأسف بخوریم؟ بنگر. این داغ ننگ را از خود دور می کنم. چنان می کنم که گوئی هرگز وجود نداشت!»

این را گفت و سنجاقی را که داغ ننگ را به سینه او می پیوست گشود و داغ ننگ را بر کند و آن را دور، به میان برگهای خزان زده افکند. نشان سحرآمیز در کناره جوی افتاده بود و می درخشید. فقط یک کف دست از نهر فاصله داشت و گرنه راست در جوی می افتاد و داغ دیگری را به نهر کوچک می سپرد تا آن را با خود ببرد و داستانی علاوه برداستان نامفهومی که پیوسته زمزمه می کرد، با خود داشته باشد. اما نشان مزین آنجا در کناره نهر قرار داشت و بسان گوهر گمشده ای برق می زد. گوهری که ممکن بود آواره ناکامی از روی زمین بردارد و از داشتن آن، اشباح عجیب گناه و تپشهای دل و بدبختی بیحد و حصر، آنی او را ترك نکند.

وقتی داغ ننگ دور شد، هستر آهی عمیق و طولانی کشید. و با این آه بار رسوائی و درد از روح او جدائی یافت. آه ای آرامش نفس گرانها! وقتی احساس آزادی کرد، دانست که آن داغ چه بار سنگینی بوده است! بعد میل دیگری به سراغش آمد. کلاهی را که خرمن گیسوانش را به زندان آن پوشیده

بود برداشت و موهای پرپشت و سیاهش برشانه‌هایش فرو ریخت. سایه و روشن انبوه‌گیسوان انبوهش، لطف و طنازی بیمانندی به خطوط قیافه‌اش بخشید. تبسم ملایم و درخشانی گرداگرد لبانش به بازیگری پرداخت. چشمانش درخشیدن آغاز کرد. گوئی که این تبسم از اعماق قلب زنی تراوش می‌کرد که از نوسرتا پیا زن شده است. سرخی به‌گونه‌اش نشست، گونه‌ای که مدت‌ها بیرنگ می‌نمود. جنسیت او، جوانی او. تمام غنا و زیبایی سرشار او از گذشته‌ای که بشر درمان ناپذیرش می‌نامد، به‌سوی او بازگشت و این همه زیبایی، با امید و آرزوی زن بودن، با سروری که هرگز پیش از آن شناخته بود، زیر قبهٔ سحرآمیز این ساعت، درهم آمیخت. انگار که تیرگی زمین و آسمان وابسته به قلبهای این دو موجود میرا بود و از آن تراوش می‌کرد زیرا همینکه غم از دل آنها رفت تیرگی زمین و آسمان نیز از میان رفت. ناگهان، انگار که آسمان تبسم کرد و خورشید از این خنده شکفت و سیلی از نور به جنگل تیره گسیل داشت. هر برگ سبزی را خوشدل و هر برگ ریختهٔ زردرنگی را به‌طلا مبدل ساخت. و حتی کنده‌های تیرهٔ درختان افسرده را روشنی بخشید. هرچه در جنگل وجود داشت و جز سایه چیزی بوجود نمی‌آورد اینک به‌صورت نورمجموعه درآمد بود. نهر کوچک دیگر داستان غم‌انگیز نمی‌گفت؛ بلکه اعماق اسرارآمیز دل جنگل را با نوری سرورآمیز می‌شکافت و اینک اسرار شادمانی را فاش می‌کرد.

همدردی طبیعت این‌چنین بود. طبیعت وحشی و کفرپیشهٔ جنگل، جنگلی که هرگز مطیع قوانین آدمی نمی‌شد، طبیعتی که کاری به حقیقت عالیت نداشت اینک از برکت وجود این دو روح، غرق در نورگشته بود. عشق، خواه تازه بشکفتد و خواه در خوابی مرگ‌بار سر از نو بردارد، همیشه خورشیدی می‌آفریند. دل عشاق را چنان از نور مالا مال می‌سازد که این نور لبریز به جهان خارج نیز سرایت می‌کند. حتی اگر جنگل همچنان تیرگی خود را حفظ کرده بود، باز به چشمان هسترپراین روشن می‌نمود. به چشمان آرثور دیمس دیل هم روشن می‌نمود!

هستر با سرور تازه‌ای که به‌سبار کبادش آمده بود به کشیش نگریست و گفت: «تو سروارید را باید بشناسی! سروارید کوچکمان را! تو او را دیده‌ای

— آری، می‌دانم— اما اکنون او را با چشم دیگری خواهی دید. کودک عجیبی است! من بسختی از اخلاق او سر در می‌آورم! اما تو او را عزیز خواهی داشت و مرا راهنمایی خواهی کرد که چگونه او را تربیت کنم.»

کشیش، کمی ناراحت، پرسید: «تو فکر می‌کنی که کودک از شناختن من خوشدل بشود؟ من مدت‌هاست که از بچه‌هاگریزانم زیرا غالباً آنها از آشنا شدن با من امتناع می‌ورزند و یکنوع عدم اطمینانی نسبت به من نشان می‌دهند. من حتی از سروارید کوچک هم هراسان بوده‌ام!»

مادر جواب داد: «آه، تأسف آور است! اما سروارید ترا دوست خواهد داشت و تو او را عزیز خواهی شمرد. از اینجا زیاد دور نیست. او را صداخواهم کرد! سروارید! سروارید!»

کشیش خاطر نشان ساخت که: «من او را می‌بینم، آنجاست در رگه‌ای از نور آفتاب ایستاده است. آن طرف نهر و کمی دورتر، ایستاده است. پس تو تصور می‌کنی که سروارید مرا دوست خواهد داشت؟»

هستر لبخندی زد و باز سروارید را صدا کرد. سروارید که کمی دورتر، همانگونه که کشیش گفته بود، دیده می‌شد و نور خورشید که از خلال شاخه‌های درختان بر او می‌تافت سر تا پای او را بسان خیال مجسمی روشن ساخته بود. نور لرزان آفتاب که گاه می‌تافت و گاه در هلال شاخساران پنهان می‌شد، هیکل او را گاه تیره و گاه واضح نشان می‌داد. گاه بسان کودکی واقعی، و زمانی به صورت روح کودکی نمایان می‌گردید. سروارید صدای مادرش را شنید و آهسته نزدیک شد.

در تمام مدتی که مادر سرگرم گفتگو با کشیش بود، سروارید از تنهایی خسته نشده بود. جنگل عظیم و تیره، جنگلی که به چشم آنها که گناه و دردهای خود را با خود داشتند و به آغوش آن پناه آورده بودند، حزن‌انگیز می‌نمود، برای کودک تنها همبازی خوبی می‌نمود. زیرا او از راز به بازی گرفتن اشیا آگاه بود. جنگل با همه حزن‌انگیزیش با مهربانی تمام کودک را خوشامدگفت. توت‌های وحشی خود را که تنها بازماندگان خزان بودند، توت‌هایی را که در نوبهاران می‌رسند و اینک در پاییز به سرخی قطره‌های خون بر سر برگ‌های

پژمرده نشسته بودند در طبق اخلاص نهاد و به او پیشکش کرد. مروارید آنها را جمع آورد و از بوی وحشی آنها لذت برد. موجودات کوچک جنگل، به طیب خاطر از سر راهش دور می شدند. کبکی با جوجگان دهگانه اش که به دنبال می آمدند از جلو مروارید می رفت و به کود کان خویش دور باش می گفت. اما کبک بزودی از خشونت خود پشیمان شد و به جوجگانش گفت که بیهوده نترسند. کبوتر تنهائی که بر شاخسار پستی نشسته بود اجازه داد که مروارید به زیر آن شاخه بیاید و ناله ای از خود سرداد که گفتی به او سلام می گوید، یا شاید ناله ای از سر وحشت بود. سنجابی در میان انبوه درختی که در آن لانه کرده بود پر حرفی می کرد— از سر خوشی حرف می زد یا اوقاتش تلخ بود— زیرا سنجاب موجودی است کوچک که هم آتشین مزاج است و هم شوخ و شنگ. و مشکل است آدمی بتواند حال او را تشخیص بدهد. پس سنجاب با کودک به گفتگو پرداخت و گردوئی به سر او انداخت. گردوی پارساله بود و با دندانهای تیزش تمام مغز آن را تقریباً جویده بود. روباهی از صدای پای سبک مروارید بر روی برگها، از خواب پرید و نگاه پریش کننده ای به مروارید انداخت. مثل اینکه مردد بود که پنهان شود یا دوباره همانجا که هست بخوابد.

گفته شده است که گرگی هم— اما اینجا داستان بی شک به عدم واقعیت گرائیده است— به هر جهت می گویند گرگی هم لباس مروارید را بو کرد و گذاشت که مروارید بر سر وحشی او دست نوازش بکشد. به هر جهت واقعیت چنین می نمود که جنگل بسان مادر، و تمام فرزندان وحشی او که در آغوشش بودند، همه یک نوع شباهتی میان خود و خوی بی آرام این فرزند آدمی یافته بودند.

و مروارید در اینجا آرامش بیشتری احساس می کرد تا در کوچه های مهاجرنشین که حواشی آنها از علف پوشیده بود و یا در کلبه مادرش. گوئی گلها این مطلب را می دانستند زیرا یکی بعد از دیگری به گوش او می گفتند: «ای کودک زیبا بیا خود را با من زینت کن، خود را با من تزئین کن!» و مروارید برای آنکه دل گلها را بلمست آورد، بنفشه ها، شقایقها، گلهای آویز و چند نهال سرسبز و تازه را که درخت کهنسالی در برابر چشمانش به نمایش گذاشته بود، بر کند و با این ذخائر، موهایش را، کمر کود کانه اش را زینت داد و خود را به صورت حوری جنگل یا یک پری کوچک جنگلی در آورد. به هر

صورتی که بود، نزدیکترین تناسبها و رابطه‌ها را با جنگل قدیمی داشت. وقتی مروارید صدای مادرش را شنید خود را به این صورت آراسته بود و آهسته آهسته به سمت مادرش بازگشت. آهسته، زیرا کشیش را دیده بود.

همانطور که هستر و کشیش نشسته بودند و مروارید کوچک را نظاره می‌کردند، هستر تکرار کرد: «تو او را عاشقانه دوست خواهی داشت. به نظرت زیبا نیست؟ نگاه کن با چه مهارتی خود را با چنین گلهای ساده‌ای تزئین کرده است! اگر در جنگل، مروارید الماس و یاقوت هم جمع آورده بود، این جواهرات بهتر از گلهای نمی‌توانستند او را بیارایند. بچه کاملی است! اما می‌دانم پیشانی چه کسی را به ارث برده است!»

آرتور دیمسديل لبخندی بیقرار زد و گفت: «می‌دانی هستر، این دخترک عزیز که همواره در کنار تو می‌خرامد باعث وحشت بیحد و حصر من شده است! آه هستر، به این فکر افتاده‌ام، — نمی‌دانم این چه اندیشه‌ای است، و چرا من باید از چنین اندیشه‌ای بر خود بلرزم! — به این فکر افتاده‌ام که خطوط قیافه من تا حدی در صورت او تکرار شده است و این شباهت میان او و من چنان آشکار است که تمام جهان او را خواهند شناخت! اما او بیشتر به توشیبه است!»

مادر با تبسمی ظریف جواب داد که: «نه! نه، بیشتر به من شبیه نیست! کمی صبر کن، آن وقت دیگر نیازی به وا همه نداری که کسی بداند یا نداند او فرزند کیست. اما با این گلهای وحشی که به موهای خود زده است چقدر زیبا بنظر می‌آید! مثل این است که یکی از فرشتگانی که ما در کشور قدیمان انگلیس به جای نهادیم او را این چنین آراسته و برای دیدار ما به اینجا فرستاده است.»

این دو نشسته بودند و به مروارید که آهسته پیش می‌آمد متوجه بودند و احساسی آنها را در بر گرفته بود که آنها هرگز پیش از آن نیازموده بودند. در وجود این دخترک گرهی که آن دو را بهم پیوسته بود عیان بود. در این هفت

سال، این دختر بسان خطوط مصور مصری (هیروگلیف) به جهان تقدیم شده بود و در این خطوط مصور رازی که این دو در صدد نهان کردنش بودند بشدت آشکار بود. تمام این راز در این نشان نوشته شده بود و چنان واضح خوانده می‌شد... فقط اگر پیامبری یا ساحری ماهر وجود می‌داشت که بتواند خطوط شعله آتشی را بخواند! مروارید مظهر وحدت وجود آنها بود. گناه گذشته هرچه که بود، آنها چگونه می‌توانستند شک کنند که حیات مادی و سرنوشت آینده آنها در وجود کودکشان بهم پیوسته است! آیا در این کودک اتحاد جسمهای خود و ارواح خود را به‌عیان نمی‌دیدند و آیا وجود آنها به‌وسیله مروارید جاودانه در کنار هم قرار نمی‌گرفت؟ چنین افکاری و شاید افکار نامعین و ناشناس دیگری به فکر هر دو هجوم آورده بود و این افکار وجود طفلی را که پیش می‌آمد احترام‌آمیز ساخته بود.

هستر زمزمه کرد: «در برخورد با او، نگذار احساس محبتی غیرعادی کند. نه عشق زیاد نشان بده و نه اشتیاق فراوان. گاهی مروارید ما بچه شیطان کامل و خیال‌انگیزی است. مخصوصاً که خیلی کم می‌تواند احساسات شدید را تحمل کند. خاصه هنگامی که دلیل و چون و چرای محبت را نفهمد. اما در عین حال کودک با محبتی است. مرا دوست دارد و ترا هم دوست خواهد داشت!»

کشیش نگاهی به سوی هستر انداخت و گفت: «تو نمی‌توانی تصور کنی که چقدر دل من از این ملاقات هراسان و در عین حال شایق آن است! اما راستش را بخواهی، همانطور که به تو گفتم بچه‌ها به آسانی به من خونمی‌گیرند. بر زانوی من نمی‌نشینند و در گوشم نجوا نمی‌کنند و لبخند مرا پاسخ نمی‌گویند. بلکه دور از من می‌ایستند و به بیگانگی نگاهم می‌کنند. حتی کودکان خرد، وقتی آنها را در آغوش می‌گیرم به تلخی می‌گیرند. اما با این وجود مروارید در عمر کوتاه خود دو بار با من سهربانی کرده است. بار اول را... تو بخوبی می‌دانی! و بار آخر وقتی بود که تو او را به‌خانه حاکم پیر و ترشو آورده بودی.»

مادر جواب داد: «و تو با چه شجاعتی از حق او و من دفاع کردی! خوب به یادم است و مروارید کوچک هم آن را بیاد خواهد داشت. باک نداشته باش! ممکن است ابتدا بیگانگی نشان بدهد و محبوب بماند اما بزودی

یاد خواهد گرفت که ترا دوست بدارد!»

در این موقع سروراید به کنار جوی رسیده بود و آن طرف نهر رو در روی آنها که در انتظار او هنوز پرکننده درخت پوشیده از خزه نشسته بودند، ایستاده؛ ساکت و آرام به هستر و کشیش خیره شده بود. درست آنجا که او ایستاده بود، جوی اتفاقاً گودال کوچکی تشکیل داده بود. آب آرام و عاری از موج این آبگیر، عکس کامل این هیکل کوچک را در سینۀ خود منعکس ساخته بود. تمام زیبایی درخشان و رنگین دخترک، با زینت گلها و تاجی از برگهای سبز که بر سر داشت در آب انعکاس یافته بود با این تفاوت که عکس دخترک در آب ظریفتر و روحانیت از واقعیت جلوه می کرد. این تصویر که سروراید زنده را با تمام مشخصاتش بخوبی نشان می داد بنظر می آمد که خاصیت مبهم و بغرنج خوی کودک را بهتر از خود موجود او مجسم می سازد. آنگونه که سروراید ایستاده بود و با نگاه خیره ای که در تیرگی نسبی جنگل تاریک به آنها افکنده بود عجیب می نمود. حیرت آور می نمود. خود او گوئی انوار خورشید را جذب کرده بود، گوئی همدردی خاص طبیعت را نسبت به خود انگیخته بود زیرا نور او را روشن و باشکوه جلوه می داد. زیر پای او در آئینه جوی کودک دیگری ایستاده بود. کودک دیگری که جز او نبود و درست مانند او از شعاع نور طلائی روشن می نمود. حالی ناشناس و آزار دهنده به هستر دست داده بود و احساس می کرد که از سروراید دور و نسبت به او بیگانه شده است. مثل این بود که دخترک در گردش تنهای خود در جنگل از فضای آشنائی که او و مادرش همواره با هم در آن فضا می زیستند مهجور مانده است و اینک بیهوده می کوشد که بدان فضا راه بیابد.

در این ادراک هستر هم واقعیت و هم اشتباه وجود داشت. راست است که مادر و دختر از هم بیگانه شده بودند، اما خطا از هستر بود، نه از سروراید. وقتی سروراید از کنار مادر دور شده بود، یار دیگری به خلوت احساسات مادر بار یافته بود. این یار چنان صورت احساس مادر را دیگرگون ساخته بود که سروراید، آن آواره بازگشته، نتوانست جای عادی خود را در کنار مادر باز یابد و بسختی می توانست بداند که کجاست.

کشیش حساس خاطر نشان ساخت که: «من تصور عجیبی می کنم.

خیال می‌کنم که این نهر سرحدی میان دو جهان است و اینکه تو دیگر هرگز نخواهی توانست مرواریدت را بازیابی. آیا او روحی شیطانی است که طبق افسانه‌هایی که در کودکی به ما آسوخته‌اند اجازه ندارد از نهر جاری بگذرد؟ خواهش می‌کنم عجله کن زیرا این تأخیر او اعصاب مرا بلززه درآورده است.»

هستر هر دو دستش را دراز کرد و تشویق کنان گفت:

«بیا. عزیزترین کسانم! چقدر آهسته می‌آئی! تو پیش از این کمی به این حد تنبل بودی؟ اینجا دوستی از دوستان من است که دوست تو هم خواهد بود و تو از این به بعد دو برابر آنچه مادرت بتنهائی می‌توانست به تو عشق ورزد از صحبت برخوردار خواهی شد! از جوی بپر و به نزد ما بیا. تو می‌توانی مثل آهو بچه‌ای جست بزنی!»

مروارید، بی‌آنکه به هیچ یک از این سخنان شیرین و عسل مانند جواب بگوید، همچنان در آن طرف نهر ایستاده بود. گاه چشمان درخشان و وحشی خود را بر مادرش و گاه به کشیش می‌دوخت و گاه نگاهش هر دو را با هم در بر می‌گرفت. گفתי دخترک می‌خواست به خود بفهماند و کشف کند که رابطه این دو با هم چیست. آرثور دیمسدیل گاه که نگاه کودک را بر خود خیره می‌دید، بی‌هیچ دلیل معینی دست خود را با حرکتی که اینک چنان عادی شده بود که خود بخود انجام می‌گرفت— بر قلبش می‌نهاد. سرانجام مروارید یکنوع اقتدار شخصی بخود بست و دستش را دراز کرد و با انگشت سبابه آشکارا به سینه مادر اشاره کرد. و زیر پای او در آئینه جویبار تصویر نورانی مروارید کوچک با گل‌هایی که او را زینت داده بود نمایان بود و تصویر نیز با انگشت کوچک خود اشاره می‌کرد.

هستر پرسید: «ای بچه عجیب، چرا نزد مادرت نمی‌آئی؟»

مروارید همچنان با انگشتش اشاره می‌کرد و گریه بر پیشانی او خورده بود، چنانکه تمام خط و خال کودکانه قیافه‌اش را تحت تأثیر گرفته بود. مادر هنوز او را فرا می‌خواند و بر صورت خود همچون یک روز عید جامه‌ای از لبخندهائی که غیر عادی می‌نمود فرو پوشانده. اما این بار دخترک در برابر این همه تبسم با نگاهی و حرکتی آمرانه‌تر، پا بر زمین کوفت. در آئینه آب هنوز زیبایی شاعرانه تصویر، با گره پیشانی، انگشتی که اشاره می‌کرد و حرکت

آمرانه منعکس بود و منظر مروارید کوچک را با تا کیدی بیشتر نمایان می ساخت. هستر پراین به هر جهت با چنین رفتاری که گاه بگاه—وقتی آن روح شیطانی به سراغ کودکش می آمد—از کودک سر می زد، آشنائی داشت. اما اینک طبعاً توقع رفتاری شایسته تر از دخترک داشت. پس فریاد زد: «مروارید عجله کن و گرنه عصبانی خواهم شد! بچه شیطان، از روی نهر بپر و اینجایا. و گرنه خودم خواهم آمد!»

اما مروارید همانگونه که در برابر التماسهای مادر بی اعتنا مانده بود، از تهدیدهای او نیز سرسوزنی نهراسید. و اکنون ناگهان میل خشم او را در برگرفت، گفتمی که به حمله عصبی دچار آمد. زیرا وحشیانه دست و پای خود را تکان داد و اندام کوچکش دستخوش پیچ و تابهایی عجیب گردید. با این خشم وحشیانه، فریادهای زنده خود را نیز توأم کرد و صدای او در اطراف جنگل طنین افکند. گوئی چون او در این طغیان کودکانه و نامعقول خود تنها بود، جمعی که در گوشه و کنار جنگل مخفی بودند او را تشجیع می کردند و به همدردی با او فریاد بر می آوردند. یک بار دیگر در سینه نهر، تصویر مروارید با خشمی که سایه وار او را در برگرفته بود، با تاج و حلقه های گلی که او را زینت کرده بود، با پائی که بر زمین می کوفت، و حرکات وحشیانه ای که از خود در می آورد، دیده می شد و در این میان هنوز انگشت کوچک او به سینه هستر اشاره می کرد!

هستر با کشیش نجوا کرد که «می دانم چه چیز باعث رنج کودک شده است.» و از این وقوف، با همه کوششی که کرد تا درد و رنج خود را پنهان دارد، رنگ از رویش پرید و ادامه داد:

«بچه ها کوچکترین تغییر را در ظاهر اشیائی که هر روز می بینند و به آنها خو گرفته اند، تحمل نمی توانند کرد. گم کرده مروارید چیزی است که همواره بر سینه من می دیده است!»

کشیش جواب داد: «به تو التماس می کنم که اگر وسیله ای داری تا کودک را آرام کنی، هر چه زودتر این کار را بکن!» بعد کوشید که تبسم کند و اضافه کرد که: «مگر آنکه خشم او، خشم شیطانی جادوئی کهن باشد، مگر آنکه جادوگر پیری مثل خانم هی بینز او را محر کرده باشد. من خود عاجزم.»

زیرا پیش از این چنین هوس آتشی‌نی در هیچ کودکی ندیده‌ام. در زیبایی نوشکفته، سروارید درست مثل آن جادوگر پر چروک، اثری از یک نیروی فوق طبیعی دیده می‌شود. اگر مرا دوست داری او را آرام کن.»

سرخ‌ی ارغوانی رنگی به گولۀ هستر نشست، نگاهی هوشیار به کشیش انداخت و آهی عمیق برکشید. اما پیش از اینکه بتواند سخن گوید، سرخی گونه‌اش به پریدگی سرگباری بدل گشت. پس دوباره متوجه سروارید شد و با لحنی غم‌انگیز گفت:

«سروارید، به جلو خود نگاه کن! آنجا زیر پایت، در آن طرف نهر افتاده است!»

دخترک چشمانش را به نقطه‌ای که اشاره بر آن شده بود گردانید و داغ ننگ آنجا افتاده بود. چنان نزدیک به کناره جوی بود که خاسه‌دوزی زرین آن در آب منعکس شده بود.

هستر گفت: «آن را اینجا بیاور!»

سروارید جواب داد: «خودت بیا و آن را بردار!»

هستر رو به کشیش کرد و گفت: «هرگز چنین طفلی دیده‌ای! آه، باید درباره او خیلی چیزها به تو بگویم! اما در واقع حق با اوست و نظر او درباره این نشان منفور صحیح است. من باید عذاب این نشان را مدت کوتاه دیگری تحمل کنم. فقط چند روز دیگر، تا روزی که ما از اینجا برویم و اینجا را بسان سرزمینی که در خواب دیده‌ایم بیاد آوریم. جنگل نمی‌تواند این داغ را پنهان کند! جای آن میان اقیانوس است و اقیانوس باید آن را از دست من بگیرد و برای همیشه فرو ببلعد!»

با این سخنان به کناره جوی رفت، داغ ننگ را برداشت و آن را دوباره بر سینه خود سنجاق کرد. همین یک لحظه پیش بود که هستر با امیدی تمام از غرق کردن این نشان در عمق دریا سخن گفته بود. اما همینکه باز داغ را بر سینه نهاد گوئی نشان سرگبار را دوباره از دست تقدیر گرفت و سرنوشت مرسوز او باز آمد و آن را در اعماق قلب خویش احساس کرد. این نشان را به فضای لایتناهی پرتاب کرده بود! ساعتی به آزادی نفس کشیده بود! ولی باز او بود و داغ ننگ و ناکاسی او، که بر جای قدیم خود می‌درخشید! همیشه

همین طور است! هر تباهی که کرده‌ایم، گوئی خاصیت تقدیر را می‌یابد و خود را با سرنوشت ما توأم می‌کند. خواه به صورت داغ ننگی مشخص شده باشد و خواه نشده باشد. بعد هستر انبوه‌گیسوان خود را جمع کرد و آن را زیر کلاهش زندانی ساخت. انگار که آن نشان غم‌انگیز خاصیت طلسمی را داشت که صاحب آن را می‌پژمرد. زیبایی او، غنا و گرمای زن بودن او همه بسان آفتابی که غروب کند او را ترک گفتند و انگار سایه تاریکی بر او افکنده شد.

وقتی این تغییر وحشتناک عملی شد دست خود را به طرف مروارید دراز کرد و با لحنی اندوهبار اما رام‌کننده پرسید: «اکنون مادرت را می‌شناسی؟ اکنون از جوی خواهی پرید و به طرف مادرت خواهی آمد؟ اکنون که مادرت شرمساری خود را در برگرفته است، اکنون که مادرت اندوهگین است؟»

دخترک از جوی پرید و هستر را در آغوش گرفت و گفت: «آری اکنون می‌آیم؛ تو حالا واقعاً مادر منی! و من هم مروارید کوچک تو هستم!»

با نرمی خاصی که غیرعادی نبود، سر مادر را پائین آورد و پیشانی و گونه‌های او را بوسید. اما بعد با یک نوع نیاز—که همیشه کودک را وامی‌داشت که وقتی بر حسب اتفاق آرامش می‌بخشد آن را بانبضان دردی ویران سازد—لبهای خود را بر داغ ننگ نهاد و بر آن هم بوسه زد!

هستر گفت: «این دیگری انصافی است! وقتی کمی عشق به من می‌بخشی مرا مسخره هم می‌کنی!»

مروارید پرسید: «چرا کشیش اینجا نشسته است؟»

مادر جواب داد: «اینجا نشسته است تا به تو خوشامد بگوید، بیا و از او برکت بخواه! مروارید کوچک من، او ترا دوست دارد و مادرت را هم دوست دارد. آیا تو او را دوست نخواهی داشت؟ بیا! آرزو دارد حال ترا پرسد!» مروارید با هوشیاری به بالا نگاه کرد و در صورت مادرش خیره شد و پرسید: «او ما را دوست دارد؟ آیا دست ما را خواهد گرفت و با ما، ما سه نفر با هم دست در دست هم، به شهر بروا می‌گشت؟»

هستر پاسخ گفت که: «فرزند عزیزم، الآن نه، اما در آینده او دست در دست ما راه خواهد رفت. ما خانه‌ای و اجاق گرمی با هم خواهیم داشت و تو روی زانوی او خواهی نشست. و او خیلی چیزها به تو خواهد آموخت

وترا عاشقانه دوست خواهد داشت. تو هم او را دوست خواهی داشت؟ اینطور نیست؟» مروارید پرسید: «و همیشه هم دستش را روی قابش خواهد گذاشت؟» سادرش گفت: «بچهٔ احق، این چه سؤالی است که می‌کنی؟ بیا و از او برکت بخواه.»

اما خواه از حسد بود که هر طفل عزیز و دردانه‌ای بالطبع در برابر رقیب خطرناکی احساس می‌کند، و خواه طبع بوالهوس و عجیب مروارید او را به این هوس کشانده بود، به هر جهت دخترک علاقه‌ای به کشیش نشان نداد. مادرش به زور او را به طرف کشیش برد. اما دخترک خود را عقب می‌کشید و بی‌میلی خود را با حرکات عجیب نشان می‌داد، حرکات خاصی که کودک‌کی از خود نشان می‌دهد؛ با قدرتی که در تغییر دادن خطوط قیافهٔ خود و اداهای گوناگون در آوردن، داشت. اما این بار در تمام حرکاتش و در یکایک آنها اثری از شیطنت تازه‌ای نهفته بود. کشیش به صورت دردناکی آشفته خاطر شد. اما به این امید که ممکن است بوسه طلسمی باشد که او را مورد الطاف محبت‌آمیز کودک قرار دهد، به جلو خم شد و پیشانی مروارید را بوسید. در اینجا مروارید مادر را رها کرد و دوان دوان به طرف جوی رفت. آنجا ایستاد و پیشانی خود را در آب فرو کرد تا آن بوسهٔ ناخوانده با آب جوی بکلی شسته شد و در آب درخشان حل شد و در جریان طولانی جوی شناور گردید. بعد دور از هر دو ایستاد و هستر و کشیش را با سکوت بنظاره گرفت. در حالی که این دو با هم به سخن پرداختند و قرارهای لازم را گذاشتند که موقعیت تازهٔ آن دو ایجاب می‌کرد تا هر چه زودتر به شاهد مقصود برسند.

و اینک این مصاحبهٔ مقدر به انتها رسید. درهٔ کوچک میان درختهای کهن-سال و تیرهٔ خود تنها رها شد. درختانی که با هزار زبان تا مدت‌ها داستانی را که در آنجا گذشته بود زمزمه می‌کردند و هیچ کس بسان آنها دانای اسرار نبود و جوی غمزده نیز این داستان اخیر را با اسرار دیگری که بر دل کوچکش انبار شده بود درهم آمیخت تا از آن به بعد همهٔ این داستانها را پیوسته زیر لب بر زبان آرد بی‌اینکه کوچکترین اثری از سرور در لحن کلامش احساس شود.

همینکه کشیش پیشاپیش «هسترپراین» و سروارید کوچک براه افتاد و از آنها دور شد، برگشت و نگاهی به آنها افکند. تا حدی منتظر بود که غیر از خطوط مبهمی از اندام مادر و کودک نبیند و این خطوط مبهم نیز در هوای تاریک و روشن جنگل آرام آرام از نظرش محو شود. تغییری که در زندگی او رخ داده بود چنان شگرف بود که نمی توانست فوراً آن را حقیقی بشمارد. اما هستر واقعاً آنجا ایستاده بود و لباس تیره خود را بر تن داشت. همانجا کنار کنده درختی که سالها پیش از این توفانی آن را از بیخ وین برکنده بود و گذشت سالها آن را با خزه پوشانیده بود تا این دو بنده تقدیر، این دو موجود که گرانترین بارهای این جهان را بر دوش دارند، دمی با هم بر آن بنشینند و ساعتی آسایش و آرامش بخود ببینند. و سروارید هم آنجا بود. درکناره جوی سبک می رقصید و اکنون که شخص ثالث و مزاحم رفته بود، جای قدیم خود را درکنار مادر باز یافته بود. پس کشیش به خواب نرفته بود و خواب ندیده بود.

برای آنکه فکر خود را از این ابهام و تردید میان واقع و غیر واقع که اغتشاش عجیبی در ذهنش برپا ساخته بود برهاند، نقشه های هستر و خود را که برای فرار طرح کرده بودند بیاد آورد و کاملاً سورد بررسی قرار داد. او و هستر به این تصمیم رسیده بودند که دنیای قدیم با شهرها و مردمانش، پناهگاه شایسته تری می تواند به آنها تقدیم بدارد تا این بیشه زار که «نیوانگلند» نام دارد. تا تمام امریکا؛ با وجود آنکه آنها می توانستند در همین امریکا به کلبه سرخپوستی پناه ببرند یا به مهاجرنشینهای معدود اروپائیان که در گوشه

و کنار ساحل پراکنده بودند گام بگذارند؛ البته اگر از صحت مزاج کشیش سخنی نگوئیم. چون می‌دانیم که او طاقت تحمل مشکلات زندگی در جنگل را نداشت و مواهب ذاتی او، معلومات و کمال نفس او جای او را تنها در میان ظرافت تمدن قرار می‌داد و هر چه سرزمینی متمدنتر و عالیتر بود این مرد بیشتر قابلیت انطباق با آن سرزمین را داشت. بعلاوه این انتخاب اصلح را یک کشتی که در بندر تازه لنگر انداخته بود تأیید می‌کرد. یکی از این کشتیهای مشکوک تجارتنی که در آن روزها کم نبودند به ساحل آمده بود. البته نمی‌توان گفت این کشتی صد درصد از آن یاغیان دریا بود اما بر سطح دریا بی‌اینکه مسؤولیت قابل ملاحظه‌ای نسبت به سرنشینان خود داشته باشد آمد و رفت می‌کرد. این کشتی اخیراً از اسپانی آمده بود و سه روز بعد به قصد «بريستول» حرکت می‌کرد. هسترپراین— که در اوقات فراغت، خود را نامزد اسور خیریه کرده بود، بسان خواهر نیکوکاری با ناخدا ای کشتی و سلاحان آشنائی یافته بود— و می‌توانست تهیه‌ی جا را برای دو نفر و یک بچه، بر عهده بگیرد و این کار را همانگونه که موقعیت اقتضا می‌کرد در نهان به انجام رساند.

کشیش با علاقه‌ای تمام از هستر ساعت قطعی حرکت کشتی را پرسیده بود. به‌اغلب احتمال کشتی چهار روز دیگر عزیمت می‌کرد. وقتی کشیش به این مطلب واقف شده بود با خود گفته بود: «چقدر باعث خوشبختی است!» اکنون چرا عالیجناب دیمسدیل این موضوع را باعث خوشبختی شمرده بود، مطلبی است که ما نمی‌خواستیم به این زودی افشا کنیم. اما چون نمی‌خواهیم هیچ چیز را از خواننده پنهان کنیم می‌گوئیم— از آن جهت که سه روز بعد از روزی که گذشت، کشیش ناگزیر بود در مراسم انتخابات وعظ کند و چون چنین فرصتی در زندگی کشیش نیوانگلند روز پر افتخاری بود او وقتی را بهتر و مناسبتر از بعد آن روز نمی‌دید تا به وظایف و مشاغل خود خاتمه ببخشد. این مرد برجسته با خود اندیشید: «لااقل خواهند گفت که من هیچ کدام از وظایف اجتماعی خود را ناتمام نگذاشته‌ام و نه آنها را ناقص و بد انجام داده‌ام». واقعاً دردناک است که مرد بیچاره‌ای مثل کشیش با آن درون‌بینی عمیق و هوشیارانه، آنگونه بتلخی فریب بخورد! ما درباره‌ی او خیلی چیزها گفته‌ایم و هنوز هم مطالب بدتری داریم که بگوئیم. اما به عقیده‌ی ما هیچ کدام از صفات او به پایه‌ی ضعف ترحم آور

او نمی‌رسد. هیچ کدام از صفات او همچون نشان تردیدناپذیر و ظریف آن بیماری درونی؛ آن بیماری که بسان خوره روح و جوهر اصلی شخصیت او را از مدت‌ها پیش خورده بود؛ نمی‌نمود. هیچ آدسی نمی‌تواند مدت درازی قیافه اصلی خود را به خویش بنمایاند و قیافه دیگری از خود را به مردم نشان دهد. مگر آنکه سرانجام بحیرانی بیفتد و از خود بپرسد کدام یک از این قیافه‌ها واقعی است؟

وقتی آقای دیمسدیل از مصاحبت هستر باز آمد، هیجان احساساتش به او یک نیروی بدنی غیرعادی به عاریت داد و او را واداشت که با شتاب و با قدم‌های تند رو به شهر آورد. کوره راهی که از میان جنگل می‌گذشت به نظرش وحشی‌تر و از مشکلات گستاخ طبیعی بدنماتر از زمانی آمد که برای سفر اخیر از آن گذشته بود. این بار به نظرش آمد که کمتر پای آدمیان به این کوره راه رسیده است اما او از روی جاهای گل‌آلود جست می‌زد، از شاخه‌های انبوهی که بهم پیوسته بودند سر در می‌آورد، از مرتفعات بالا می‌رفت و به گودالها فرود می‌آمد. بطور خلاصه بر تمام مشکلات راه فایق شد در حالی که فعالیت خستگی‌ناپذیرش او را به حیرت افکند. نتوانست بخاطر نیاورد که همین دو روز پیش، بر روی همین زمین با چه وضعی قدم نهاده بود؛ با چه رنجی گام برداشته بود و چند بار وامانده بود تا نفس تازه کند. همینکه به شهر نزدیک شد تغییر بارزی در اشیاء آشنائی که در برابر خود می‌دید مشاهده کرد. به نظرش آمد که این دیروز نبود، بلکه روزها و شاید سالها بود که این اشیاء را ترک گفته بود. راست است که همان کوچه قدیمی، همان گونه که او بنیاد داشت، در جای خود بود و خانه‌ها همان خانه‌ها بودند با کلیه مشخصاتشان؛ با شیروانیهای متعدد کوچک بر باسهایشان. و هر جا که حافظه‌اش بنیاد می‌آورد اگر گلبادی هم بود، بر جای خود قرار داشت اما بهر جهت این احساس تغییر به اصرار او را در بر گرفته بود. این تغییر حتی شامل آشنایانی که با آنها بر می‌خورد و شامل تمام ترکیب زندگی انسانی آن دیار کوچک نیز شده بود. مردم شهر نه جوانتر شده بودند و نه پیرتر؛ ریش پیران سفیدتر نشده بود و بچه‌هایی که دیروز روی زمین می‌خزیدند هنوز براه نیافتاده بودند ولی همه تغییر کرده بودند. توصیف اینکه آنها از چه نظر تغییر کرده بودند و افرادی که او همین چند روز پیش

نظرو داغ خود را بر آنها افکنده بود چگونه دگرگون شده بودند امکان نداشت. اما باین وجود عمیق ترین احساس قلبی کشیش تغییر آنها را گوشزد می کرد. همینکه از کنار دیوارهای کلیسای خودگذشت احساس مشابهی او را برجا خشک کرد. بنای کلیسا چنان منظر بیگانه و در عین حال آشنائی داشت که کشیش میان دو عتیقه حیران ماند. آیا آنچه قبلا دیده بود خوابی بیش نبود یا آنچه اکنون می بیند ب خواب است؟

این پدیده، در اشکال مختلفی که تظاهر کرد، شامل تغییری در ظاهر اشیا نبود. بلکه تغییر اساسی و ناگهانی در تماشاگر این مناظر آشنا بوجود آمده بود. تغییری که در عرض یک روز، حال روحی او را بسان سالها دگرگون ساخته بود. اراده کشیش و اراده هستر و سرنوشتی که آن دو را بهم می پیوست این تغییر شگرف را باعث شده بود. این شهر همان شهر بود، اما کشیشی که از جنگل بازگشت همان کشیش نبود. او می توانست با دوستانی که به او خوش آمد می گفتند بگوید: «من آن سردی نیستم که شما مرا به جای او می گیرید! من آن مرد را آنجا در آن جنگل رها کردم. او در یک دره کوچک اسرارآمیز افتاده است، کنار تنه درختی که از خزه پوشیده است و نزدیک نهری که غم انگیز است! بروید کشیش خود را پیدا کنید و مواظب باشید که اندام نحیف او، گونه لاغر او، پیشانی سفید و از درد پرچروک او آنجا از پا در نیاید و مثل یک جامه ناربتی قالب جسم را آنجا نیندکند.» و اگر او چنین می گفت دوستانش بیشک اصرار می ورزیدند که «تو خود همان سردی!» اما اشتباه از آنها بود، نه از او.

پیش از آنکه آقای دیمسدیل به خانه برسد خود خویشتن او، سرد درونش، آثار دیگری از انقلابی را که در فکر و احساس او انگیخته شده بود، به او نمود. در واقع چیزی غیر از تغییر سلطه درونی و دگرگونی کامل اصول اخلاقی او جوابگوی تمایلات تازه ای که به سراغ کشیش بدبخت و هراسان می آمد، نبود. در هر قدمی که برمی داشت احساسی که هم غیر ارادی و هم ارادی بود او را وسوسه می کرد که یک کار عجیب وید و یا وحشیانه انجام بدهد. در عین حال علی رغم نفس خویشتن، از درونی ترین نهانخانه ضمیرش ندای مخالفی برمی خاست و باین تمایل به نزاع می پرداخت. مثلا یکی از ملاهای کلیسای

خود را در راه دید. این پیرمرد نیک سرشت کشیش را بامحبتی پدرانه و آقائی و بزرگواری که سن احترام آمیزش و شخصیت روحانی و برجسته اش و مقامی که در کلیسا داشت ایجاب می کرد مخاطب قرار داد. در این خطاب در عین حال احترام عمیق و ستایش آمیزی که مناسب شغل و ادعاهای شخصی عالیجناب دیمسدیل بود با محبت پدرانه درهم آمیخته بود. این خطاب مثال زیبایی بود از موردی که جلال دانش و کبر سن با احترام و اطاعت بهم می آمیزند. موردی که رفتار پیرمردی را، که مقام اجتماعی پائین تر و قلمرو اقتدار کوچکتری دارد، نسبت به جوانی که از او بالاتر است نشان می دهد. در عرض دو یا سه دقیقه ای که عالیجناب دیمسدیل با این کشیش عالیقدر سفیدریش به سخن گفتن مشغول بود بادقتی هرچه تمام تر بود که توانست تسلط بر نفس خود بیابد و خود را از اظهار مطالب کفر آمیزی که به ذهنش می آمد درباره مراسم عشای ربانی باز دارد. سرتاپا بلرزه درآمد و رنگش همچون رنگ خاکستر پدید از ترس آنکه مبادا زیانش بحرکت درآید و این مطالب وحشتناک را فاش سازد؛ رضایت قلبی او را برای این افشای راز بهانه قرار دهد در حالی که او انصافاً چنین رضایتی نداده است. با وجود چنین وحشتی که قلب او را فرا گرفته بود باز بسختی توانست از خنده خود جلو بگیرد. از تصور این موضوع — که اگر این پدر قدسی مآب بزرگوار و پیر از کفر و لامذهبی کشیش اطلاع یابد وحشت خواهد کرد — بخنده درآمد.

باز هم حادثه مشابهی روی داد. عالیجناب دیمسدیل بشتاب از کوچه می گذشت که ناگهان با پیرترین زنان عضو کلیسای خود برخورد. این زن خانمی بود بینهایت مسن و پرهیزکار، فقیر و تنها و بیوه. دلی داشت سرشار از خاطره هائی درباره شوهر و فرزندانش که همگی در گذشته بودند؛ درباره دوستانش که سالها پیش مرده بودند. دل او مثل گورستانی بود انباشته از سنگ قبرهای تاریخی. اما با وجودی که اینها همه می توانست غمی سنگین باشد تسلاتی که او از مذهب می یافت و حقایق کتاب مقدس روح پیر و شیفته او را از سروری واقعی آکنده بود. بیش از سی سال بود که این زن روح خود را دائماً از این سرچشمه سیراب می کرد. و چون عالیجناب دیمسدیل منصب مراد او را برعهده گرفته بود، بزرگترین تسلائی زمینی این پیرزن نیکوسرشت

— که در عین حال آرامشی آسمانی هم بود، وگرنه تسلای در میان نبود— دیدار پدر روحانی اش بود؛ خواه این دیدار برحسب اتفاق روی می داد یا خواه از روی قصد فراهم می آمد. روح این زن با شنیدن حقایق از کتاب مقدس که کلامی گرم و معطر و آسمانی بود از لبان محبوب کشیش که به گوش سنگین ولی مشتاق و متوجه او گفته می شد، تازه می گردید. اما این بار همینکه کشیش لبان خود را به گوش پیرزن گذاشت، خود را به صورت دشمن بزرگ ارواح یافت. هیچ کلامی از انجیل به یادش نیامد، چیز دیگری نیز بخاطر نیاورد. دید که غیر از جمله کوتاه و مؤثری، جمله ای که همان آن به نظرش آمد جوابی ندارد؛ جمله ای که ابدیت روح بشری انکار می کرد. آنچه بسان زهر هلالی به مغز پیرزن چکانیده شد بیشک باعث مرگ فوری این خواهر سالمند می شد. اما کشیش بعداً نتوانست بیاد آورد که چه کلامی به گوش او خوانده است. شاید خوشبختانه مقصود خود را درهم و نامفهوم بیان داشته بود و این تشتت کلام باعث شده بود که بیوه نیک سرشت مقصود او را درنیابد و هیچ نتیجه صریحی از کلام او نگیرد. شاید هم مشیت الهی بر آن قرار گرفته بود که پیرزن کلام او را طور دیگری تعبیر کند. زیرا وقتی کشیش به او نگریست در خطوط پرچین قیافه خاکستری رنگ او نشانی از جذبۀ الهی و تسلیم و رضائی پیمانند یافت! گوئی نوری از دیار بهشتی بر صورتش تافته بود.

باز مورد سومی روی داد. بعد از اینکه کشیش از عضو پیر کلیسا جدا شد به جوانترین خواهران مقدس برخورد. این خواهر، دختر خانمی بود که بتازگی ارشاد شده بود— و به وسیله مواعظ آقای دیمسدیل در همان روز یکشنبه بعد از آن شب بیداری کشیش— سخت ایمان آورده بود. از لذات گذرای دنیوی، به امید رستگاری اخروی چشم پوشیده بود. تا در آن روز که زندگی این جهان به چشمش تیره و تار می شود، جوهری روشن تر از جهان معنوی زندگی او را روشنی ببخشد و تیرگی کامل حیات را در آن دم آخر با جلال ابدی خود زراندود بسازد. این دوشیزه زیبا بسان گل زنبقی که در بهشت بشکفت لبی آرایش بود. کشیش بخوبی می دانست که خود او در معبد دل مرشار از تقدس و عاری از خدشه این زن جای گرفته است و طهارت و تقوای او گرداگرد تصویر کشیش، پرده هائی به سفیدی برف فرو آویخته است؛ می دانست که این

زن مذهب خود را با گرمای عشق آبیاری می کند و به عشق خویش تقوای مذهب را می بخشد. یقیناً شیطان، آن روز بعد از ظهر بیچاره دختر جوان را از کنار مادرش جدا کرده، سر راه این مردی که وسوسه شده بود قرار داده بود. یا — آیا نباید بگوئیم؟ این مرد درمانده و از دست رفته. — همینکه زن نزدیک شد، شیطان اعظم درگوش کشیش زمزمه کرد که تباهی را به آخرین حد خلاصه کند و عصاره آن را به صورت قطره ای در گوش دل دخترک بچکاند. و مطمئن باشد که این دانه بزودی و به تیرگی خواهد شکفت و به موقع میوه های سیاه خواهد داد. کشیش تصور می کرد که نفوذ او بر روح این دوشیزه به این حد شدید است و هم اینکه او، این مرد مورد اعتماد، آنقدر قوی است که می تواند سراسر مزرعه عصمت او را با آفت یک نگاه شرور خود بپژمراند و با یک کلمه خود هزاران گیاه هرزگناه در آن مزرعه برویاند. بنابراین، با تقلای شدیدتر از کشمکش که تا به حال با آن دست به گریبان بود — شغل ژنوی خود را جلو صورت گرفت و بشتاب، بی اینکه کوچکترین نشانی از آشنائی بدهد، به راه خود رفت و خواهر جوان را حیران رها کرد تا اسائه ادب را هرگونه که می خواهد تعبیر کند. دخترک وجدان خود را بدقت کاوش کرد — وجدانی را که از مواد کوچک بی ضرر انباشته بود — درست مثل کسی که جیب لباس یا کیف کار خود را زیر و رو کند! دخترک بیچاره، سخت بزحمت افتاد! و هزاران گناه خیالی برای خویش برشمرد و صبح روز بعد با پلکهای ستورم به انجام دادن کارهای خانه مشغول شد.

پیش از آنکه کشیش فرصت داشته باشد که از پیروزی خود برای وسوسه اخیر شادمانی کند، بر تمایل دیگری وقوف یافت؛ تمایلی مضحکتر و تقریباً به همان اندازه وحشتناک. این تمایل — شرم داریم که از آن سخن بگوئیم — این تمایل چنین بود که کمی بایستد و به یک دسته از کودکان پرستانه های سختگیر که در کوی بازی می کردند و اینک مشغول صحبت بودند، چند دشنام بسیار زشت بیاموزد. از این هوس که شایسته لباسی که برتن داشت نبود نیز چشم پوشید. بعد به سلاهی مست، به یکی از ناویان کشتی تازه از اسپانیا آمده برخورد. چون تا کنون تمام وساوس را دلیرانه از خود دور ساخته بود، اینجا دیگر آقای دیسیدیل بینوا آرزومند بود که لااقل

با آن اوپاش سیاه مست دست بدهد و از حرکات نامعقول او کمی تفریح کند. حرکاتی که ملاحان اوپاش بدانها معتادند. و نیز سیل فراوانی از دشنامهای خدا ناپسند ولی ارضاکننده و محکم و صریح او را بشنود. شاید بیشتر نه از نظر اصول اخلاقی، بلکه تا حدی از نظر ذوق سلیم و بیشتر از نظر عادت به صلابت آداب و رسوم روحانیت بود که از این بحران آخر نیز برست.

سرانجام کشیش در کوچه ایستاد، دست بر پیشانی زد و از خود پرسید: «چیست که اینگونه مرا وسوسه می کند و پیوسته در تعقیبم است؟ آیا دیوانه‌ام؟ آیا خود را به شیطان فروخته‌ام؟ آیا در جنگل با شیطان عهدی بسته‌ام؟ و آن عهد را با خون خود امضا کرده‌ام؟ و آیا اینک شیطان از من می خواهد که به عهد خود وفا کنم و هرگونه شری را که بنصیر شیطانی او می رسد به من پیشنهاد می کند تا به انجام برسانم؟»

می گویند در همین لحظه که عالیجناب دیمسدیل با خود اینگونه سخن می گفت و بادست به پیشانی خود می زد، خانم هی بینز، ساحره معروف از نزدیک او می گذشت. پیرزن با لباسی با شکوه ظاهر شد.

موهای خود را بالا برده بود، لباس گرانبهائی از مخمل برتن داشت و یقه‌ای آهارزده لباس او را زینت داده بود. آهار زرد و معروفی که اسرار آن را «آن ترنر» درست صمیمی اش به او آموخته بود؛ پیش از اینکه این زن نیک به جرم قتل «سرتوباس اوربری» به دار آویخته شود. اعم از اینکه ساحره، افکار کشیش را خوانده بود یا نه، به هرجهت توقف کرد. نگاهی کنجکاو به صورت او افکند، به حیلگری خندید و با وجودی که کمتر اجازه سخن گفتن با کشیش را می یافت؛ آغاز سخن کرد. زن جادوگر سرخود را با آن آرایش رفیع خم کرد و گفت: «بنا بر این جناب قدسی مآب، ملاقاتی در جنگل ترتیب داده‌اید. تمنا می کنم بار دیگر فقط اطلاع کوچکی به من بدهید و من مفتخر خواهم شد ازین که مصاحبت شما را بپذیرم. بی اینکه اندک زحمتی بخود دهم پیام من به آن سلطان توانائی که می شناسید خواهد رسید و پذیرائی گرمی انتظار هراتازه وارد بیگانه‌ای را خواهد کشید.»

کشیش با احترام به وقار آمیخته‌ای که درخور مقام آن خانم بود وادب و تربیت فطری خود او نیز اقتضا می کرد سرفرود آورد و گفت: «خانم به وجدان و

شرفم قسم، باید اعتراف کنم از فهم معنای کلام سرکار بکلی عاجزم. بنده به جنگل برای جستجوی هیچ سلطان توانائی نرفتم و در آینده هم به هیچ روی قصد چنین جستجو و ملاقاتی را ندارم و در نظر هم ندارم که نظر مرحمت‌چنین شخص شخیصی را که فرمودید به خود جلب کنم. من فقط به تهنیت دوست پرهیزگارم قدسی مآب «الیوت» رفته بودم تا در شادی او شرکت جویم و از دیدار آنهمه ارواح گرانها که به دست او رستگار شده‌اند و از ظلمت کفر نجات یافته‌اند لذت برم!

پیرزن ساحره که همچنان سرش را با آن آرایش رفیع در برابر کشیش خم نگاهداشته بود به قهقهه خنده زد «هه! هه! هه! خوب! خوب! خوب لازم است که ما هنگام روز و در ملاء عام اینگونه سخن بگوئیم! شما درست بسان یک مرید کهنه کار رعایت آداب را می‌فرمائید! اما در جنگل، در نیمه شب، ما باهم بطرزی دیگر سخن خواهیم گفت!»

پیرزن باشکوه و جلالی که لازمه سنش بود براه افتاد. اما غالباً سر برمی‌گردانید و به کشیش لبخند آشنائی می‌زد. مثل کسی که بخواهد نشان صمیمیت پنهانی را که موجب پیوند آن دو می‌شد باز بشناسد.

کشیش باخود اندیشید: «پس من خود را به شیطان فروخته‌ام؟ به شیطانی که اگر مردم راست بگویند این عجزه مخمل پوش با این یقه‌آهار زده‌اش به عنوان پیشوا و سلطان برگزیده است!»

بیچاره کشیش! معامله‌ای کرده بود که بی‌اندازه به آنچه می‌اندیشید شبیه بود. سرابی از سعادت و خیالی از خوشبختی او را وسوسه کرده بود و او با تأمل و عاقبت‌بینی خود را تسلیم این وسوسه کرده بود. راهی را برگزیده بود که هرگز پیش از آن در آن گام ننهاده بود و وسوسه‌ای را پذیرا گشته بود که خود می‌دانست گناه محض است. چنانکه زهر مؤثر آن گناه اینگونه سرعت تمام اصول اخلاقی او را دگرگون ساخته بود؛ این سم جانگزان نیز تمایلات نیک او را به خواب اندر آورده بود و به عکس، تمام شرور و مفسد قلب او را بیدار ساخته به آن زندگی دوباره بخشیده بود. تنفر، تلخی، خبث پنهانی، میل عبث به بدی، مسخره‌نیکی و تقوا. همه این مفسد در درون او برانگیخته شدند و او را در عین آنکه ترسانیدند به وسوسه نیز انداختند. تازه تصادف ملاقات او

با خانم «هی بینز» پیر نیز — اگر این ملاقات در واقع روی داده باشد — دلیل دیگری بود که سروکار و همدردی او را با موجودات شیطانی و جهان ارواح تباهاکار تأیید می کرد.

در این هنگام کشیش به اقامتگاه خود، که در حاشیه گورستان قرار داشت رسیده بود. بشتاب از پله ها بالا رفت و به اتاق تحریرش پناه آورد. کشیش از باز یافتن این پناهگاه خوشدل شد. سرور او بیشتر از آن جهت بود که آنهمه حوادث عجیب و گمراه کننده که هنگام عبور از کوچه ها راه او را سد می کردند، نتوانستند او را از راه بدر برند. به اتاق خود که به آن خوگرفته بود وارد شد و به اطراف خود، به کتابهایش، به پنجره های اتاق، به بخاری، به دیوارهایی که با تابلوهای گویبن زینت آراش بخشی یافته بود نگاهی افکند. در این نگاه همان احساس بیگانگی، همان احساسی که در تمام مدت راه پیمائیش از دره کوچک جنگل تا شهر و تا به خانه، آنی دست از سرش برنداشته بود وجود داشت. در صورتی که این اتاق جایی بود که کشیش در آن مطالعه کرده و به نوشتن مشغول شده بود، در آن شب زنده داری کرده و روزه گرفته بود و از اینهمه آزمایشها نیمه جان بیرون آمده بود. در همین اتاق بود که کوشیده بود دست به دعا بردارد، در اینجا بود که هزارها درد ورنج جان او را آکنده بود. در اینجا انجیل به زبان عتیق و غنی عبری خود نمائی می کرد، در اینجا موسی و پیامبران با او سخن می گفتند و کلام خداوند از خلال سخنان آنها به گوش می رسید! در اینجا روی میز، متن موعظه ای ناتمام قرار داشت، قلمش که مرکب بر آن خشک شده بود هنوز در کنار خطبه ناتمام مانده بود، جمله آخر از نیمه قطع شده بود، زیرا دو روز پیش بود که سیل افکارش بر همین صفحه و در همینجا از جریان بازمانده بود. بخوبی می دانست که این خود او، همان کشیش لاغر اندام و رنگ پریده بوده است که تمام این متاعب را تحمل کرده، که این اعمال را به انجام رسانده، که موعظه روز انتخابات را تا نیمه نوشته است! اما به نظرش می آمد که اینک از خود فاصله گرفته است، و این «خود» پیشین را با نگاهی تنفرآمیز و ترحم آور و در عین حال آمیخته به کنجکاوی حسد آلودی می نگرد. آن «خویشتن» رفته بود. مرد دیگری به جای او از جنگل بازگشته بود، مردی داناتر، مردی که از اسرار نهانی آگاهی یافته بود، به جای

آن مرد ساده پیشین که هرگز نمی توانست به چنین اسراری دست یابد، از جنگل به خانه باز آمده بود. اما چقدر این دانش تلخ و دردناک بود!

کشیش با این افکار دست به گریبان بود که کسی دست بردر اتاق تحریر زد. کشیش گفت: «بفرمائید!» — در عین حال که از این فکر غافل نبود و احتمال می داد که روحی شیطانی را در برابر خود خواهد دید و همین طور هم شد. «راجر چیلینگ ورث» پیر بود که به درون آمد. کشیش برپا خاست. رنگش سفید شد و زبانش از گفتار بازماند. یک دست را بر کتاب مقدس عبری نهاد و دست دیگر را بر قلبش.

پزشک گفت: «آقای محترم، خوش آمدید. حال قلمی مآب الیوت، آن مرد خدا را چگونه یافتید؟ آقای عزیز به نظر من رنگتان پریده است، مثل اینکه این سفر در صحرا برای عالیجناب شما کسالت بخش بوده است. آیا کمک این بنده برای تقویت قلب و جسم شما، بطوری که برای ایراد موعظه انتخابات قوی باشید ضروری بنظر نمی رسد؟»

عالیجناب دیمسدیل پاسخ داد: «نه، تصور نمی کنم. این مسافرت و دیدار آن قلمی مآب و استنشاق هوای تازه، بعد از اینهمه مدت که در اتاق خود محبوس بوده ام حال مرا بهبود بخشیده است. پزشک عزیزم، هرچند داروهای توبسی مجرب است و از دست دوستی چون تو به کام من ریخته می شود اما تصور می کنم دیگر نیازی به داروهای تو نداشته باشم.»

در تمام مدت «راجر چیلینگ ورث» بانگاهی جدی و دقیق، با آن چنان نگاهی که پزشک معمولاً به بیمارش می افکند، کشیش را به نظاره گرفته بود. اما با وجودی که صورت ظاهر نگاه پزشک چنین بود، باز کشیش تقریباً به یقین می دانست که پیرمرد از آنچه روی داده است آگاه است. یا دست کم با توجه به مصاحبه خود با هستر پراین، ظن مایل به یقینی در وی انگیزته شده است. پزشک در آن موقع می دانست که در نظر کشیش دیگر آن یار مورد اعتماد قدیمی نیست، بلکه دشمنی است خصونی. وقتی چنین وقوفی دست دهد، طبعاً در موارد عادی قسمتی از آن به زبان می آید. در صورتی که در موارد ممتاز غالباً مدتی طول می کشد تا اسرار درون به صورت کلمات تظاهر یابد. و دو نفری که قصد دارند از موضوع معینی بگریزند و به آن اشاره نکنند، با چه احتیاطی

به سرحد این موضوع نزدیک می‌شوند و بی‌اینکه به آن موضوع کوچکترین اشارتی کنند عقب می‌نشینند! از این نظر کشیش بی‌می‌داشت که پیرمرد به مقام واقعی آن دو در قبال یکدیگر اشارتی کند و به صورت کلمات آن رازنهان را افشا سازد. اما پزشک باروش مبهم خود ترسان، قدم به قدم به رازنهان نزدیک می‌شد.

پزشک گفت: «آیا بهترینیست که امشب نیز مهارت ناچیز مرا بکار بندید؟ در واقع آقای عزیز ما باید این رنج را بر خود هموار کنیم تا شما را برای مراسم انتخابات و موعظه آن روز قوی و نیرومند سازیم. چشم امید مردم به شماست. مردم می‌دانند که سال دیگر فرا خواهد رسید و مراد آنها دیگر در اینجا نخواهد بود زیرا از اینجا رفته است.»

کشیش با تسلیم و رضائی مذهبی پاسخ داد: «آری، به جهان دیگر. و آن جهان انشاءالله که جهان بهتری خواهد بود. در واقع، تصور نمی‌کنم که فصول گذران سال دیگر را در میان این مردم بگذرانم و باز هم شبان این ربه باشم! اما آقای مهربان، درباره داروی شما، باوضع فعلی خود نیازی به آن نمی‌بینم.»

پزشک پاسخ داد: «از شنیدن این مطلب بسی مسرورم. زیرا از قرار معلوم، داروهای من که مدتها بیهوده بنظر می‌آمد، مثل این است که تأثیر لازم را بر بیمار کرده‌اند. اگر به درمان این درد موفق شود مرد خوشبختی خو هم بود و قدردانی اهالی نیوانگلند را سزاوار خواهم گشت!»

عالیجناب دیمسدیل با لبخندی پروقار پاسخ داد: «از صمیم قلب از شما متشکرم، دوست بینهایت مراقب من! از شما متشکرم. افسوس که غیر از دعا در برابر کارهای نیک شما کاری از دستم ساخته نیست و امیدوارم خداوند به شما عوض بدهد!»

راجر چیلینگ ورث جواب داد: «دعای نیکمردان بهترین پاداش من است. آری این دعاها سکه‌های طلای رایج اورشلیم جدید است که در ضرابخانه الهی ضرب خورده و موشح به نقش الهی است.» این را گفت و کشیش را ترك کرد.

وقتی کشیش تنها ماند خدمتگاری از خدمتگاران خانه را طلبید و غذا

خواست. و چون غذا در برابرش آماده شد با اشتهائی تام خورد. سپس اوراقی را که بر آن وعظ روز انتخابات را نوشته بود، در آتش افکند و بلافاصله به تنظیم نطق دیگری مشغول شد. این بار سیل افکار و عواطفش را چنان بسهولت به روی کاغذ آورد که گوئی الهامی یافته است. تنها حیرتش از این بود که خداوند چگونه شایسته دیده است که موسیقی قدسی و با عظمت و جلال خود را به وسیله ارغنونی چون او که به فساد و تباهی گرائیده است به نوازش درآورد. به هر جهت این راز را همانگونه رها کرد تا خود بخود کشف شود یا تا ابد کشف نشده بماند. و باستانی پر از اشتیاق و جذبه به کار خویش ادامه داد. شب بدینگونه می گریخت، گفتمی براسب بالرداری نشسته بود و کشیش عنان آن بادپیما را بدست داشت. صبح فرا رسید و از لابلای پرده ها مخفیانه به درون نگریست و سرخی سپیده دم برگونه صبح آشکار شد. و سرانجام خورشید شعاع طلایی خود را به اتاق کشیش افکند و نور خود را راست به دیده او که از روشنائی خیره می شد متوجه ساخت. کشیش آنجا بود و هنوز قلم در دست داشت و آنقدر صفحات میاه شده و نوشته در برابرش بود که اندازه ای برای آن نمی توان تعیین کرد.

صبح همان روز که بنا بود حکمران جدید از جانب مردم به حکومت منصوب شود، هستر پراین و مروارید کوچک به بازار آمدند. در آن موقع بازار مملو از جمعیت بود. عوام الناس شهر و صاحبان صنایع و حرف‌گرد آمده بودند. در میان جمع آنها قیافه‌های خشنی نیز بچشم می‌خورد. از سر و وضع صاحبان این قیافه‌ها و پوست آهوایی که برتن داشتند واضح بود که اینان ساکنان جنگل مجاورند که مرکز کوچک مهاجرنشین را احاطه کرده است.

در این جشن ملی، بسان تمام مواردی که در این هفت سال اخیر روی داده بود، هستر، لباسی خشن و تیره رنگ پوشیده بود. این تیرگی و خشونت تنها به علت رنگ لباس هستر نبود، بلکه بیشتر معلول برش خاص لباس او بود. برش خاصی که توصیف آن آسان نیست. خاصه این لباس آن بود که شخص او، و خطوط مشخص هیکل او را از نظرها محو می‌ساخت. در حالی که داغ ننگ او را از ناآشکاری و ابهام بدر می‌آورد و باشعاع خاصی روشن می‌ساخت و نقطه نظرهای اخلاقی را از نو مطرح می‌نمود. قیافه هستر که آنقدر به نظر مردم شهر آشنا می‌آمد با همان سکوت سنگینی که مردم به آن خو گرفته بودند جلوه می‌نمود؛ گوئی شکلکی برسیمای خود داشت؛ یا بیشتر اینطور بنظر می‌آمد که خطوط قیافه زن مرده‌ای را با تمام آرامش منجمد و افسرده‌اش، به عاریت گرفته است. این شباهت هواناک از آن نظر تأیید می‌شد که هستر در واقع مرده‌ای بیش نبود. کوچکترین امید همدردی و محبتی نداشت و هم از جهانی که در آن می‌زیست و ظاهراً با آن ارتباط داشت، سخت دور مانده بود. در این روز بخصوص، حالتی ناگفتنی، حالتی که هیچ‌گاه پیش از آن

دیده نمی‌شده، در میمای او خوانده می‌شده. اما در عین حال این حالت آنقدرها واضح نبود که بخوبی دیده شود. مگر آنکه بیننده‌ای برخوردار از مواهب فوق طبیعی، ابتدا به خواندن اسرار قلب او موفق می‌گشت و سپس رابطه آن حالت خاص را در قیافه او با قلبش باز می‌شناخت. این بیننده روحانی می‌توانست تشخیص بدهد که هستر پس از آنکه هفت سال پر تعب نگاه خیره جمع را الزاماً تحمل کرده است، و آن را بسان عذاب و کفاره‌گناه برای ارضاء مذهبی سخت و خشن بر خود هموار کرده است، اینک برای اولین و آخرین بار آزادانه و داوطلبانه با آن نگاه مواجه شده است. گوئی این بار بر آنهمه درد ورنج طولانی پیروز شده است. گوئی این قربانی عام، این بردهٔ مزدور مردم، این زنی که مردم او را همهٔ عمر بندهٔ خود تصور می‌کنند زبان حالش در برابر مردم چنین گویاست: «برای آخرین بار به داغ ننگ و صاحب آن بنگرید! زیرا بزودی بجائی خواهد رفت که دست شما دیگر به او نخواهد رسید! زیرا چند ساعت دیگر نشانی را که شما باعث شده‌اید بر سینهٔ او بسوزد، اقیانوس اسرار آمیز و ژرف فرو خواهد بلعید و سوزش آن را خاموش خواهد ساخت!» در همان آن که هستر داشت از دست غمی که آنچنان در وجودش ریشه دوانیده بود آزاد می‌شد، اگر تصور کنیم که تأسفی بر مغزش سایه افکنده بود، این تصور ما چندان تباینی با جبلت بشری نخواهد داشت. آیا این آرزوی مقاومت‌ناپذیر نمی‌توانست در او وجود داشته باشد که بخواد برای آخرین بار جرعه‌ای طولانی از جام تلخ و تطهیرکننده‌ای که تقریباً چاشنی مدام دوران زینت او بوده است بنوشد؟ آیا دل‌کندن از آنهمه شرنگ آسان بود؟ بعد از آنهمه جامهای تلخی که او نوشیده بود، آنهمه شرنگ زورمند و قوی که او تا ته سر کشیده بود، آیا شرابی که از این پس در انتظارش بود چه طعمی داشت؟ از آن پس شراب زندگی، شرابی که در جام طلائی و مزینی به او تقدیم می‌شد یا بسی‌گوارا و روح‌بخش می‌نمود و یا شاید مستی مبهم و حیرت‌انگیزی در او ایجاد می‌کرد.

مروارید با سرخوشی و سبکروچی از خانه بدر آمده بود. مشکل است تصور کرد که چنین ظاهر درخشان و روشنی وجود خود را مرهون آن هیکل تیره باشد. یا تصور اینکه خیالی آنچنان ظریف و دقیق که توانسته است ظاهر

کودک را چنین زیبا آرایش بدهد بتواند در عین حال چنان مشقت طاقت فرسایی را در تعبیه لباس ساده خود هستر با آن مشخصات یارز تحمل نماید. لباس مروارید چنان بر او مناسب می نمود که گوئی این لباس تظاهر و تجسم شخصیت اوست. کامل کننده روح و درون اوست. و همانگونه که بال درخشان و رنگین پروانه ای را از او جدا نمی توان کرد، و یا گلبرگ پر نقش و نگار گل خوشرنگ و روشنی را از آن نمی توان بر کند، لباس مروارید را نیز از تنش جدا نمی توان ساخت. لباس مروارید هم مثل برگ گل، یا بال پروانه جزء لازم وجود او بنظر می آمد. در این روز پسر و صدا، هیجان و ناآرامی خاصی، بیش از هر روز، در اطوار مروارید دیده می شد. هیجان او شباهت تام به درخشش الماس داشت. الماسی که زینت سینه ای قرار گرفته است و با حرکات صاحب آن، با تپشهای گوناگون می درخشد و برق می زند. کود کان همواره همدردی خاصی با ناراحتیهای اشخاصی که بدانها وابسته اند دارند. همیشه، خاصه وقتی که رنجی و بدبختی عظیمی و یا انقلاب تهدید کننده ای از هر نوع که باشد بر محیط خانوادگی آنها سایه بیفکند؛ و بنابراین مروارید هم که جواهر سینه ناآرام مادر بود راز او را افشا می کرد. و با تحرک و هیجان روح خود، عواطفی را که هیچ کس نمی توانست از قیافه سخت و بیحرکت هستر دریابد، برملاء می ساخت.

این هیجان باعث شد که مروارید به جای آنکه در کنار مادرش براه افتد، مثل پرنده ای جست و خیز کنان او را همراهی کند. دمام فریادهائی وحشیانه و نامفهوم بر می کشید و گاه این فریادها طنین موسیقی گوشخراشی را داشت. وقتی به بازار رسیدند مروارید از جنب و جوش و غوغائی که به فضای بازار زندگی و روح بخشیده بود بیقرارتر شد. زیرا بازار در روزهای عادی شباهت به چمن زار وسیع و خلوتی داشت که پیش روی بخشداری روستاها تعبیه می کنند و کمتر به مرکز تجارتنی یک شهر بزرگ مانده بود.

فریاد زد: «مادر چه خبر است؟ چرا تمام مردم امروز دست از کار کشیده اند؟ آیا امروز برای همه مردم روز بازی است؟ نگاه کن؛ آهنگر هم آنجاست! صورت کثیفش را شسته و لباس عیدش را بر تن کرده است انگار خیلی مایل است سرخوش باشد. کاش یک نفر پیدا می شد و به او یاد می داد

که چطور باید خوش بود! آقای بر اکت، زندانبان پیر هم آمده است. به من سر تکان می دهد و می خندد. مادر چرا این کار را می کند؟»

هستر جواب داد: «یادش به آن وقتها میفتد که تو بچه کوچکی بودی.»
 مروارید گفت: «این مرد سیاه ترشروی بدچشم پیر حق ندارد به این دلایل به من بخندد و سر تکان بدهد. اگر مایل است می تواند به تو اظهار آشنائی بکند زیرا تو لباس تیره پوشیده ای و نشان سرخ را هم با خود داری. مادر نگاه کن ببین چقدر قیافه های بیگانه فراوان است! چقدر سرخیوست و ملاح اینجا جمع شده اند! همه اینها در بازار جمع شده اند که چه بکنند؟»

هستر گفت: «آنها منتظرند که مراسم سان انجام بگیرد زیرا امروز حاکم و رؤسای ادارات و کشیشها و قضات و همه آدمهای خوب و مهم از برابر مردم رژه می روند. سربازان هم با دسته موزیک جلو آنها خواهند بود.»

مروارید پرسید: «آیا کشیش هم با آنها خواهد بود؟ و آیا هر دو دست خود را به طرف من دراز خواهد کرد؟ مثل وقتی که در کنار جوی تو مرا نزد او هدایت کردی؟»

مادر جواب داد: «کشیش آنجا خواهد بود، اما امروز به تو اظهار آشنائی نخواهد کرد، تو هم نباید به او تهنیت بگوئی.»

دخترک، مثل کسی که بیشتر با خود سخن می گوید گفت: «چه مرد محزون و عجیبی است. در شب تاریک ما را صدا می کند و دست تو مرا در دست می گیرد، مثل آن شبی که روی آن صفت، آنجا با هم ایستادیم. و هم در جنگل انبوه. جایی که فقط درختهای پیر می توانند بشنوند، و یک وجب آسمان می تواند شاهد باشد، با تو سخن می گوید و در کنارت روی خزه ها می نشیند و پیشانی مرا هم طوری می بوسد که آب نهر نتواند جای بوسه اش را پاک کند! اما اینجا، در روز روشن و روبروی همه مردم ما را نمی شناسد و ما هم نباید او را بشناسیم. چه مرد عجیب و محزونی است، دستش هم که همیشه روی قلبش است!»

مادر پاسخ داد که: «آرام باش مروارید، تو این چیزها را نمی فهمی. اینک فکر کشیش را نکن اما به گرداگردت نگاه کن و ببین که قیافه مردم چقدر خندان است. بچه ها همه از مدرسه آمده اند. و بزرگها هم از مزرعه و از

کارگاههایشان آمده‌اند، تنها به این قصد که امروز را خوش بگذرانند. زیرا از امروز مرد جدیدی بر آنها حکومت خواهد کرد و از این جهت همانگونه که از هنگامی که به صورت ملتی گرد آمده‌اند، عادت آنها چنین بوده است، شادی می‌کنند و پای می‌کوبند. گوئی که منتظرند سالی طلائی و نیکو بر این دنیای قدیمی ورنجور بگذرد!»

با نظری به سرخوشی غیرعادی و بارزی که سیمای مردم را روشنی بخشیده بود سخنان هستر تأیید می‌گردید. در این روز جشن و فصل شادمانی — جشنی که در قسمت عمده دو قرن هر ساله تکرار می‌شد — مثل معمول هر سال، پرستانه‌های خشکه مقدس هر چه شادمانی و نشاط سراغ داشتند و آن را برای بشر مجاز می‌شمردند درهم می‌فشرده تا در چنین روزی ابراز بدارند. به همین جهت بود که آن ابر تیره غم که همیشه بر قیافه آنها سایه می‌افکند آن روز جای پرداخته بود. اما با همه این احوال حضار جشن در مدت کوتاه همین جشن سالانه فقط کمی جدیتر و عبوستر از اجتماعاتی می‌نمودند که در نقاط دیگر در ایام عزاداری برپا می‌شد.

اما شاید هم ما راه اغراق می‌پیمائیم و رنگ تیره و سایه غمی را که خاصه مشخص آن عهد و روحيات و اطوار مردم آن زمان بود، تیره‌تر جلوه می‌دهیم. مردمی که اینک در بازار بوستون گرد آمده بودند بحق وارث این تیرگی و تعصب بودند. زیرا آنها در انگلستان زاده شده بودند و پدران این فرزندان در فضای سرشار دوره درخشان الیزابت چشم به جهان گشوده بودند. و در این عهد، زندگی در انگلستان بطور کلی، زندگی با شکوه و جلال و آسپخته به سروری بود که جهان نظیر آن را کمتر بیاد دارد. اگر این وراثت عهد الیزابت، یعنی ساکنان سرزمین نیوانگلند ذوق پدران خود را رعایت می‌کردند مراسم جشن خود را بسا آتشبازی، ضیافت، نمایش، سان و غیره سرزین می‌ساختند و توجه عموم را جلب می‌نمودند و در عین حال غیر عملی هم نبود که در اجرای این مراسم باشکوه، وقار و سرور را بهم در می‌آمیزند و برای این منظور جامه‌های فاخر اعضای دولت را با خاسه دوزیهای براق و زیبا، چنانکه رسم کلیه ملل در اینگونه جشنهاست زینت بدهند. و در جشن امروز، در جشنی که با آن از نظر سیاسی سال نوی در مهاجرنشین نیوانگلند آغاز می‌شد، سایه

کوششی یا تقلیدی از آنچه گذشت در اجرای مراسم دیده می‌شود. انعکاس مبهمی از خاطره آن شکوه قدیم، تکرار بی‌آب و رنگی از آنچه در لندن کهن سال و مغرور بر پا می‌شد در جشن امروز هم بچشم می‌خورد. البته نمی‌توان گفت این مراسم شبیه مراسمی بود که در هنگام جشن تاجگذاری در انگلستان صورت می‌گرفت. اما می‌توان گفت که پدران ما در جشن سالانه‌ای که به مناسبت انتصاب قضات و رؤسای عالی‌رتبه دولتی برپا می‌داشتند از تشریفات و مراسمی که در انگلستان برای انتخاب شهردار برپا می‌شد الهام می‌گرفتند. بنیادگذاران این حکومت که منافع مشترک با انگلستان داشت، سیاستمداران، کشیشها و سربازان، همه آنها وظیفه خود می‌دانستند که ظاهری مجلل و با شکوه بخود بگیرند. زیرا طبق آئین قدیم، ظاهر باشکوه و مجلل، مقام دولت را در چشم مردم بالا می‌برد و افزون می‌ساخت. تمام این بزرگان در مراسم سان حضور می‌یافتند و از برابر مردم می‌گذشتند و با این وصف جبروت لازمی به استخوان‌بندی حکومتی که تازه برپا شده بود می‌بخشیدند. اما مردم نیز، اگر نگوئیم تشویق شده بودند، توجه کرده بودند که رفتار و اعمال خشنی را که از طبع ناهموارشان برمی‌آمد تعدیل نمایند. خشونت‌هایی که در سایر موارد با مذهب آنها هماهنگی داشت و از همان نوع بود. در جشنهای عمومی سرزمین نیوانگلند نمی‌شد آنچه را که در یک جشن عمومی انگلیس زمان الیزابت یساجیمس به معرض نمایش درمی‌آمد، بنمایش درآورد. در اینجا نمایشهای خارج از نزاکت از نوع تئاتر مجاز نبود. خنیاگر دوره‌گرد با چنگ و افسانه‌های منظومش، پیدا نمی‌شد. لوطی عنترش را با ساز برقص در نمی‌آورد. شعبده‌باز شعبده‌بازی نمی‌کرد، دل‌کمی به نام «مری اندرو» وجود نداشت که با حرکات خود—حرکاتی که صدها سال تکرار شده بود ولی باز تأثیر خود را داشت—مردم را بخنده درآورد. اگر هم چنین دل‌کمی وجود می‌داشت مردم نیوانگلند مثل انگلیسها علاقه زیادی به چنین چشمه فیاض مسرت‌بخشی نشان نمی‌دادند. تمام استادان راههای مختلف خوشگذرانی و مشغولیت در این سرزمین بیکار مانده بودند. زیرا نه تنها انضباط سخت قانون آنها را طرد می‌کرد، بلکه احساسات عمومی هم که به قانون شکل می‌بخشد، آنها را به خشونت می‌راند. اما با تمام این احوال باز صورت عبوس و شریف مردم به تبسمی محو و

گاهی نیز به خنده‌ای واقعی گشاده می‌شد. حتی ورزشهای مرسوم در انگلیس هم مطلوب این مردم نبود. هر چند این مهاجرنشینان سالها پیش در جمعه بازارهای دهکده‌های سرسبز انگلیس شاهد نمایشهای ورزشی بودند و حتی به فکرشان هم رسیده بود که ورزشهای مزبور را در این موطن جدید رواج دهند و مردانگی و شجاعت افراد را که به عقیده آنها اصلی اساسی می‌نمود، تقویت نمایند. گاهی در گوشه و کنار بازار کشتی‌گیرانی دیده می‌شدند که به سبکهای مختلف کشتی‌گیران «کورنوال» و «دو نشیر» کشتی می‌گرفتند. در یک گوشه جایگاه محقری برای نیزه‌بازی تعبیه شده بود و چیزی که بیش از همه نظرها را به خود جلب می‌کرد آن بود که در همین اواخر روی صفت مجازات — سکوئی که در صفحات این کتاب غالباً نام آن آمده است — دو استاد حمله و دفاع تازه نمایش خود را آغاز کرده بودند. یکی با سپری کوچک و دیگری با شمشیری پهن در دست؛ اما این نمایش با مداخله فراش حکومتی به رغم امید مردم، آغاز نشده، خاتمه یافت. زیرا فراش حکومت اجازه نمی‌داد که عظمت قانون به بازی گرفته شود و هرگونه نمایشی را بر این جای مقدس که مظهر قانون بود دشنامی بآن می‌شمرد.

سهاجران نیوانگلند از پدرانی زاده شده بودند که راه و رسم شادی و سرخوشی را بخوبی می‌دانستند. اما این فرزندان آن خاصه روحی پدران خویش را به میراث نبرده بودند. حتی بر این مطلب می‌توان تکیه کرد که اعقاب این فرزندان نیز از پیشینیان خویش دربرگزار کردن جشنهای عاری از سرور و شادی دست کمی ندارند و حتی تا به امروز نیز این روحیه تلخ میان ما دیده می‌شود. نسل بلافصل سهاجران اولیه صاحب عمیق‌ترین تعصبات «پوریتان» ها بودند و این رنگ تعصب چنان سیمای ملی آنها را تیره ساخته بود که اینهمه سالیان دراز هنوز نتوانسته است آن رنگ تیره را بزدايد. مساهنوز می‌بایستی هنر فراسوش شده و از یاد رفته شادی را بیاسوزیم.

تصویر زندگی در بازار چنین بود. هر چند رنگهایی که در این جشن بیش از همه بچشم می‌خورد خاکستری غم‌انگیز بود و قهوه‌ای و سیاه که سهاجران انگلیسی لباسهایی به آن رنگها بر تن داشتند — اما در گوشه و کنار نیز رنگهای درخشان و زننده به این صحنه حیاتی می‌بخشید. عده‌ای از سرخپوستان با

لباسهای بدوی و رنگارنگ خویش — باشولاهائی از پوست آهو که به صورت شگفت آوری خامه دوزی شده بود و کمر بندهائی از مهره و صدف و پرهای رنگارنگ قرمز و اخرا بر کلاه و تیر و کمائی در دست یا نیزه‌ای با نوکی از سنگ تعبیه شده — جدا از مردم ایستاده بودند. سیمای آنان گرفته و عبوس می نمود چنانکه در خشونت و جدیت حتی دست پرتستانهای متعصب را نیز از پشت بسته بودند. ولی این سرخپوستان بدوی، با چنان ظاهر پر نقش و نگار باز هم رنگین ترین و بدوی ترین هیكلها و سیماهای جمع نبودند. این سدعا را حضور گروهی از ملاحان تأیید می کرد که دسته‌ای از ناویان همان کشتی بودند که تازگی از اسپانیا وارد شده بود — و به ساحل آمده بودند تا در مراسم جشن انتخابات شرکت کنند. اینان ظاهری مغشوش و خشن داشتند. صورتهاشان به آفتاب سوخته و سیاه بود. ریشی انبوه داشتند. شلوارهای کوتاه و گشادشان با کمربندی که غالباً گل میخ طلائی رنگی عقد آن بود به کمرها ایستاده بود. معمولاً کاردی بلند و نیزگاهی شمشیری به این کمرها آویخته بود. چشمهای آنان از زیر لبه پهن کلاههای حصیری می درخشید. نگاه این چشمان حتی هنگامی که به شادی و طرب مشغول می نمودند حالتی وحشیانه داشت. همگی آنان بی هیچ ترسی یا درنگی سر از تماسی قوانین و آدابی که مردم آن سرزمین را به خود وابسته می داشت می پیچیدند. دود چپقهای خود را درست در بینی فراش حکومتی پف می کردند در صورتی که اگر یکی از همشهریان مرتکب چنین خطای فاحشی می شد ناگزیر از دادن یک شیلینگ جریمه بود. حتی به دلخواه خویش از شیشه‌های بغلی جرعه جرعه می و عرق می نوشیدند و از آن آزادانه به مردم حیران و خماری که در اطراف پراکنده بودند تعارف می کردند. از این ظواهر مشخص — نقص اصول اخلاقی زمانه را به سهولت درک می شد کرد. چرا بایستی اعمال ناهنجار ملاحان بر روی ساحل مجاز شمرده شود و از آن نیز بدتر اعمال ناهنجارترشان بر روی دریا؟ ملاح آن روزگار — اگر در زمانه ما وجود می داشت — به عنوان یک دزد دریائی به محاکمه کشیده می شد. شکی نیست که مثلاً ملاحان همین کشتی مخصوص — گرچه در میان اقران و همکاران بحریمای خویش محبوبیتی داشتند — ولی در واقع تقصیر کارانی بیش نبودند و اگر بخواهیم حق مطلب را به نیکی ادا کنیم باید بگوئیم که به اموال تجارتی اسپانیا دستبردهائی

زده بودند؛ دستبردهائی که یک محکمه قانونی در این روزها مرتکب آن را مستوجب کیفر اعدام می‌شناسد.

دریا در آن روزگاران آرام نبود. کف بر لب و جوشان و خشمناک بود. و در اغلب اوقات به اراده خویش یا به اراده بادهای توفان انگیز دیوانه می‌شد و کوششهای آدمی و قواعد و قوانینی که وضع کرده بود در رام ساختن این دریای دیوانه بی اثر بود. در چنین وضعی بالطبع یک دریانورد بسته به جوش و خروش امواج به صورت دزدی دریائی در می‌آمد و دار و ندار کشتی نشستگان را به تاراج می‌برد و همینکه پا به ساحل می‌نهاد توبه می‌کرد و عابد و پرهیزکار می‌شد. ولی با اینهمه در تمام مدت زندگی بی بند و بار چنین دریانوردانی، هیچ‌گاه همسفری با آنان موجب اشاعه کوچکترین شایعه بدی نمی‌شد. حتی معاشرت با آنان در ساحل نیز ذره‌ای بدنامی بیار نمی‌آورد. با این مقدمات بود که بزرگان پرستانهای متعصب - شنلهای سیاه بر دوش و نوارهای آهارخورده برگردن و کلاههای نوک‌تیز بر سر - به گستاخی چنین دریانوردان شاد و بی بند و بار لبخند عفو و ملایمت می‌زدند. و باز به همین دلایل بود که وقتی همشهری معروفی همچون راجر چیلینگ‌ورث - پزشک پیر - با ناخدای چنین کشتی مشکوکی قدم به بازار نهاد، در حالی که با لحنی آشنا و دوستانه او را مخاطب ساخته بود نه کسی اعتراضی کرد و نه حتی تعجبی.

تا این هنگام ناخدا از نظر وضع ظاهر آراسته‌ترین و خودنماترین شخصیت جمع بود. نوارهای گوناگون بر لباس زده بود و نشان طلائی بر کلاه داشت که پر بلندی بر آن نصب شده بود و همچون عقده بود که زنجیری طلائی را به دور کلاه او می‌بست. به کمر شمشیری آویخته داشت و نشانی از زخم شمشیر بر پیشانی. موی خود را طوری ترتیب داده بود که گفتی به جای پنهان داشتن آن زخم بیشتر مسایل بود آن را به مردم بنمایاند. اما یک سرد ساحلی نه می‌توانست چنین صورت زخم خورده‌ای را به دیگران بنمایاند و نه در چنین لباسی خود بنماید. و اگر چنین می‌کرد آن هم با چنان بی‌قیدی و بی بند و باری مسلماً مورد سؤالات خشن قضات قرار می‌گرفت. و به اغلب احتمال جریمه می‌شد یا شاید به زندان می‌افتاد و اموالش مورد تفتیش قرار می‌گرفت. اما داشتن چنین ظواهری از لوازم شخصیت و مقام ناخدای یک کشتی بود؛ همچنانکه

فلس درخشان ماهی از لوازم حیات او است. ناخدای کشتی «بريستول» از پزشک پیر جدا شد و بیکاره ویی هدف در بازار بقدم زدن پرداخت. اتفاقاً گذارش به جائی افتاد که هسترپراین ایستاده بود، او را شناخت ویی تأمل او را مخاطب ساخت. معمولاً وضع هستر چنین بود که هر کجا می ایستاد محوطه خلوت کوچکی در اطرافش بوجود می آمد. گوئی دایره ای سحرآمیز او را احاطه کرده است. و هر چند مردم کنار این دایره درهم می لولیدند و بهم فشار می آوردند ولی جرأت نداشتند به دایره خلوت اطراف او قدم بگذارند و مزاحم او شوند. می توان گفت که این وضع نشانی از یک تنهائی اخلاقی بود که داغ ننگ برای صاحب خود اجباراً بوجود آورده بود. این تنهائی تا حدی معلول احتراز خود هستر بود از ورود به جمع و تاحدی نیز مربوط به پرهیزگریزی همشهریانش از او. هر چند این اعتراض دیگر از سر ناسهربانی نبود. اگر تاکنون چنین تنهائی و انفرادی نتوانسته بود دردی از هستر دوا کند در این روز بخصوص دست کم این استفاده را داشت که هستر و ناخدا بتوانند بآرایی با هم سخن بگویند بی اینکه کسی چیزی از مکالمه آنان را بشنود. اما شهرت هسترپراین در میان اهالی چنان تغییر صورت داده بود که اگر به جای او حتی پیرزنی عفیف و مشهور به نیکنامی چنین مصاحبه ای را با چنان شخصی می کرد موجب شایعات بسیاری می شد.

ناخدا گفت: «خانم محترم بنابراین باید به خدمتگار کشتی دستور بدهم که علاوه بر آنچه شما دستور داده اید خوابگاه دیگری هم تهیه کند! دیگر در این سفر ترسی از دریازدگی و بیماری نخواهیم داشت. زیرا با وجود جراح کشتی و این پزشک تازه، ما را هیچ خطری تهدید نخواهد کرد. از لحاظ داروهای آشامیدنی و جبهای مختلف نیز خاطرتان آسوده باشد. چون مقدار زیادی دارو در کشتی موجود است که از یک کشتی اسپانیائی خریده ام.»

هستر که هراسان شد و بیش از آنچه می خواست هراس را در سیمای خویش آشکارا ساخت، پرسید: «مقصودتان چیست؟ آیا مسافر دیگری هم گرفته اید؟» ناخدا پاسخ داد که «مگر نمی دانستید؟ پزشک اینجا که خودش را چیلینگورث می نامد— مایل است که با شما در کشتی من همسفر باشد. آری آری. فکر می کردم شما این مطلب را می دانید زیرا او می گفت که از شماست

ویکی از دوستان نزدیک مرد محترمی است که شما از او سخن می‌گفتید. مردی که در خطر حکام پیر و متعصب و ترشروی پوریتان اینجاست. «هستر با سیمائی آرام، هرچند در دل او غوغائی برپا بود، گفت: «راست است. آنها یکدیگر را خوب می‌شناسند. مدتها با هم زیسته‌اند.»

دیگر میان ناخدا و هستر کلامی مبادله نشد. اما درست در همین هنگام چشم هستر پیر این به راجر چیلینگ‌ورث پیر افتاد. پزشک در دور افتاده‌ترین گوشه بازار ایستاده بود و به هستر لبخند می‌زد. لبخندی که در آن محوطه وسیع و در میان آنهمه غوغا و جنجال و خنده و آنهمه اطوار و علایق مردم باز هم معنائی هولناک و اسرارآمیز در برداشت.

پیش از آنکه هستر بتواند افکار خود را جمع آورد و درباره وضع تازه و هولناکی که پیش آمده بود بیندیشد و راه چاره‌ای بیابد، صدای موسیقی نظامی از یکی از کوچه‌های مجاور بازار بگوش رسید. این موسیقی در حقیقت اعلام آغاز مراسم بود و نشان آن بود که رؤسا و حکام بزودی از برابر مردم خواهند گذشت و به دارالحکومه وارد خواهند شد. و در آنجا طبق قراری که از همان سالها مرسوم شده بود و تا به امروز نیز رسم است عالیجناب دیمسدیل خطبه انتخابات را ایراد خواهد کرد.

بزودی پیشقراولان سان آشکار شدند، دوری زدند و رو به بازار با قدم آهسته و وضعی شاهانه براه افتادند. ابتدا دسته موزیک از برابر مردم گذشت. آلات موسیقی مختلفی، شاید آلاتی که ابداً باهم توافق نداشتند، موسیقی نظامی را می‌نواختند، اما در این نواختن مهارت زیادی نیز دیده نمی‌شد. با این حال طبل و شیپور به هماهنگی یکدیگر مردم را بخوبی خبردار کردند و از عهده انجام هدف خود، یعنی فضا را از سروصدا انباشتن و صحنه‌ای را که از برابر دیدگان جمع می‌گذشت قهرمانی جلوه‌دادن، برآمدند. سروراید کوچک ابتدا دست زد، اما بعد یک لحظه مات ماند، و آن حالت اضطراب و بیقراری را که تمام آن روز صبح او را در یک هیجان مدام نگاهداشته بود، از دست داد. به آرامی چشمانش را به جلو دوخت و گوئی بسان یک مرغ دریا، بازیر ویم نعمات از زمین برکنده شد و در آسمانها پیروز در آمد. اما بزودی از آن عالِم بیخودی بدرآمد، و بعد از لحظه‌ای، از درخشش نور آفتاب بر سلاحها و زره‌های صیقل یافته نظامیانی که از دنبال نوازندگان پدیدار شدند، هیجان و

اضطراب خود را باز یافت. این دسته از نظامیان، گارد احترام را تشکیل می‌دادند. گارد احترام تا زمان ما نیز وجود صنفی خود را حفظ کرده است و در تمام طول تاریخ، از گذشته تا به حال شهرت افتخارآمیزی داشته و آیت جلال و شکوه بوده است. اما افراد این گارد مخصوصاً سربازان مزدور تشکیل نمی‌دادند. درجات مهم این گارد احترام به وسیله بزرگان و نجبا اشغال شده بود. این بزرگان قوم تمایلات جنگجویانه داشتند و از نوای طبل و شیپور دل در برشان می‌تپید. هنوز خاطراتی از شوالیه‌های امدافع زایران بیت‌المقدس در ذهن آنان باقی بود و در نظر داشتند که یک‌نوع دانشکده افسری شبیه به تشکیلات آن شوالیه‌ها تأسیس نمایند تا در آنجا بتوانند علم جنگ را تا آنجا که تمرینهای صلح‌آمیز اجازه می‌دهد فرا بگیرند؛ یعنی در زمان صلح تمرین جنگ کنند. اهمیت و عظمت مقام شخصیت‌های نظامی آن روزگار از ظاهر پر جاه و جلال یکایک افراد دسته‌گارد احترام آشکار بود. هر چند بعضی از آنها به واسطه خدمت در کشورهای جنوبی و شرکت در میدانهای جنگ حقاً به مقام و عنوان پرافتخار سربازی نائل آمده بودند. در سرتاسر این صف غالب افرادگارد سر تا پازره صیقل یافته بر تن داشتند. پره‌های کلاهخودشان در حرکت بود و روی هم رفته این جاه و جلال درخشان چنان تأثیری بر جمع مردم داشت که دفیله‌های عهد ما هرگز به پای آن سان عهد عتیق نمی‌رسد.

اما مردان رفیع درجه‌ای که بلافاصله از دنبال دسته‌گارد احترام پدیدار شدند، در نظر یک تماشاچی متفکر باز هم ارزش بیشتری داشتند. حتی از نظر ظاهر، چنان شکوه شاهانه‌ای از وضع آنها آشکار بود که سیما و حرکات غرورآمیز جنگجویان در مقام مقایسه با وضع این مردان زمان صلح، به نظر مبتذل و حتی بیمعنا جلوه می‌کرد. در آن عهد و زمانه عتیق آنچه را ما مهارت می‌نامیم اهمیت کمتری از زمان ما داشت. اما آنچه در واقع در آن زمان اهمیت داشت ظواهر متراکمی بود که باعث کبر و فر صاحبان خود می‌شد و شخصیت ظاهری آنها را پر مهابت جلوه می‌داد. مردم آن روزگار شیفته حرمت و احترام بودند

۱. اشاره است به فرمان مذهبی و نظامی - مال ۱۱۱۹ میلادی برای حفظ مدفن مسیح و دفاع از ذوات بیت‌المقدس. بسیاری از نجبا داوطلبانه این فرمان را کردند نهادند. - مترجم

و این صفت بارز را از پدرانشان حقاً به ارث برده بودند. اما این صفت در اعقاب آن مردم اگر هم وجود داشته باشد به مقدار کمتری است و نیروی اولیه خود را به حد زیادی از دست داده است. این روزها کسی در انتخاب و ارزش نهادن مردان اجتماع بظاهر پر مهابت و پر کرفر نمی‌اندیشد. این تغییر ممکن است به نفع یا به ضرر اجتماع باشد اما شاید هم تا حدی هر دو جنبه را داشته باشد. در آن روزگار قدیم، مهاجران انگلیسی که بر این سواحل نامسکون سکنی گزیده بودند، شاه و نجبا و مردان صاحب درجات هولناک و عجیب و غریب را پشت سر نهاده بودند. اما هنوز خاطره آن مقامات و احساس احترام به آنها در آنها قوی بود. و لاجرم این احترام را در این سرزمین تقدیم سوهای مفید و پیشانی پرچین و احترام‌انگیز پیران کردند. حرمت زیادی برای امانت و درستی آنها که مدت‌ها بود امتحان خود را داده بودند، قایل شدند. تجارب تلخ و دانش متین پیران را محترم شمردند. نعمت خداداده قانون را که با ظاهر جدی و عبوسش ابدی می‌نمود، مورد احترام عمومی قرار دادند. بنابراین جهات بود که سیاستمداران اولیه این سرزمین، امثال بلینگ‌هام، دوی، اندیکوت، برادستریت و همقطاران آنها، آنهمه مورد توجه عموم بودند. این سیاستمداران برحسب انتخاب اولیه مردم، به اقتدار و مقام رسیده بودند. اما نه از آن جهت که واقعاً هوشمند و از نظر قوای عقلی و فکری بر همگان ترجیح داشتند، بلکه بیشتر از آن نظر که ظاهری سنگین و وزین و پر از تشخص داشتند. این سیاستمداران پر طاق و وردبار بودند و اعتماد به نفس داشتند و در مواقع سختی یا خطر قد علم می‌کردند و از منافع حکومت دفاع می‌نمودند. بسان صخره‌های صماء در برابر امواج توفان، ایستادگی و صبر داشتند.

خطوط ظاهری شخصیت که بدانها اشاره کردیم یعنی صلابت و مهابت بخوبی از قیافه مربع شکل و هیكل چهارشانه و قوی این رؤسا و قضات عالی‌رتبه آشکار بود. چون وضع طبیعی و اقتدار ظاهری بیش از هر چیز مورد لزوم و توجه بود، جای نگرانی از این بابت نبود و موطن اصلی این رؤسا یعنی انگلستان نمی‌بایستی از داشتن چنین اخلاقی شرمساری برد. زیرا این پیشروان دموکراسی از نظر ظاهری بخوبی می‌توانستند در مجلس اعیان شرکت کنند

یا عضو شورای عالی سلطنتی ممالک محروسه باشند^۱.

به دنبال رؤسا و قضات، روحانی جوان و مشهور و نیکنام از برابر جمعیت گذشت. جوانی که مردم منتظر بودند از لبان او خطبه مذهبی جشن سالانه را بشنوند. حرفه کشیش جوان، خاصه در این مورد بخصوص، درخور لیاقتش بود. در این حرفه مهارت معقول و اصول عقلی، بیش از حرفه سیاست نشان داده می‌شد و لازم می‌نمود. زیرا اگر از محرك بزرگتری سخن نگوئیم مذهب خود محرکی بود بی‌نهایت قوی. چه از یک نظر احساس احترام مردم را از راه عبادت و پرستش ارضاء می‌کرد و از نظر دیگر بر سر بزرگترین هوسها و آرزوها لگام می‌زد و آنها را به خدمت خود در می‌آورد. حتی، چنانکه در مورد «انگریزماثر» پیش آمده بود، مذهب سیاست را نیز تحت الشعاع خود قرار می‌داد و یک کشیش مقتدر و موفق می‌توانست سیاست را با انگشت قدرت خویش بچرخاند. نظر آنها که شاهد گام برداشتن کشیش بودند این بود که از آن هنگام که آقای دیمسدیل پابر ساحل «نیوانگلند» نهاده بود تا آن روز جشن، هرگز آنقدر نیرو و نشاط در روحیه و مشی و خرام او دیده نشده بود. قدمهای او مثل دیگر مواقع لرزان و ضعیف نبود. قامت او خمیده نمی‌نمود و دست بر قلبش نهاده بود. اما اگر این شهود بدقت وضع کشیش را مورد نظر قرار می‌دادند متوجه می‌شدند که قوت کشیش، از نیروی بدنی نیست. شاید این نیرو، نیروئی روحانی بود و هدیه عالم علوی و جهان فرشتگان بود. شاید آنهمه دلسوختگی، آنهمه سوز و گداز در بوتۀ آزمایش، آنهمه اشتیاق و فکر مدام، اینگونه ظاهر او را صفا و روح بخشیده بود. یا شاید هم روح حساس او تحت تأثیر موسیقی قوی و گوشخراش اوج گرفته، به آسمانها پرواز درآمده بود و این تن خاکی او را نیز با امواج متعالی خویش برافراشته بود. به هر جهت نگاه کشیش چنان وارسته و علوی بود که حتی جای شک بود که صدای موسیقی را می‌شنود. فقط بدن او بود که به جلو می‌رفت و با نیروئی غیرعادی نیز می‌رفت. اما فکر او کجا سیر می‌کرد؟ فکر او در عالم فکر خاص خود او غرق شده و فرو رفته بود. فکر او با فعالیتی فوق طبیعی خود را مشغول می‌داشت تا بتواند سلسله افکار عالی او را که بزودی به صورت کلمات سیلان می‌یافت سرو

۱. در آن موقع امریکا هنوز استقلال نافته بود. — مترجم

صورت دهد. و به همین دلیل بود که چیزی نمی‌دید، صدائی نمی‌شنید و از آنچه در اطرافش می‌گذشت بیخبر می‌نمود. اما روح او بود که بدن نزار او را بحرکت درمی‌آورد. او دیگر از بار سنگین جسم خویش غافل بود؛ سرتا پا روح شده بود. مردانی که از موهبت هوش غیر عادی برخوردارند و ضمناً صاحب بدنهایی مریض و رنجورند، دارای نیروی موقتی شگرفی هستند. آنها می‌توانند زندگی روزهای متمادی را در یک‌روز یا ساعت معین بفشارند و بعد روزها و شاید سالها بی‌نیرو و عاری از حیات بمانند.

هستری این که بدقت کشیش را به نظاره گرفته بود، احساس کرد که قدرتی نامرئی و ناشناس او را تحت تأثیر گرفته است. کشیش از دنیای هستری بیگانه و از دسترس او بسی بدور می‌نمود. زن اندیشیده که لااقل یک نگاه آشنا می‌بایستی میان آنها زد و بدل می‌شد. جنگل تیره را بساطه کوچک و خلوتش بیاد آورد. عشقها و دردها، تنه درخت مفروش از خزه، آنجا که دست در دست هم نشسته بودند و داستان عشق و اندوه خود را با زمزمه غم‌انگیز جویبار بهم آمیخته بودند، همه اینها را بیاد آورد. چقدر آشنائی آنها در آن روز عمیق بود! چقدر خوب یکدیگر را شناخته بودند! و آیا این مرد همان مرد بود؟ هستر اکنون بزحمت او را می‌شناخت! او، این مردی را که مغرورانه گام برمی‌داشت، که در موسیقی قوی و غنی غرق شده بود، او که به دنبال قدسی مآبان عالیقدر و محترم می‌آمد، او که در مقام زمینی‌اش آنقدر دور از دسترس می‌نمود و در قلمرو درونیش بیشتر—او که در افکار دور و دراز خود غوطه‌ور بود و پروای کس دیگر نداشت، هستر دیگر این مرد را، مردی را که اکنون می‌دید نمی‌شناخت! روح هستر از این اندیشه، اندیشه اینکه شاید همه آنچه را که دیده است خواب و خیال بوده دستخوش اندوه شد. و هم از اینکه آرزوهای خود را اینگونه نقش بر آب می‌دید، از اینکه هیچ رابطه واقعی، انگار میان او و کشیش وجود نداشت، اندوهش افزون گردید. هنوز آنقدر از زینت در هستر مانده بود که نتواند چنان معشوقی را ببخشد. بعلاوه مگر نه چنین بود که اینک صدای پای سنگین تقدیر آنها بگوش می‌رسید؟ مگر نه این صدا نزدیکتر، نزدیکتر و نزدیکتر می‌شد! چگونه کشیش می‌توانست خود را به آن حد از دنیای مشترکشان بدور گیرد؟ در حالی که هستر افتان و خیزان

خود را به این جهان مشترك نزدیک می کرد، دستهای سرد خود را گشوده بود اما افسوس که او را نمی یافت.

شاید مروارید هم احساسات مادر را ادراك کرد، یا آنکه خود او، از بیگانگی و ابهامی که کشیش را دربر گرفته بود خبر یافت. زیرا دخترک که در تمام مدتی که مراسم سان انجام می یافت بی آرام بود، و مثل پرنده‌ای که بخواهد پرواز درآید دائم در جست و خیز بود، وقتی همه گذشتند به صورت مادر نگاه کرد و گفت: «مادر، این کشیش همان کشیشی بود که آن روز در کنار جوی، مرا بوسید؟»

مادر به نجوا گفت: «آرام باش، مروارید کوچک عزیزم. ما نباید در بازار از وقایعی که در جنگل بر ما گذشته است سخن گوئیم.»

و دخترک ادامه داد: «من یقین نداشتم که این کشیش همو بود. نگاه عجیب و بیگانه‌ای داشت. اگر اینطور نبود به طرف او می دویدم و او را واسی داشتم که همین الان جلو همه مردم مرا ببوسد. همانطوری که آن روز زیر درختان تیره و کهن سال جنگلی مرا بوسید. مادر اگر اینکار را می کردم کشیش چه می گفت؟ آیا دستش را بر روی قلبش می گذاشت؟ و بر سر من فریاد می زد و مرا از خود دور می کرد؟»

هستر جواب داد: «مروارید، کشیش چه می توانست به تو بگوید جز آنکه بگوید حالا موقع بوسه نیست و بازار جای بوسه نیست؟ خوب شد دخترک احمق که به کشیش حرف نزدی!»

با توجه به وضع آقای دیمسدیل، سایه دیگری از همین احساس درد دل شخص دیگری نیز انگیخته شد و احساس این شخص که غرایب حسالاتش — یا شاید بتوان گفت جنونش — او را به کارهایی واسی داشت که کمتر کسی از اهالی شهر جرأت چنان اعمالی را داشت، او را به طرف هستر کشاند و در برابر جمع با صاحب داغ ننگ به صحبتش واداشت. این شخص خانم «هی بینز» بود که با ظاهری مجلل به تماشای مراسم جشن آمده بود. لباسی از مخمل گران قیمت برتن داشت. یقه آهاری با سه ردیف چین لباس او را زینت داده بود. پیش بندی خامه دوزی شده بر کمر بسته بود و عصائی با سر طلائی در دست داشت. چون این خانم پیر شهرتی داشت (و عاقبت همین شهرت نیز به قیمت

جانش تمام شد) شهرت داشت که عامل اصلی کلیه جادوگریها و ساحریهائی است که در شهر رخ می دهد، مردم از برابر او کنار رفتند و به او راه دادند. انگار از لمس لباس او می ترسیدند. گوئی تصویری کردند که لابلای چینهای زیبای لباس او طاعون مخفی شده است. وقتی مردم او را سرگرم مصاحبت با هسترپراین دیدند هرچند بسیاری از مردم اکنون دیگر نظر محبت آمیزی به هستر داشتند اما باز وحشتی که از خانم هی بینز داشتند فزونی گرفت. و این وحشت باعث جنب و جوشی در آن قسمت از بازار که این دوزن ایستاده بودند شد.

پیرزن با اعتمادی تمام درگوش هستر زمزمه کرد: «آدم چطور می تواند آنچه را که به رأی العین می بیند باور کند! آن مرد روحانی! آن مردی را که مردم به چشم امام روی زمین نگاه می کنند و به نظر من هم... ظاهراً چنین می نماید! — کسی که یکدم پیش او را در رژه اسروز دیده است چطور می تواند باور کند که همین چند روز قبل بود که او از اتاق خویش بدر آمد در حالی که هنوز آیات انجیل به زبان عبری بر زبانش بود و سبکبال به جنگل رفت — آری هستر — من و تومی دانیم که این مسافرت چه معنائی دارد! اما راستش را بخواهی برای من هم باور کردن این امر مشکل است که این همان مرد باشد. من بسیاری از اعضای کلیسا را که به دنبال دسته موزیک می آمدند دیده ام و بیاد آورده ام که اینان پا به پای من به سازدیگری هم، یعنی به سازشیطان رقصیده اند. اگر ساحر سرخپوستی یا جادوگری از سرزمین «لاپلند» دست به دست ما بدهد و با ما پای بکوبد و دست افشاند جای عجب نیست. برای زنی که دنیا را دیده است این موارد جزئی و ناچیز است. اما آن کشیش! هستر آیا می توانی به اطمینان بگوئی که این مرد همان مردی بود که باتودر کوره راه جنگل دیدار کرد؟»

هستر پراین احساس کرد که خانم هی بینز انگار خود اطمینانی به آنچه می گوید ندارد. اما در عین حال بطور عجیبی هراسان شد. و از یقین این زن درباره ارتباط خصوصی اشخاص مختلف (که هستر هم یکی از آنها بود) با شیطان، یکه خورد. پس گفت: «خانم من نمی دانم شما چه می گوئید؟ مرا قابلیت آن نیست که درباره کشیش دانشمند و پرهیزگاری مثل عالیجناب دیمسديل سخنان ناروا به زبان آورم!»

پیرزن انگشتش را به طرف هستر تکان داد و گفت: «تف! تف! زن، جانماز آب مکش، تو تصور می کنی من که بارها به جنگل رفته ام نمی توانم تشخیص بدهم که چه کسی در جنگل نشسته است؟ آری! اگر هم گلبرگی از آن تاج گلی که دیدار کنندگان جنگل به هنگام رقص بر سر می نهند بر موهایشان باقی نماند، من باز هم آنها را می شناسم. هستر ترا هم خوب می شناسم. من داغ ننگ را دیدم. همه مسا داغ ننگ را در نور آفتاب تمیز می دهیم و حتی در تاریکی هم این داغ بسان شعله آتیشینی می درخشد. تو هم که آن را از چشم مردم نمی پوشانی، پس در اینکه تو در جنگل بودی جای شکی نیست، اما آن کشیش، بگذار درگوش تو نجوا کنم.»

«وقتی مرد سیاهپوش یکی از بندگان خود را می بیند که با وجود آنکه فرمان او را گردن نهاده و آن را به سهر و اسضای خود مؤکد ساخته است باز مانند عالیجناب دیمسدیل از این بندگی و مزدوری شرمسار است، راهی دارد که چنین بندهای را به کیفر برساند. پس نشان بندگی او را در روز روشن در برابر چشم عالمیان آشکار می سازد! هستر پراین این چه سری است که کشیش می خواهد پنهان دارد و چرا همیشه قلبش را بادست می پوشاند؟ بله؟»
 سروارید کوچک مشتاقانه پرسید: «خانم هی بینز خوب، واقعاً چرا؟ آیا شما سینه او را دیده اید؟»

خانم هی بینز تعظیمی غرا در برابر سروارید کرد و گفت: «عزیزم از این مطلب بگذریم. تو خودت آن را روزی خواهی دید. دخترجان مردم می گویند که توهم از نژاد آن سلطان اعظمی! آیا یک شب خوش، با من در هوا پرواز در می آئی تا باهم به دیدار پدرت برویم؟ آن وقت تو خواهی دانست که چرا کشیش همیشه دست بر قلبش می نهد!»

پیرزن جادوگر چنان خنده زنده ای کرد که طنین آن در تمام بازار پیچید. و بعد از سادرو و دختر دور شد.

در مدتی که پیرزن و هستر گفتگو می کردند دعای افتتاح در کلیسای دارالشورا خوانده شده بود و صدای عالیجناب دیمسدیل که تازه خطبه خود را آغاز کرده بود به گوش می رسید. احساسی مقاومت ناپذیر هستر را نزدیک آن جایگاه میخکوب کرده بود. چون بنای مقدس کلیسا از جمعیت مملو بود و

دیگر گنجایش حتی یک نفر شنونده را نداشت. پس هستر نزدیک صفت مجازات جانی برای خود باز کرده بود. و این صفت آنقدر نزدیک دارالشورا بود که تمام موعظه به گوش هستر می رسید. البته کلمات را به وضوح تمیز نمی داد و از آن خطبه غرا غیر از زرمه ای نمی شنید ولی آهنگ — و زیرویم صدای خاص کشیش را بخوبی تشخیص می داد.

این حنجره ظریف خود نعمتی خداداد و پرغنا بود. اگر هم شنونده ای کلمه ای از آنچه واعظ بر زبان می آورد درک نمی کرد، باز آهنگ صدا و لحن کلام کشیش مثل موسیقی دلنشینی بود که او را به حرکتی سوزون در می آورد. از این نوای دلکش مثل آهنگهای گوناگون موسیقی احساس و همدردی تراوش می کرد و این احساسات چه سلایم و چه قوی به زبانی به بیان در می آمد که به دل آدسیان، اهل هر شهر و دیاری که بودند می نشست.

صدای کشیش در تمام کلیسا پیچیده بود و هستر با چنان دقتی به طنین این صدای آشنا گوش می داد و چنان دلش به درد آمده بود که با وجود آنکه کلمات را تشخیص نمی داد تصور می کرد این موعظه تنها به خاطر اوست و پیام خاصی برای او بیواسطه کلمات در بردارد. شاید اگر این پیام را به وضوح می شنید آنقدر در او تأثیر نمی کرد و این چنین به روحش چنگ نمی زد. شاید واسطه کلمات واسطه خشن تری است. دمی صدا آهسته می شد، مثل نسیمی که فرو می نشیند تا قراری بجائی یابد و بعداً صدا اوج می گرفت مثل آهنگ موسیقی که تدریجاً بر می شود و قوت و لطف آن دم بدم افزون می گردد. و هستر همچنان این آهنگ سوزون را پیروی می کرد تا جائی که سرتا پا غرق این صدا و آهنگ شد و احترام و عظمتی عمیق او را دربرگرفت. و صدا، با وجودی که گاه شاهانه و آمرانه می شد اما همچنان صفت اصلی خود را که سادگی و صمیمیت بود حفظ می کرد. همیشه این آهنگ چه پست و چه بلند بیان کننده درد بود. اگر بهنجوائی بدل می شد و اگر به صورت فریادی در می آمد باز نشان درد بشریت در آن آشکار بود، دردی که همه دلها را در سینه ها به تپش در می آورد! گاه می شد که این درد عمیق تنها چیزی بود که احساس می شد و شنیده می شد. گوئی آهی از سینه دردمندی در میان سکوت مرگباری بدر آمده است. اما در عین حال آنگاه که صدا به اوج می رسید و آمرانه می شد — وقتی

به صورت آتشی نافر و نشاندنی زبانه می کشید — وقتی به نهایت وسعت و قوت خود می رسید — وقتی بسان سیل خروشان در کلیسا طنین می افکند و دیوارهای محکم را با عظمت و قدرت خود گوئی سرنگون می ساخت تا به هوای آزاد راه یابد — باز اگر شنونده ای به قصد دقت می کرد نشان همان فریاد غم و درد آدسیت را در آن صدا آشکار می دید. این آهنگ چه بود؟ آیا شکایت دل آدمی بود؟ آیا دلی شکسته، دلی خمیده به زیر بار غم، گناه اسرار خود را فاش می کرد؟ آیا، آیا این دل غم یا تقصیر خود را به داوری به پیشگاه دل‌های گرم بشریت می فرستاد؟ این دل به زاری زار از آنها عفو می طلبید و همدردی تمنا می کرد؟ آیا در هر لحظه، با هر کلمه ای همیشه این تمنا وجود داشت و این تمنای بی‌هوده هم نبود! این درد عمیق و مدام بود که به کشیش نفوذ کلامی آنچنان منحصر به فرد بخشیده بود.

در تمام این مدت، هستر بسان مجسمه ای بی حرکت کنار سکوی سجاژات ایستاده بود. اگر هم صدای کشیش او را در آن نقطه میخکوب نمی کرد باز بیشک مغناطیسی ناسرئی او را به طرف آن جایگاه می کشاند، جایگاهی که او اولین ساعت رسوائی خود را بر آن گذرانده بود. احساسی در هستر انگیزه شده بود. از این احساس آنقدر بیزار بود که نمی خواست به آن بیندیشد. اما این احساس گران برسوز او سنگینی می کرد. احساس می کرد که تمام مدار زندگی او، گذشته و آینده او در این نقطه خاص بهم پیوسته است و این جایگاه، زندگی او را وحدت بخشیده است.

در این موقع مروارید کوچک کنار مادر را ترك گفته بود و به میل خود در بازار بازی می کرد. این دخترک بانور درخشان و سرگردان خود گوئی تیرگی آن جمعیت عبوس را می زدود. همانگونه که پرنده رنگین پرویالی می تواند با جست و خیزهای خود درخت کهن سال و تیره شاخ و برگ را از تیرگی بدر آورد. این پرنده ای که گاه در میان برگهای انبوه و تیره درخت پنهان می شود و زمانی رخ می نماید، مثل نور روشنی در سایه ها می درخشد و تاریکیها را تحمل پذیر جلوه می دهد. حرکات مروارید گاه مسوزون و گاه بیقاعده و زننده بود. این حرکات حاکی از فعالیت بیقرار روح او بود که امروز بیقراریش دوبرابر گشته بود و دخترک را به رقصی خستگی ناپذیر وامی داشت. مروارید تحت تأثیر

وقایع روز و اضطراب مادر، امروز به این حد بی آرام و بیقرار شده بود. هر جا کسی یا چیزی نظرش را به خود جلب می کرد و حس کنجکاوی مدام و سرگردان او را تحریک می کرد، دخترک گوئی به طرف آن چیز یا آن کس پیروز در می آمد و می توان گفت تا آنجا که کنجکاویش ارضاء نشده بود منظور خود را مثل ملک طلق خویش به نظاره می گرفت. اما همینکه این منظور دلش را می زد لحظه ای در ترك آن درنگ نمی کرد. پرتستانهای متعصب به او می - نگریستند و اگر تبسمی بر لبانشان نمودار می شد از این اندیشه بود که دخترک فرزند شیطان است و این لطف و زیبایی وصف ناپذیر و حیرت آور که در هیکل کوچک او جلوه کرده است و این فعالیت بی نظیر و پرتب و تاب او، از تجلیات شیطان است. مروارید می دويد و در برابر سرخپوستی می ایستاد و راست در چشم او می نگریست و سرخپوست در برابر خود موجودی وحشی تر از خویش می دید. سپس باگستاخی ذاتی که داشت و در عین حال با احتیاطی که از دخترک بعید بود، به جرگه ملاحان در می آمد، ملاحانی که وحشیان سیاه چرده اقیانوس بودند همانگونه که سرخپوستان وحشیان خشکی به حساب می آمدند. ملاحان باحیرت و تحسین به مروارید می نگریستند انگار این دخترک جبابی از کف دریاست که به صورت دوشیزه خردسالی در آمده. گوئی نفس شب تابی دریا که شباهنگام پیش روی دماغه کشتی بچشم می خورد در او تجسم یافته است.

یکی از ملاحان - در واقع ناخدای کشتی - که قبلاً باهستر سخن گفته بود چنان تحت تأثیر ظاهر مروارید قرار گرفت که کوشید تا دست برشانه او گذارد و بوسه ای از گونه اش بردارد و چون دریافت که لمس کردن مروارید همچون گرفتن مرغ در هوا دشوار است زنجیر طلائی را که به دور کلاه خود داشت گشود و به سوی او پرتاب کرد. مروارید فوراً زنجیر طلا را اول زینت گردن خود و بعد زینت کمر خود ساخت و اینکار را چنان به مهارت انجام داد که گوئی زنجیر جزئی از وجود اوست و مشکل است که او را بدون آن زنجیر طلائی در مد نظر آورد.

ناخدا گفت: «آیا مادرت همان زنی است که داغ ننگ بر سینه دارد؟»

آیا پیغمبی از من به او خواهی رساند؟»

مروارید جواب داد: «اگر از پیغام تو خوشم بیاید این کار را خواهم

کرد.»

ناخدا ازین حاضر جوابی لذت برد و گفت: «پس به او بگو که من دوباره با پزشک پیر سیاه چرده و گسوژپشت سخن گفته ام و او برعهده گرفته که دوست خود را — یعنی همان مرد محترمی که منظور مادر تو است — با خود به عرشه کشتی بیاورد. پس به مادرت بگو که فقط به فکر تو باشد و به فکر خود. ای بچه شیطان حالا آیا پیغام مرا به مادرت خواهی رساند؟»

مروارید تبسمی شیطنت بار بربل آورد و گفت: «خانم هی بینز می گوید که پدر من شیطان است. اگر تو هم این نسبت را به من بدهی به پدرم خواهم گفت که کشتی ات را دچار توفان کند و سرنگوش سازد!»

بعد دخترک با حرکتی ماریپیچ سرتاسر بازار را طی کرد و به کنار مادرش بازگشت و آنچه را که ناخدا گفته بود با او در میان نهاد. از این پیام، روح مصمم و قوی و بردبار هستر دستخوش اندوه شد. می دید درست در همان لحظه که راه نجات بخشی در مسیر حیات پرپیچ و خم او و کشیش آشکار شده است — درست آنگاه که روزنه امیدی در برابر آنها گشاده شده است — تقدیر اجتناب ناپذیر با تبسم بیرحم خود باز رخ نموده و سر راه آنها را با قیافه تیره خویش سد کرده است.

هوشیاری ناخدا و پیام او از یک طرف فکر هستر را آشفته و معذب داشته بود و از طرف دیگر اندوه دیگری سربار غمهای او شده بود. مردم بیشماری امروز از اطراف به شهر آمده بودند که راجع به داغ ننگ شایعاتی شنیده بودند. این شایعات با شاخ و برگهایی اغراق آمیز که به آن افزود شده بود داغ ننگ را چیزی بس وحشت آور جلوه داده بود. اما آنها هرگز داغ ننگ را با چشم سر خود ندیده بودند. بعد از آنکه سرگرمیهای دیگر را آزمودند و خسته شدند گستاخانه و وحشیانه دور هستر پر این حلقه زدند. هر چند ممانعتی در کار نبود اما آنها به هر صورت فاصله معهود را با هستر حفظ کرده به مسافت چند قدم دورتر از ودایره ای برگردش ساخته بودند. در چنین فاصله ای ایستاده بودند که گوئی برجای نیخکوب شده بودند. گوئی این نشان اسرار آمیز نیروی فرار از مرکز — مرکزی تنفر انگیز — به آنها بخشیده بود و در عین حال آنها را رها نمی کرد. دسته ملاحان نیز که چنین ازدحامی را در تماشاچیان

دیده بودند و سعناى داغ ننگ را از آنان آموخته بودند به جمع ایشان درآمدند و از لابلای جمعیت باقیافه‌های سوخته و نگاههای دیوانه‌وارشان سر می کشیدند. حتی سرخپوستان تحت تأثیر این کنجکاوی سفید پوستان قرار گرفتند و آنها نیز به جمع پیوستند و چشمان سیاه و مارماندشان را به سینه هستر دوختند و از خاسه‌دوزی زیبا و درخشان این نشان حدس زدند که صاحب آن حتماً مقام بلندی در میان مردم دارد. سرانجام ساکنان شهر نیز ابتدا از سر تنبلی به این جمع پیوستند و اندک‌اندک از دیدن علاقه و کنجکاوی دیگران علاقه آنها نیز به این موضوع کهن و قدیمی جان گرفت. نگاه سرد این آشنایان به آن نشان شرمساری آشنا — بیش از نگاه دیگران هستر را رنج می داد. هستر به این آشنایان نگاه کرد و قیافه‌های آن علیامخدرات را که هفت سال پیش — وقتی از در زندان گام به بیرون نهاده بود — دیده بود باز شناخت. همه آن زنان امروز نیز حاضر بودند و فقط یکی از آن میانه کم بود. جوانترین و رؤوف‌ترین آنها که هستر همین اواخر کفنش را دوخته بود. درین دم آخر — درین لحظه‌ای که هستر می‌خواست بزودی این نشان سوزان را از خود دور کند باز نشان انگشت‌نمای خلیق و مرکز توجه و کنجکاوی آنها شده بود و سوزندگی آن بر سینه‌اش درین لحظات آخر بیش از تمام لحظاتی بود که از آغاز امر تا کنون نشان را بر سینه نهاده بود.

همچنانکه هستر در آن دایره سحرآمیز انگشت‌نمایی ایستاده بود — در جایی که ظلم حیل‌گر مجازات‌گوئی او را تا ابد بر آن می‌خکوب ساخته بود — واعظ محبوب در کلیسا از منبر مقدس خود بر شنوندگان خویش نگران بود. شنوندگانی که زمام روح خود را به دست او سپرده بودند. کشیش معصوم در کلیسا و صاحب داغ ننگ در بازار! چه تصویری می‌توانست جرأت این گمان بد را به خویشان راه بدهد که این نشان‌کشنده بر سینه هر دوی آنان نقش بسته باشد!

بر ملا شدن داغ ننگ

۲۳

آن صدای فصیح که روح شنوندگان را همچون امواج برشونده دریا با خود به آسمانها سوق داده بود سرانجام به خموشی گرائید. سکوتی مطلق حضار را یک لحظه دربرگرفت. عمق این سکوت به عمق سکوتی می‌مانست که پس از شنیدن پیشگوئی غیبگویان بر جمعی مستولی می‌شود. سپس زمزمه‌ای و سرانجام مهمه نیمه خاموشی در جمع افتاد. گوئی شنوندگان از طلسم رفیعی که آنان را به قلمرو اندیشه دیگری کشانده بود آزاد شدند و بخود آمدند. اما هنوز حرمت و حیرت، روح آنها را در برداشت. یک دقیقه بعد خلائق از درهای کلیسا بیرون آمدند. اکنون که موعظه پایان یافته بود آنها به هوای دیگری نیازمند بودند. هوای دیگری که بتواند آنها را به وضع اولشان بازگرداند و زندگی زمینی و خشن آنها را شایسته باشد. نه آن هوایی که واعظ از کلمات آتشین خود آن را انباشته بود و با عطر غنی افکار خود معطر ساخته بود.

وقتی گام به هوای آزاد نهادند جذبه و شوق خود را به صورت کلمات ابراز داشتند و کوی مجاور و بازار از همه و غوغا انباشته شد. در سراسر بازار زبانها به تحسین و مدح کشیش گویا بود. شنوندگان کشیش مادام که نکات جالب و برجسته و عطش را به یکدیگر بازگو نکردند آرامش نیافتند. جملگی اذعان کردند که هرگز هیچ کس اینگونه دانشمندانه و عالی سخن نگفته است. و هیچ خطیبی چنین روح مقنسی که واعظ امروز داشته است نداشته و الهامات الهی هرگز به این آشکاری بر زبان کسی به صورت کلمات درنیامده بوده است. اثر این الهامات را همانطور که بود می‌شد در کشیش عیان دید. این الهامات وجود او را مهبط انوار خود قرار می‌داد، مالک وجودش می‌شد و او را مدام از صفحات نوشته

خطابه که در برابر داشت منفک می ساخت. ذهنش را از افکاری می انباشت که همچنانکه شنوندگانش را به اعجاب درمی آورد خود او را نیز به حیرت می افکند. موضوع خطبه اش ظاهراً ارتباط مقام الوهیت با جوامع بشری بود. و مخصوصاً اشاره خاصی به سرزمین نیوانگلند در بر داشت که آنها در این بیابان بنا نهاده بودند. همچنانکه به پایان و عظم خود می رسید روحی بسان روح پیامبران در او دمیده شد. و او را چنان در اختیار گرفت که پیغمبران گذشته بنی اسرائیل را در اختیار گرفته بود و از زبان او و آنها حقایق آسمانی خود را ابراز می داشت— فقط با این تفاوت که پیامبران یهود انتقام الهی و ویرانی و تباهی برای امت خود طلب کرده بودند در حالی که رسالت او آن بود که تقدیر عالی و باشکوهی را برای مردمی که تازه به نام خداوندگار گرد آمده بودند پیشگوئی کند. اما در تمام این رسالت و در سراسر خطبه او یک درد عمیق و حزن انگیز وجود داشت. دردی که می توان آن را به تأسفی طبیعی تعبیر کرد— از جانب کسی که بزودی در خواهد گذشت. آری، کشیشی که آنها آنقدر محبوب می داشتند— کشیشی که امت خود را آنقدر گرامی می شمرد، که دل کندن وجدائی از آنها برایش بی آه و اسف میسر نبود— این کشیش از مرگ نابهنگام خود پیشگوئی کرده بود و گفته بود که بزودی آنها را از فراق تلخ خودگریان خواهد ساخت! بیان گذرا بودن عمر او درین دنیای گذران آخرین تأثیر و تأکید را به کلامش بخشیده بود. گوئی فرشته ای در راه خود به سوی آسمانها بالهای درخشان خود را لحظه ای بر سر مردم تکانده بود و سایه ای بر سر آنها گسترده— شکوهی به زندگی آنها بخشیده بود و بارانی از حقایق زرین بر آنها نثار داشته. گوئی این فرشته بر عالیجناب دیمسویل ظاهر شده بود؛ همچنانکه بر غالب مردان در هر شغل و مقامی که باشند— گاهی ظاهر می شود؛ هر چند مردم دیگر این فرشته الهام را کمتر بجا می آورند. این فرشته منظری از زندگی درخشانتر و پیروزنده تری را به او نشان داده بود. زندگی و حیاتی که از زندگی گذشته اش فروزان تر بود و اگر آتیه ای نیز درین دنیای خاکی می داشت باز باشکوه تر بود. درین لحظه کشیش در اوج علو مقام و افتخار قرار داشت. مواهب عقلانی و دانش سرشار و فصاحت و بلاغت و نام نیک و شهرت منزه ترین تقواها او را به این مقام رسانده بود.

عالی‌ترین مقامی که یک کشیش نیوانگلند در آن دوران می‌توانست به آن نایل آید. در دورانی که تنها شخصیت حرفه‌ای یک کشیش به‌خودی‌خود مقامی منیع بشمار می‌رفت. وقتی کشیش سر خود را خم کرده و برپیشخوان منبر نهاده بود— یعنی در ختام موعظه خود— چنین مقام و موقعیتی با او بود. در همین هنگام هسترپر این در کنار سکوی مجازات ایستاده بود و داغ ننگ بر سینه‌اش همچنان می‌سوخت!

دوباره طنین موسیقی در فضا پراکنده شد و صدای قدمهای موزون سربازان گارد احترام که از در کلیسا خارج می‌شدند به گوش رسید. سان‌دهندگان اینک به طرف عمارت شهرداری می‌رفتند که در آنجا ضیافتی خالی از طرب— تشریفات جشن امروز را تکمیل می‌کرد.

بنابراین یک بار دیگر صف ریش سفیدان محترم و با ابهت از راهی که در میان جمع خلائق گشوده می‌شد عبور کرد. مردم به احترام از هر دو طرف عقب می‌رفتند و راه می‌گشودند. حاکم وقضات، پیران و دانشمندان، کشیشان قلمی مآب، خلاصه تمام بزرگان و مشاهیر شهر از وسط مردم گذشتند. وقتی تمام این عده به بازار رسیدند حضورشان هلهله و فریاد خوش آمد خلق را برانگیخت، این فریاد شادی هر چند پیشک زاده و فاداری کود کانه مردم آن عهد نسبت به حکمروایان خود بود— اما احساس می‌شد که هنوز تأثیر آن کلام عالی در گوش شنوندگان است و آنها را به ابراز چنین احساساتی ناگفتنی و چنین اشتیاقی آتشین وا می‌دارد. هر کس این تمایل را در خود می‌یافت که فریاد برآورد. و در عین حال تحت تأثیر هلهله شادی مردم مجاور خود قرار می‌گرفت. شنوندگان تا داخل کلیسا بودند بسختی در دل خود راه را بر این فریاد بسته بودند اما اکنون که زیر آسمان بودند فریاد شادی خود را همچون طنین ناقوس به آسمانها می‌فرستادند. موجودات انسانی به حد کافی گردآمده بودند و به اندازه کافی احساسات هماهنگ و عالی داشتند تا بتوانند آنچنان فریاد مؤثری برآورند که با غرش رعد یا خروش توفان یا تازیانه باد برابری کند. فریادهای گوناگون به صورت یک فریاد عظیم در آمده بود؛ زیرا از سرچشمه تمایل عمومی سیراب گشته بود— آن تمایل عمومی که از فراهم آمدن نوای هزاران دل— دل بزرگ بشریت را بوجود می‌آورد. از سرزمین نیوانگلند هرگز چنان فریادی به آسمان

برنیامده بود و بر خاک نیوانگلند هرگز مردی که همچون کشیش آنچنان مورد احترام عموم برادران دینی خود باشد قدم نگذارده بود.

اما حال خود او چون بود؟ آیا ذرات درخشان هاله نور بر گرد سرش در هوا متلالی نبود؟ این مرد که به مرحله تجرید رسیده بود، چنانکه سراپا روح گشته بود، این مرد که پیروان ستایشگرش او را به مرحله خدائی رسانده بودند آیا واقعاً وقتی در مراسم سان شرکت می کرد پا بر خاک زمین می نهاد؟ وقتی صاحب منصبان قشون و اعضای عالیرتبه حکومتی گذشتند تمام چشمها متوجه نقطه ای شد که کشیش در آنجا قرار داشت. هلهله شادی به زمزمه ای بدل شد. زیرا عده زیادی از جمعیت یکی بعد از دیگری چشمشان به کشیش افتاده بود. در عین آنهمه عظمت و پیروزی چقدر نزار و رنگ پریده می نمود! نیروی او — یا بهتر بگوئیم — الهامی که او را برپا داشته بود تا پیام مقدس خود را به گوش مردم برساند — الهامی که به او نیرو می بخشید از میان رفته بود. زیرا مأموریت خود را در کمال وفاداری به انجام رسانده بود. آن سرخی که گونه او را لحظه ای پیش آنچنان سوزان می نمود زوده شده بود؛ همچون شعله ای که در میان اخگرهای تا به آخر سوخته، نومیدانه فرو می نشیند. سیمای او بسختی به سیمای مرد زنده ای می نمود. رنگ مرگ بر چهره اش نشسته بود. مشکل بود که مرد زنده ای بتواند آنگونه وامانده و از خود رفته بر زمین قدم بگذارد. اما او گام برمی داشت و از رفتار نمی ماند. یکی از همکاران او — قدسی مآب «جان ویلسون» — متوجه حال آقای دیمسدیل شد. حالی که در نتیجه فعالیت شدید قوای عقلانی به او روی نموده بود. پس بشتاب قدم پیش نهاد تا بازویش را بگیرد. کشیش لرزان اما مصمم ازین کمک روی گرداند. اگر بتوانیم جنبش او را رفتن بنامیم هنوز همچنان می رفت. رفتارش شبیه به حرکت نامطمئن و لغزان کودکی بود که تازه براه افتاده باشد. کودکی که چشم به آغوش گشوده مادر خویش دوخته. آغوشی که گشوده شده است تا او را به راه رفتن تشویق کند. و هر چند قدمهای آخری کشیش آنقدر کوتاه و با تانی برداشته می شد که نمی شد تصور کرد حرکت می کند؛ با این حال اینک خود را به سکوی مجازات رسانده بود. سکویی که خواننده نیک بیاد دارد. سکویی که از گزند باد و باران چرکین می نمود. سکویی که هسترپراین مدتها پیش

بر سر آن، نگاه خیره خلاق را متوجه ننگ خویش دیده بود. هستر نیز همانجا ایستاده بود و دست سروراید را در دست گرفته بود و داغ ننگ را بر سینه داشت. کشیش در اینجا ایستاد. هنوز نوای موسیقی مترنم بود و آهنگ ضربی طرب انگیزی را می نواخت که حرکت پای سان دهندگان بر طبق آن منظم می شد. آهنگ موسیقی کشیش را به جلو می خواند — به جلو، به سوی جشن. اما او اینجا ایستاده بود. «بلینگ هام» که درین لحظات آخر با نگاهی مضطرب متوجه کشیش بود — جای خود را در صف سان دهندگان ترک گفت و به سوی او آمد تا او را یاری دهد. زیرا از وضع ظاهر آقای دیمسدیل چنان برسی آمد که بزودی از پای در خواهد آمد. اما در نگاه کشیش خاصه ای بود که حاکم سابق را بعقب راند؛ هر چند معمولاً آدمی بسهولت رابطهٔ مبهمی را که از راه نگاه میان روح خود با دیگری برقرار می شود درک نمی کند و از تقاضای طرف سر می پیچد. درین هنگام جمعیت با ترس و حیرت ناظر آنچه می گذشت بودند. در چشم آنان این ضعف جسمانی کشیش نشان دیگری از نیروی روحانی او بود و اگر شخصی همچون کشیش بسا چنان مقام علوی و قدسی پیش روی آنان یکسره به آسمان صعود می کرد و قالب جسمش هر چه محوتر می گشت و روحش هر چه روشن تر به دیده می آمد و سرانجام در نور آسمانها از نظر ناپدید می گشت — در نظر مردم معجزهٔ بزرگی نمی نمود.

کشیش به طرف سکورفت و یازوان خود را گشود و گفت: «هستر — بیا اینجا. سروراید کوچک من، تو هم بیا!»

چشمان کشیش که به آن دو نگران بود نگاهی سرگبار داشت. اما در عین حال در این نگاه خاصیتی بود که علاقه مندی و پیروزی عجیبی را می رسانید. دخترک با حرکتی پرنده وار که مختص به خود او بود به جالب او پرواز کرد و زانوان پدر را در آغوش گرفت. هستر پراین — آرام، مثل کسی که تقدیری مختم او را برخلاف ارادهٔ قوایش بجلو می راند، نزدیک خراسید؛ اما پیش از اینکه به کشیش برسد لحظه ای درنگ کرد. در این موقع «راجرچیلینگ ورت» پیر از لابلای جمعیت خود را به آنان رساند — یا شاید چنانکه از نگاه تیره و آشفته و شیطانیش بر می آمد — از نقطه ای از درک اسفل نازل شد، تا طعمهٔ خود را از اقدامی که سی خواست بنماید، مانع شود! به هر جهت هرگونه که تصور کنیم

پیرمرد، بشتاب جلو آمد و بازوی کشیش را گرفت.
 به نجوا گفت: «خانم، تأمل کنید! مقصودتان چیست؟ این زن را از خود دور کن! این دخترک را ول کن! همه چیز درست خواهد شد! نام خود را لکه دار نکن، در بدناسی نمیرا من هنوز می توانم نجاتت دهم! آیاسی خواهی حرفه مقدس خود را ننگین سازی؟»

کشیش چشمان خود را به دیده پزشک دوخت، هراسان اما مصمم می نمود. جواب داد: «آه ای وسواس الخناس! به گمان من بسی دیر آمده ای! نیروی تو دیگر آن قدرت پیشین نیست! به یاری خدا اینک از چنگ تو بدر خواهم رفت!»

باز دست خود را به طرف زنی که داغ ننگ بر سینه داشت دراز کرد و با اشتیاق سوزان فریاد برآورد که: «هسترپراین. ترا به نام خداوندی سوگند می دهم که قهار و رحمان و رحیم است. او که در این دم واپسین به من نیرو می دهد— نیروی آنکه گناه سنگین و درد چاره ناپذیر خود را جبران کنم— یعنی کاری کنم که هفت سال پیش می بایستی کرده باشم، ترا به نام او قسم می دهم که به اینجا آئی و نیروی خود را به یاری من بکاربری! نیرویت را هستر. اما بگذار این نیرو به وسیله اراده خداوند که به من الهام شده است هدایت شود! این پیرمرد بیچاره و جفا دیده با تمام نیروی خود، با مشیت الهی عناد می ورزد! با تمام نیروی خود و نیروی شیطان! هستر بیا، بیا و سرا یاری کن که از پلکان این صفا بالا روم!»

غوغائی در جمعیت افتاد. مردان صاحب مقام و عالی رتبه بشتاب گرد کشیش را احاطه کردند. چنان به حیرت اندر بودند، و چنان از درک معنای آنچه در پیش رویشان می گذشت عاجز بودند که نه می توانستند علتی را که برای عمل کشیش به نظرشان رسیده بود باور دارند و نه می توانستند به دلیل و علتی دیگر بیندیشند. پس ساکت ماندند و شاهد بیدخالت جزائی شدند که مشیت الهی بر آن رفته بود. آنان کشیش را می دیدند که به شانه هستر تکیه داده است و بازوی هستر کمر او را حلقه وار در آغوش گرفته است. می دیدند که کشیش به کمک هستر به صفا مجازات نزدیک شد و از پلکان سکو بالا رفت. در حالی که هنوز دست کوچک طفلی را که زاده گناه بود، محکم در دست

گرفته بود. «راجرچیلینگورث» پیر از دنبال آنها می آمد، مثل کسی که با این نمایش غم و تقصیر رابطه نزدیکی دارد، در این نمایشی که این اشخاص نقشهای اصلی آن را بر عهده داشتند و بنابراین پیرمرد هم که از بازیگران اصلی بود می بایستی در پایان نمایش خودی نشان بدهد.

پیرمرد نگاه گرفته ای به کشیش انداخت و گفت: «اگر تمام اقطار جهان را کاوش کرده بودی، مکانی از اینجا امن تر نمی یافتی، هیچ اوجی و هیچ حسیضی جز این سکوی خاص نمی توانست ترا پناه دهد و از چنگ من در امانت دارد!»

کشیش پاسخ داد که: «سپاس بیحد او را که مرا به این جایگاه هدایت کرد!»

با این حال کشیش لرزید و به هستر رو کرد. اثری از شک و اضطراب در دیدگانش بود، اما لبخند خفیفی که بر لب داشت این اثر را تا حدی می زدود. به هستر زمزمه کرد:

«آیا اینطور بهتر نیست؟ بهتر از آنچه در جنگل آرزو کردیم.»

هستر بشتاب جواب داد: «نمی دانم! نمی دانم! بهتر؟ آری بهتر است

با هم بمیریم و مروارید کوچک هم با من و تو بمیرد!»

کشیش جواب داد: «برای تو و مروارید، هر چه خدا بخواهد خواهد شد که خداوند رحیم و کریم است! اینک بگذار من اراده او را که به من الهام شده است و در برابر چشمانم واضح نمایان گشته است انجام دهم. زیرا که من مردی هستم در آستانه مرگ. پس بگذار شتاب کنم و رسوائی خود را در برابر خلائق آشکار سازم!»

عالیجناب دیمسدیل که از طرفی به هستر تکیه کرده بود و از جانب دیگر دست مروارید کوچک را در دست گرفته بود به حکمروایان عالیمقام و محترم رو کرد. به کشیشهای مقسی که برادران دینی او بودند، به مردمی که دل جملگی آنها به وحشت افتاده بود و در عین حال از همین قلب بشریت سرشک همدردی سرچشمه گرفته بود— به این مردمی که کم کم وقوف می یافتند که مسأله ای حیاتی و یغرنج مطرح خواهد شد و این مسأله انباشته از گناه و هم مملو از درد و توبه خواهد بود— توجه نمود. خورشید که کمی از نصف النهار گذشته بود به کشیش

می تافت و خطوط هیکل او را به وضوح نشان می داد و کشیش دور و جدا از تمامی جهان خاکی ایستاده بود تا در برابر محکمه عدل الهی به گناه خویش اعتراف کند.

با صدائی که به گوش همگان می رسید، صدائی بم و با وقار و شاهانه صدائی که در عین حال لرزشی محسوس سراسر آنرا فرا گرفته بود— صدائی که گاه به فریادی بدل می گشت— صدائی که از نهانخانه پشیمانی و غم دل برمی خاست، خلاق را مخاطب قرار داد و گفت: «ای شمائی که مرا محبوب داشته اید!— شمائی که مرا مقدس تصور کرده اید!— اینک مرا در این جانظاره کنید، منی را که گناهکارترین گناهکاران این جهانم! عاقبت! سرانجام بر جایی ایستاده ام که هفت سال پیش می بایستی ایستاده باشم. در اینجا در کنار این زنی ایستاده ام که او، نیروی محقری را که با آن خود را تا بدینجا کشانده ام افزون می سازد و مرا بر پای می دارد. این زنی که مرا در این دم هولناک از اینکه بسر درآیم و بر روی زمین در غلتم حفاظت می کند! اینک به من بنگرید و به داغ ننگی که هستر بر سینه دارد! همه شما از دیدار این داغ بر خود لرزیده اید! به هر جا که این زن گام نهاده است، به زیر بار این داغ خم و در مانده بوده است، هر جای که به امید آسایش قدم نهاده است این داغ با شعاع وحشتناک خود او را همراهی کرده و تنفر و ترس هولناک شما را برانگیخته است. اما شخص دیگری هم در تمام این مدت در میان شما زندگی می کرده است که وجود شما از دیدار داغ گناه و رسوائی او بلرزه در نیامده است!»

در این جا، بنظر می آمد که کشیش از گفتار باز خواهد ماند و بقیه داستان رسوائی خود را ناگفته خواهد گذاشت. اما کشیش بر ضعف بدنی خود فایق آمد و از آن بالاتر زمام دل را که می خواست از زدن باز بماند و بر تمایل او به افشای رازش غلبه کند، در دست گرفت. تمام کمکها و تکیه گاهها را رها کرد و دیوانه وار گامی پیش نهاد و جلو زن و دخترک ایستاد و با خشونت— زیرا مصمم بود که تمام داستان را بازگوید— با یک نوع تشددی به سخن ادامه داد: «این داغ با آن سرد نیز بود. چشم خدا این داغ را می دید! فرشتگان دائماً داغ او را به یکدیگر نشان می دادند! شیطان جای این داغ را بخوبی می دانست و بدام با لمس انگشت سوزان خود آن را می آزد! اما آن مرد داغ

خود را به حيله از چشم مردم پنهان می‌داشت و در میان شما با چشمی اشکبار زندگی می‌کرد. روح او گریان بود زیرا در عین دست و پا زدن در جهان پرگناه خود، بی‌آلایش و پاک می‌نمود! — و دل او از اندوه آکنده بود زیرا از گسسته شدن پیوندش با جهان علوی شرم داشت. اما اینک در این دم بازپسین حیات، او در برابر شما ایستاده است! به شما امر می‌دهد که یک بار دیگر به داغ ننگ هستر بنگرید! و به شما اعتراف می‌کند که داغ ننگ هستر با همه وحشت مجسم و اسرارآمیزش تنها سایه‌ای است از داغی که خود او بردل دارد. و هم اینکه داغ این مرد فقط یک نشان خونین ظاهری نیست بلکه داغی است که در ژرفنای قلب او ریشه دوانیده و دل او راسائیده است. آیا کسی اینجا هست که در جزای الهی شک کند و نداند که خداوند گناهکاران را کیفر خواهد داد؟ بنگرید! مثال وحشتناک انتقام الهی را نظاره کنید!»

و با حرکتی تشنج‌آور گریبان لباده کشیشی خود را چاک کرد. داغ بر ملاء شد! بهترست از توصیف آن نشان خودداری کرد. یک دم، نگاه خیره آن جمع وحشت‌زده به این معجز مرگبار تمرکز یافت. و کشیش همچنان آنجا ایستاده و برق پیروزی در چشمانش می‌درخشید. به آدمی می‌نمود که در بحران کشنده‌ترین دردها پیروزی نصیبش شده باشد. سپس کشیش روی صفا از پا درآمد! هستر سر او را بلند کرد و بر سینه خود گذاشت. راجر چیلینگ‌ورث پیر در کنار او زانو زد، قیافه بیروح و بیحالتی داشت، انگار روح از بدن او هم پرواز کرده بود، بیش از یک بار تکرار کرد:

«تو از چنگ من گریختی! تو از چنگ من گریختی!» کشیش جواب داد:
«خداوند ترا عفو کند، زیرا تو هم بشدت گناهکاری!»

چشمان محتضرش را از پیرمرد برگرفت و بر زن و کودکش دوخت. تبسمی آرام و شیرین صورتش را روشن ساخته بود. انگار که روح او آرامشی بسزا یافته بود، نه! گوئی اکنون که آن بار سنگین را از دوش برداشته بود، با کودکش سر شوخی داشت که با صدائی ضعیف گفت: «سروراید کوچک عزیزم، آیا اکنون مرا می‌بوسی؟ آن روز در جنگل پدرت را نبوسیدی! اما حالا چطور؟»

سروراید لبان او را بوسیدن گرفت. طلسمی شکسته شد. صحنه نمایش

بزرگ غم که کودک وحشی نیز در آن نقشی عظیم بر عهده داشت به اوج تأثیر خود رسیده بود و سروراید به تلخی می‌گریست و گونه پدر را غرق بوسه و اشک ساخته بود. این اشکها نشان آن بود که از این پس دخترک در غم و شادی آدمیان شرکت خواهد جست و دیگر تا ابد با جهانیان سر جنگ نخواهد داشت، بلکه نقش یک زن را در این دنیا ایفا خواهد کرد. در برابر، مأموریت مادر هم، که پیاسبری درد بود، پایان یافته بود.

کشیش گفت: «هستر، خداحافظ تو باشد!» هستر صورت خود را خم کرد و نزدیک او آورد و در گوش او گفت: «آیا ما باز یکدیگر را خواهیم دید؟ آیا عمر جاودانی خود را در کنار یکدیگر نخواهیم گذرانند؟ یقیناً، یقیناً ما با این همه غم سیاه، فدیة خود را داده‌ایم و آزادی یکدیگر را باز خریده‌ایم! اینک تو با چشمان محتضر و تیزبین خود نگران عالم ابدیتی به من بگو در آن دور دست چه می‌بینی و به چه می‌نگری؟»

کشیش با وقاری مذهبی، با آهنگی، لرزان گفت: «هستر آرام باش، یواش حرف بزن. قانونی را که شکستیم! گناهی که اینجا این چنین هولناک برملاء شد! تنها درباره آنها بیندیش! من می‌ترسم! بیم دارم! شاید هم اینطور باشد. وقتی ما خدا را از یاد بردیم. وقتی احترام و عزت نفس و روح یکدیگر را درهم شکستیم— در آن وقت هم امید ندشتیم که بتوانیم در اینجا یکدیگر را باز ببینیم و دست اتحادی ابدی و پاک در برابر همه خلایق به یکدیگر بدهیم. خدا داناست و خدا رحیم است! او رحم خود را، خاصه در متاعی که به من روی آورده است آشکارا به اثبات رسانده است. خداوند به من این داغ سوزان را عطا کرده است که همواره سینه‌ام را مشتعل دارد. خداوند این پیرمرد سیاه چرده و وحشتناک را گسیل داشته است تا این داغ را مثل آهن تفته، پیوسته سرخ و سوزان نگاه دارد! خداوند مرا به اینجا آورده است تا بمیرم. مرگی به من بخشیده است توأم با رسوائی ولی در عین پیروزمندی و در برابر چشم مردمان! اینها همه از مزاحم اوست. اگر از یکی از این متاعب می‌کاست من تا ابد از دست رفته بودم! نام او مقدس باد! اراده او کرده شود! خداحافظ!»

کلمه آخر، با آخرین نفس کشیش از دهان او بدر آمد. مردم که تا

آن لحظه ساکت مانده بودند، سکوت خود را با صدائی عجیب و عمیق، صدائی حاکی از حیرت و بیم درهم شکستند. این عواطف تا آن دم در سینه‌ها محبوس مانده بود و اینک در این ولوله تظاهر می‌یافت و این روحی را که از بدنی جدائی‌گزیده بود بدرقه می‌کرد.

روزها گذشت تا مردم توانستند افکار خود را دربارهٔ صحنه‌ای که در بالا گذشت ترتیبی دهند. بیش از یک داستان دربارهٔ آنچه روی صحنه مجازات دیده شده بود بر سر زبانها بود.

بسیاری از تماشاگران شهادت دادند که بر سینهٔ کشیش داغ ننگی شبیه آنچه هستر داشته است دیده‌اند و این داغ روی گوشت نقش شده بوده است. دربارهٔ اصل و منشأ این نشان هم عقاید بسیاری در افواه شایع بود که بیشک همهٔ آنها حدس و تخمین مردم بود. بعضیها اعتقاد داشتند که در همان روز اولی که هستر این نشان ننگین را در ملاءعام نشان داد، عالیجناب دیمسدیل از همان روز به یک سلسله اعمال توبه‌آمیز دست زد و چون بعد از آزمودن این اعمال، جملگی را بیحاصل و عبث دید، آن داغ سهمگین را خود بر سینهٔ خود نقر کرد. گروهی را عقیده بر آن بود که تا مدتها پس از آن واقعه هستر، نشانی وجود نداشت و راجرچیلینگورث پیر که کیمیاگر و ساحری ماهر بود، به وسیلهٔ داروهای سمی و سحرآمیز خود این نشان را روی سینهٔ کشیش بوجود آورد. باز هم عده‌ای بودند که جز اینها اعتقاد داشتند. این دسته حساسیت کشیش را بهتر می‌توانستند درک کنند و از تأثیر حیرت‌آور روح او بر جسمش آگاهی داشتند. این عده بنحوی به یکدیگر می‌گفتند که این داغ وحشتناک اثر زخم کاری یک پشیمانی درونی است و دندان زهراگین این پشیمانی که درون او را پیوسته همچون سوریانه‌ای خورده است این نشان ظاهری را از خود باقی نهاده. و هم... این جزای مهیب الهی است که با نشان دادن این حرف بر روی سینهٔ کشیش صورت خود را نموده است. خواننده

می تواند از میان این آراء مختلف، به یکی اعتقاد بیابد. ما تمام وجوه قضیه را به روشنی به خواننده نشان داده ایم و اینک که مأسوریت ما به پایان رسیده است با کمال خوشوقتی اثر عمیق این حرف را از مغز خود می زدائیم. زیرا از بس درباره آن اندیشه کرده ایم این نشان به وضوح نامطبوعی در مغز ما نقش بسته است.

این را هم باید گفت که اشخاص معینی هم بودند که وجود هرگونه نشانی را بر سینه عالیجناب دیمسدیل انکار می کردند. و می گفتند که سینه او وقتی گریبان چاک کرده است به پاکی کودکی تازه پا دنیا نهاده، بوده است. این اشخاص در عین حال ادعا می کردند که از آغاز تا پایان شاهد آن صحنه بوده اند و هرگز چشم از عالیجناب دیمسدیل برنگرفته اند. طبق روایت این دسته در سخنان محتضرانه کشیش به هیچ وجه من الوجوه کوچکترین اشاره ای نرفته است که بنحوی از انحاء او را با گناه هسترپراین، کسی که مدتها داغ ننگ را بر سینه داشته است مربوط سازد. به عقیده این رواه و شاهدان بسیار محترم، کشیش می دانسته است که در دم بازپسین حیات است و هم می دانسته است که نظر احترام آمیز سردم نسبت به او بحدی است که او را در عداد فرشتگان و اسامان قرار می دهند، پس خواسته است که آخرین دم حیات را در آغوش زنی سقوط کرده، از سینه بر آورد تا به جهانیان بفهماند که تا به چه حد انتخاب و جدال آنها درباره تقوا بیهوده است. پس کشیش آخرین دم حیات را نیز به خیر بشریت برآورده است، آئین مرگ خود را مثالی ساخته است تا به مریدان خود درسی بزرگ و غم انگیز بدهد. به آنها بفهماند که در چشم آن تقوای مطلق، ما همه به حد یکدیگر گناهکاریم و به آنها بیاسوزد که مقدس ترین بندگان، فقط کمی از بندگان دیگر قدم فراتر نهاده است و آن هم به این سبب که رحم الهی را که شامل حال مخلوق است و از آن عالم علوی به او می نگرند بهتر ببیند و نیز این بتی را که بشر از تقوا ساخته است درهم شکند و پیشانی این غرور بلند پرواز را بخاک بمالد. ما درباره چنین حقیقت مهمی بحث بیشتری نمی کنیم. تنها از آن جهت به خود اجازه داده ایم که نظر این گروه را هم درباره داستان آقای دیمسدیل نقل کنیم که می خواهیم نشان بدهیم وفاداری کور کورانه بشر درباره دوستانش تا به چه حد است... و مخصوصاً وفاداری مریدان

در برابر مرادی تا به چه اندازه است! این مریدان در حالی که دلایلی به روشنی آفتاب نیمه روز در دست داشتند و خورشید به همان وضوحی که حرف سرخ فام را روشن ساخته بود، بر لکه ننگ مراد آنها هم تابیده بود، و با وجودی که مراد خود را آنگونه خاکسار دیده بودند ولی باز شخصیت او را بدان حد بالا می بردند.

منبع موثقی که ما قسمت عمده داستان خود را از آن اخذ کرده ایم — نسخه ای است خطی و بسیار قدیمی. این کتاب از روی روایات شفاهی افراد تنظیم شده است. بعضی از این روایات شخصاً هسترپر این را می شناخته اند و بعضی داستان او را از زبان معاصران خود نقل کرده اند. و به هر جهت قول جملگی آنان داستانی را که در صفحات گذشته این کتاب آمده است تأیید می کند. تجربه دردناک کشیش بیچاره به ما بسی درسها می آموزد و ما فقط به یکی از آنها به صورت جمله های زیر اشاره می کنیم: «راستگو باشید! راستگو باشید! راستگو باشید! صورت حقیقی خود را بیروی و ریا به جهان نشان دهید و اگر نمی توانید بدترین قیافه واقعی خود را بدنیان نشان بدهید، لااقل خطوط واقعی قیافه خود را به مردم بشناسانید تا مردم باطن شما را از ظاهرتان استنباط کنند!» بعد از سرگ آقای دیمسدیل، هیچ چیز جالبتر، از تغییری که در وضع و رفتار پیرمردی که به نام راجر چیلینگورث معروف بود، روی داد، نبود. تمام قدرت و قوت او، نیروی عقلانی و نشاط این سرد، تمام اینها بیکباره کاستی گرفتند و سرانجام او را ترک گفتند تا بجائی که این مرد از آب و تاب افتاد و از پا درآمد و تقریباً از نظرها رفت. این پیرمرد بعد از این واقعه درست به گیاه هرزه ای می مانست که از ریشه بدرش آورده باشند و در آفتاب رها کرده باشند. این گیاه خیلی زود می پژمرد. این مرد بدبخت انتقام را تنها اصل زندگی خود قرار داده بود و فقط به این دلیل زنده بود که بطور منظم نقشه انتقامی را که طرح کرده بود دنبال کند. وقتی این انتقام به حد اعلی واکمل گرفته شد، دیگر موضوعی نبود که پیرمرد را زنده نگاهدارد. یعنی بطور خلاصه برای این مرد عمل شیطانی دیگری بر روی این زمین نمانده بود تا به انجام برساند. برای این موجود فانی و از آدمیت بری، تنها کاری که مانده بود آن بود که بجائی برود که اربابش کاری برای او داشته باشد و مزد او را بطوری که باید

و شاید بپردازد. اما در برابر تمام این موجوداتی که سایه‌ای بیش نیستند، امثال راجر چیلینگ‌ورث و همکارانش، کاش می‌توانستیم ترحم از خود نشان دهیم.

آیا عشق و نفرت از یک سرچشمه سیراب نشده‌اند و آیا هردو در اصل یکی نیستند؟ این موضوع عجیب موضوعی قابل بحث و تعمق است. عشق و نفرت هر کدام در آخرین حد ترقی خویش، به مرحله صمیمیتی نهائی و راز-دانی، بدل می‌شوند. هردو آدمی را چنان به محبوب یا منفورش عادت می‌دهند، چنان او را وابسته و دلبسته طرف می‌دارند که گوئی غذای روح خود را از او کسب می‌کند. عاشق شیفته و همچنین کسی که نفرت می‌ورزد و در شیفتگی دست کمی از عاشق ندارد، هردو در موقع از دست دادن معبود یا منفوریکسان تنها و بی‌کس و مهجور می‌مانند. بنابراین از نظر فلسفی این دو احساس در اصل یکی هستند با این تفاوت که بر حسب اتفاق یکی در نوری آسمانی دیده می‌شود و دیگری در شعاعی مخوف و غبارآلود جلوه می‌کند. در جهان روحی و معنوی، پزشک پیر و کشیش — که هردو به یک اندازه طعمه یکدیگر بودند شاید بی‌اینکه خود بدانند آنهمه نفرت و بیزاریشان از یکدیگر به عشقی زرین می‌انجامید.

از این بحث درگذریم، باز مطالبی داریم که با خواننده در میان گذاریم. راجر چیلینگ‌ورث پیر در موقع بیماری (که در عرض یک سال روی داد) آخرین وصیت خود را کرد و بلینگهام حاکم و عالیجناب ویلسون را وصی خود قرار داد. طبق این وصیت کلیه اموال خود را در انگلستان و در اینجا به مروارید کوچک، دختر هستر پراین بخشید. این اموال ثروت قابل ملاحظه‌ای بشمار می‌آمد.

بنابراین مروارید — بچه شیطان، دخترکی که هنوز تا آن تاریخ هم بعضی از مردم او را به اصرار زاده شیطان می‌دانستند، در دنیای جدید غنی‌ترین وارث زمان خود شد. این امر موقعیت نظر عمومی را درباره مادر و کودک بکلی دگرگون ساخت. و اگر این دو در این سرزمین مسانده بودند، همینکه مروارید به سن ازدواج می‌رسید محتمل بود که با متعصب‌ترین پرستانها ازدواج کند و خون وحشی خود را با خون زاده‌ای از دودمان مقدس‌ترین

پوریتانها بهم بیامزد. اما کمی بعد از مرگ پزشک صاحب داغ ننگ ناپدید شد و مروارید نیز با او رفت. سالها سپری شد. گاهی اخبار مبهمی درباره آنها از سراسر دریاها می گذشت و به گوش اهالی نیوانگلند می رسید. این اخبار به قطعۀ چوب بی شکلی می مانست که روی آب شناور باشد و به ساحل بغلتد و حروف اولی نامی بر روی آن نقر شده باشد. بنابراین خبر قطعی و صحیحی درباره مادر و دختر، در دست نبود. داستان داغ ننگ کم کم به صورت افسانه ای درآمد اما تأثیر آن هنوز پابرجا بود. طلسم این داغ، صفۀ مجازات را یعنی جائی را که کشیش بدبخت بر آن مرده بود، وحشتناک ساخته بود. و همچنین بر کلبه محقر هستر در کناره دریا رنگ وحشت زده بود. نزدیک این کلبه، روزی بعد از ظهر گروهی از کودکان سرگرم بازی بودند. آنها زن بلند قامتی را که لباس خاکستری رنگی بر تن داشت، دیدند که نزدیک در کلبه آمد. در تمام این سالهای اخیر هرگز در کلبه یک بار هم گشوده نشده بود. اما آیا زن قفل در را گشود؟ یا چوب و آهن فرسوده در، تسلیم دست او شد؟ یا او بسان سایه ای از این موانع گذشت؟ — به هر جهت این زن داخل خانه شد.

در آستانه در تأمل کرد — و کمی به اطراف خود نگریست. زیرا شاید فکر تنهایی، فکر داخل خانه شدن، به خانه ای که سرشار از آنهاست خاطره گذشته، خانه ای که آنقدر تغییر کرده بود، وحشتناکتر از حد تحمل او بود. اما تأمل او بیش از یک لحظه نپائید، هر چند چنین تأملی کافی بود که داغ ننگ بر سینه او نشان داده شود.

و هستر پر این بازگشته بود و شرمساری خود را که مدت ها ترک گفته بود، از سر گرفته. اما مروارید کوچک کجا بود؟ اگر هنوز زنده بود می بایستی اینک در عنفوان شباب و جوانی باشد. هیچ کس نمی دانست و هیچ کس بطور قطع و یقین نمی توانست بفهمد که آیا این زاده شیطان، در عین دوشیزگی بیموقع و ناکام درگور خفته است، یا آیا طبع وحشی و پرتب و تاب او آرامش یافته است و او را شایسته خوشبختی ملایم یک زن ساخته است؟ اما در باقی عمر هستر آثاری دیده شد که می رسانید که این نشان مجسم داغ ننگ در سرزمین دیگری محبوب و منظور ساکنی از آن دیارست. نامه های مهر شده ای می رسید که برای قاصدان انگلیسی زبان مبدأ آنها نامعلوم بود. در کلبه هستر اشیا

تجملی و وسایل راحتی دیده می‌شد، وسایلی که هستر هرگز قبلاً اهمیتی به آنها نمی‌داد. وسایلی که فقط ثروت می‌تواند فراهم سازد و عشق می‌تواند هدیه کند. یادگارهای جزئی هم در کلبه او دیده می‌شد، زینتهای زیبا، که نشانه یادآورهای مدام بودند، یادگارهایی که با انگشتهای ظریفی ساخته شده بودند و قلب شیفته‌ای آنها را برای مادر محبوبی تهیه کرده بود. و یک‌بار هم هستر را دیده بودند که به‌خامه‌دوزی رختک بچه‌ای مشغول است و با چنان ذوقی و با چنان غنا و تحملی این خامه‌دوزی را خیال‌انگیز ساخته که اگر آن محصول دست او را برتن کودکی از کودکان سرزمین نیوانگلند، این سرزمین رنگهای تیره و غم‌انگیز می‌کردند مردم همه بصدا درمی‌آمدند.

بطور خلاصه شایعات زمان حاکی از آن بود که نه تنها مروارید زنده است بلکه ازدواج کرده و سعادتمند است. مقوم اداره گمرک آقای «پو» که یک قرن بعد تحقیقات جامعی در این باره کرده است هم این مطلب را تأیید نموده و همچنین یکی از دنبال‌کنندگان تحقیقات او هم که در روزگار این نویسنده‌زنده است و او نیز مقوم گمرک است پیش از پو این اعتقاد را دارد. ضمناً همه اینان عقیده دارند که مروارید نیز همیشه به‌فکر مادر بوده است و با نهایت سرور مقدم آن مادر تنها و غمدیده را در کانون سعادت خانه خود پذیرا می‌گشته است.

اما در اینجا، در سرزمین نیوانگلند زندگی واقعی‌تری برای هستر میسر بود تا در آن سرزمین ناشناسی که مروارید خانه‌ای در آن یافته بود. هستر در اینجا گناه کرده بود، غم دیده بود و در اینجا هم بود که توبه و انابه صورت می‌پذیرفت. بنابراین به این سرزمین بازگشت و با اراده و میل شخصی و آزاد خویش نشانی را که داستان تلخ آن را گفته‌ایم از نو بر سینه نهاد. در حالی که خشن‌ترین قاضیان آن عهد خشونت و سنگدلی نیز هرگز نمی‌توانست او را ملزم به داشتن این نشان کند. از آن پس هرگز داغ ننگ سینه هستر را ترك نگفت. اما به‌مرور زمان، و در طی سالهای خدمت و فداکاری، تفکر و رنج عمر هستر، دیگر این داغ تحقیر و تنفر تلخ مردم را بر نمی‌انگیخت. بلکه مردم به چشم احترام و ترس به آن می‌نگریستند و بر صاحب آن رحمت می‌آوردند و دلسوزی می‌کردند. و چون هستر پراین خود خواه نبود و عمر خود را وقف منافع و لذات شخصی خویش نکرده بود، مردم غمها و حیرانیهای خود را با او

درمیان می‌نهادند و از او مصلحت می‌جستند. زیرا می‌دانستند که این زن رنجی عظیم را آزموده است. زنها خاصه آنها که دلی جریحه‌دار داشتند، آنها که عمرشان تباه شده بود، آنها که منحرف شده بودند، آنها که به‌مقام لایق خود نرسیده بودند، آنها که میل به‌خطا و هوس راحتشان نمی‌گذاشت همه به‌نزد هستر می‌آمدند. و هم آنهائی که صاحب دلی بودند که هرگز به‌عشقی نپییده بود و تسلیم نشده بود، زیرا کسی قدرشان را نشناخته و آنها را نجسته و نیافته بود، اینان نیز به‌کلبه هستر روی می‌آوردند و از او پرسش می‌کردند که اینهمه درماندگی چرا؟ و چاره این دردها کدام است؟ هستر به‌بهترین وجه ممکن، آنها را تسلا می‌داد و آرامش می‌بخشید. به‌آنها اطمینان می‌داد که رجاء واثق دارد که در عهدی درخشانتر، وقتی جهان تکامل بیابد و وقت آن فرا رسد، حقیقتی نو نمودار خواهد شد. کلیه روابط زن و مرد طبق اصول آن حقیقت نوینا خواهد شد و برزمینه مطمئن‌تری سعادت متقابل زن و مرد تأمین خواهدگشت. هستر در اوایل عمر بیهوده تصور کرده بود که خود پیامبری است موعود. اما دیگر مدتها بود که این خیال را از سر بدر کرده بود. زیرا دانسته بود که خداوند رسالت حقیقت اسرارآمیز خود را به‌زنی که آلوده‌گناه و از شرم سربریز دارد، یا حتی زنی که مدام زیر بار غم خم گشته است نمی‌سپارد. فرشته یا‌حواری این وصی جدید بایستی زنی باشد اما زنی پاک‌سرشت، زیبا و افراشته قامت. زنی دانشمند که دانش خود را از تجارب تلخ و غم‌انگیز حاصل نکرده باشد بلکه معرفت این زن محصول واسطه‌ایری مسرت باشد. این معرفت به‌بشر خواهد آموخت که تنها عشق مقدس و پاک سرمایه سعادت است. تجربه اینگونه نشان می‌دهد و زندگی موفقی که براین اساس بنامی شود مؤید این ادعاست.

هستر پراین چنین می‌گفت و چشمان اندوهبارش را به‌داغ ننگ متوجه می‌کرد. بعد از سالهای سال، گور تازه‌ای کنار گور قدیمی و فرو رفته‌ای کنه‌شد. این دوگور در همان گورستانی بود که کلیسای کینگ‌درآن بنا شده. میان این دو گور باهمه نزدیکی فاصله‌ای موجود بود. گوئی غبار بدنهای این دو زن و مردی که به‌خواب ابد رفته‌اند نمی‌بایستی بهم درآمیزد. اما یک سنگ قبر روی هر دو قبر نهاده‌اند. در اطراف این دو مزار تمام قبور با علائم و نشانه‌ها زینت

شده‌اند. اما روی این قطعه سنگ ساده قبر هستر و کشیش — چنانکه محقق کنجکاوی می‌تواند هنوز تشخیص دهد و از معنای آن عاجز بماند عبارتی نقر شده است که شباهت به شعار خانوادگی دارد، این شعار از داستان ما که اینک پایان می‌رسد، نشانی دارد و کلام سروشی است که این داستان را خلاصه می‌کند. عبارتی است بس تیره و تنها نقطه رنگینی هم که در آن است بانوری می‌درخشد که از سایه تاریکتر است.

بر صحنه‌ای به رنگ تیره عزا، نشان سرخ قام A تجلی می‌کند.

کتابهای شرکت سهامی انتشارات خوارزمی

فلسفه

| | |
|-----------------------------------|-------------------|
| نوشته کانرکروز او بر این | آلبر کامو |
| ترجمه عزت الله فولادوند | (چاپ دوم) |
| گفتگویا هربرت مارکوزه و کارل پوپر | انقلاب یا اصلاح |
| | (چاپ دوم) |
| نوشته برتراند راسل | تحلیل ذهن |
| ترجمه منوچهر بزرگمهر | |
| نوشته افلاطون | تیمائوس |
| ترجمه محمدحسن لطفی | |
| نوشته هگل | خدایگان و بنده |
| ترجمه دکتر حمید عنایت | (چاپ دوم) |
| نوشته موريس کر نستن | ژان پل سارتر |
| ترجمه منوچهر بزرگمهر | |
| نوشته دیوید کات | فانون |
| | |
| نوشته منوچهر بزرگمهر | فلسفه تحلیل منطقی |
| نوشته آرن نائس | کارناپ |
| ترجمه منوچهر بزرگمهر | |
| نوشته السدر مک ایتتایر | مارکوزه |
| | (چاپ دوم) |
| ترجمه دکتر حمید عنایت | |

| | |
|---------------------------|-----------------------------------|
| مساءل فلسفه | نوشته برتراند راسل |
| (چاپ دوم) | ترجمه منوچهر بزرگمهر |
| منطق سمبلیک | نوشته سوزان لنگر |
| ویتگنشتاین | ترجمه منوچهر بزرگمهر |
| فلسفه چیست؟ | نوشته یوستوس هارت ناک |
| دوره آثار افلاطون (۷ جلد) | ترجمه منوچهر بزرگمهر |
| | نوشته افلاطون |
| | ترجمه محمد حسن لطفی - رضا کاویانی |

دین

| | |
|-----------------|-----------------------|
| تاریخ طبیعی دین | نوشته دیوید هیوم |
| (چاپ دوم) | ترجمه دکتر حمید عنایت |

آموزش و پرورش

| | |
|---------------------------|-------------------|
| فقرآموزش در امریکای لاتین | نوشته ایوان ایلچ |
| (چاپ دوم) | ترجمه هوشنگ وزیری |

جامعه‌شناسی

| | |
|--------------------------------------|--|
| ساختهای خانواده و خویشاوندی در ایران | نوشته دکتر جمشید بهنام |
| (چاپ دوم) | نوشته دکتر شاپور راسخ و دکتر جمشید بهنام |
| مقدمه بر جامعه‌شناسی | نوشته مایکل هرینگتن |
| امریکای دیگر | ترجمه ابراهیم یونسی |

سیاست

| | |
|------------------------------|------------------------|
| امریکای لاتین «دنیای انقلاب» | نوشته ک. بیلز |
| (چاپ سوم) | ترجمه و. ح. تبریزی |
| انقلاب آفریقا | نوشته فرانتس فانون |
| (چاپ چهارم) | ترجمه محمد امین کاردان |
| پوست سیاه صورتکهای سفید | نوشته فرانتس فانون |
| (چاپ دوم) | ترجمه محمد امین کاردان |
| ایالات نامتحد | نوشته ولادیمیر پوزنز |
| (چاپ دوم) | ترجمه محمد قاضی |

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| نوشته برتراند راسل | جنگک ویتنام |
| ترجمه صمد خیرخواه | (چاپ سوم) |
| نوشته آلبرمی | چهره استعمارگر ، چهره استعمارزده |
| ترجمه هما ناطق | (چاپ سوم) |
| نوشته روژه کودروا - فایض ا. سائق | در جبهه مقاومت فلسطین |
| ترجمه اسدالله مبشری | |
| نوشته قوام نکرومه | روزهای سیاه غنا |
| ترجمه جواد پیمان | |
| نوشته یوگنیا. س. گینزبرگ | سفری درگردباد |
| ترجمه دکتر مهدی سمسار | |

| | |
|--|-----------------------------|
| گزارش کنفرانس حقوقدانان عرب در الجزایر | مسئله فلسطین |
| ترجمه اسداله مبشری | |
| نوشته جان هرسی | هیروشیما |
| ترجمه چنگیز حیات داودی | (چاپ دوم) |
| نوشته راس تریل | ۰۰۰,۰۰۰,۸۰۰ مردم چین |
| ترجمه حسن کامشاد | |
| نوشته لئوتروتسکی | یادداشت‌های روزانه |
| ترجمه هوشنگ وزیری | (چاپ سوم) |
| نوشته ماریان دوبوزی | سرمایه‌داری امریکا |
| ترجمه محمد قاضی | |
| نوشته برنارد دیدریچ والبرت | هائیتی و دیکتاتور آن |
| ترجمه سروش حبیبی | |
| نوشته فرانسیسکو خولیانو | سیمای پنهان برزیل |
| ترجمه محمدعلی صفریان | |
| نوشته بنجامین براولی | تاریخ اجتماعی سیاهان امریکا |
| ترجمه سروش حبیبی | |
| نوشته ویلیام ایجت اسمث | |
| ترجمه عبدالله گله داری | نیه‌ره |

مسائل عمومی ریاضیات

معادلات دیفرانسیل

نامساویها (۳)

نظریه مجموعه‌ها (۲)

ریاضیات در شرق (۶)

روش مختصاتی هندسه چهار بعدی

علوم طبیعی

آموزش حل مسائل شیمی آلی

(چاپ دوم)

آموزش شیمی

(چاپ پنجم)

اصول شیمی نو

اشعه لزر

روش حل مسائل فیزیک

سرگرمیهای شیمی

مبانی زمین‌شناسی

مسائل مسابقات شیمی

مسائل مسابقات فیزیک و مکانیک

نوشته باقر امامی

نوشته محمد جواد افتخاری

نوشته پاول پتروویچ کاروئین

ترجمه پرویز شهریاری

نوشته واتسلاو سرپینسکی

ترجمه پرویز شهریاری

ترجمه پرویز شهریاری

نوشته گلفاند- گلاگولهوا- کیریلوف

ترجمه پرویز شهریاری

نوشته دکتر پرویز ایزدی

نوشته دکتر پرویز ایزدی

نوشته علی افضل صمدی

نوشته گریبوفسکی- چکالینسکایا

ترجمه غضنفر بازرگان

نوشته م. اسپرانسکی

ترجمه غضنفر بازرگان

نوشته ولاسف - ترینوف

ترجمه باقر مظفرزاده

نوشته ابروچف

ترجمه عبدالکریم قریب

ترجمه باقر مظفرزاده

نوشته س. او. گونچارنکو

ترجمه غضنفر بازرگان

مردم شناسی

لوی استروس

نوشتهٔ ادموند لیچ
ترجمهٔ دکتر حمید عنایت

علوم به زبان ساده برای کودکان و نوجوانان

خزندگان و دوزستان

نوشتهٔ لوسیل ساترلند

ترجمهٔ احمد ایرانی

درختان

نوشتهٔ کی ویر

ترجمهٔ احمد ایرانی

سفر به فضا (کتاب برگزیدهٔ سال شورای

نوشتهٔ لوسیل ساترلند

ترجمهٔ احمد ایرانی

کتاب کودک)

نوشتهٔ ژنه داریبی

قورباغه را می شناسید

ترجمهٔ مهدخت دولت آبادی

پزشکی

طب داخلی برای پرستار

نوشتهٔ دکتر محمد بهشتی

(چاپ دوم)

تکنولوژی

تلویزیون

نوشتهٔ مهندس خداداد القابی

هنر

راهنمای نقاشی

غلامعلی گنجی

صداشناسی موسیقی

نوشتهٔ امین شهگیری

ادبیات (تحقیقات ادبی)

بانگ جرس (راهنمای مشکلات دیوان حافظ)

نوشتهٔ پرتوعلوی

داستانها و قصه‌ها

تألیف مجتبی مینوی

دربارهٔ کلیله و دمنه

نوشتهٔ دکتر محمد جمفر محجوب

سخن و سخنوران
سوگ سیاوش
(چاپ چهارم)
گزینۀ ادب فارسی

نوشته بدیع الزمان فروزانفر
نوشته شاهرخ مسکوب

نوشته مصطفی بی آزار ، محمدحسن ظهوری ،
علی مرتضائیان ، نعمت الله مطلوب

نقد حال

گفتگو با کافکا

تألیف مجتبی مینوی

نوشته گوستاو یانوش

ترجمه فرامرز بهزاد

نوشته فرانتس کافکا

ترجمه فرامرز بهزاد

نامه به پدر

به تصحیح مجتبی مینوی

نامه تنسر به گشنسب

و تعلیقات مجتبی مینوی-محمد اسماعیل رضوانی

نوشته نصیرالدین طوسی

اخلاق ناصری

به تصحیح مجتبی مینوی - علیرضا حیدری

شعر

گلی برای تو (مجموعه شعر)

از مجدالدین میرفخرائی (گلچین گیلانی)

نمایشنامه‌ها

آدم آدم است

(چاپ سوم)

افسانه‌های تباری

نوشته برتولت برشت

ترجمه شریف لنگرانی

نوشته سوفوکلس

ترجمه شاهرخ مسکوب

نوشته میرزا فتحعلی آخوندزاده

ترجمه میرزا جعفر قراجه‌داغی

نوشته هاینرک کپه‌هارت

ترجمه نجف دریابندری

نوشته برناردشا

ترجمه جواد شیخ‌الاسلامی

نوشته الکساندر واسیلیوسوخوو-کابیلین

ترجمه ضیاءاله فروشانی

تمثیلات (شش نمایشنامه و یک داستان)

قضیه رابرت اوپنهاইمر

مرد سر نوشت

عروسی کریچینسکی و پرونده

رمانها

آزادی یا مرگ

(چاپ دوم)

نوشته نیکوس کازانتزاکیس

ترجمه محمد قاضی

نوشته میگل انخل استوریاس
ترجمه زهرای خانلری (کیا)
نوشته آلن پیتون
ترجمه سیمین دانشور
نوشته میگل انخل استوریاس
ترجمه زهرای خانلری (کیا)
نوشته فنودور داستایفسکی
ترجمه مهری آهی
نوشته سیمین دانشور

نوشته ای. ام. فورستر
ترجمه حسن جوادی
نوشته نیکوس کازانتزاکیس
ترجمه محمد قاضی
نوشته هاوارد فاست
ترجمه دکتر حسن کامشاد
نوشته فرانتس کافکا
ترجمه فرامرز بهزاد

نوشته بنیامین
ترجمه مهدخت دولت آبادی
نوشته رابرت لاوسن
ترجمه مهدخت دولت آبادی

نوشته ای. اچ. کار
ترجمه دکتر حسن کامشاد
نوشته کارل ر. پوپر
ترجمه احمد آرام

آقای رئیس جمهور
(چاپ چهارم)
بنال وطن
(چاپ سوم)
تورو تومبو

جنایت و مکافات
(چاپ دوم)
سوشون (داستان)
(چاپ هفتم)
گذری بهند

مسیح باز مصلوب
(چاپ دوم)
تام پین

پزشک دهکده

ادبیات کودکان

اقبال وغول

سرگذشت فر دیناند

فلسفه تاریخ

تاریخ چیست؟

(چاپ سوم)

فقر تاریخیگری

سفرنامه

سفرنامهٔ جکسن

تألیف ویلیامز جکسن
ترجمهٔ منوچهر امیری، فریدون بدره‌ای
نوشتهٔ پنج سوداگرو نیزی در زمان حکومت
آق‌قویونلو

سفرنامهٔ ونیزیان در ایران

ترجمهٔ دکتر منوچهر امیری
نوشتهٔ دوراکه ویلتس
ترجمهٔ مسعود رجب‌نیا

سفیران پاپ به دربار خانان مغول

تاریخ

امیرکبیر و ایران
(چاپ چهارم)

نوشتهٔ فریدون آدمیت

اندیشه ترقی و حکومت قانون (عصر سپهسالار)

نوشتهٔ فریدون آدمیت

اندیشه‌های میرزا فتحعلی آخوندزاده

نوشتهٔ فریدون آدمیت

تاریخ و فرهنگ

تألیف مجتبی مینوی

جنگ داخلی اسپانیا
(جلد اول)

نوشتهٔ هیوتامس

ترجمهٔ دکتر مهدی سمسار

جنگ داخلی اسپانیا
(جلد دوم)

نوشتهٔ هیوتامس

ترجمهٔ دکتر مهدی سمسار

نامه‌هایی از تبریز

نوشتهٔ ادوارد براون

ترجمهٔ حسن جوادی

فاجعهٔ سرخپوستان

نوشتهٔ دی براون

ترجمهٔ محمد قاضی

مالیات سرانه و تأثیر آن در گرایش به اسلام

نوشتهٔ دانیل دنت

ترجمهٔ محمد علی موحد

